

سیدنی ٹیلدون

آن
سوی
نیمہ
شب



ترجمہ شرف الدین شرفی

سیدنی شلدون

آن سوی نیمہ شب

ترجمہ شرف الدین شرفی

فصل اول

آتن ۱۹۴۷

گئورگیوس اسکوری^(۱) رئیس پلیس شهر آتن از پشت شیشه خاک گرفته اتومبیلش ساختمانهای اداری و هتل‌های مرکز شهر آتن را می‌دید که در رقصی آرام از یکدیگر باز شده و یکی پس از دیگری همچون ردیفهایی از ستونهای غول‌آسا جدا می‌شوند.

پلیس یونیفورم پوشی که پشت فرمان نشسته بود با اطمینان گفت:
- بیست دقیقه دیگر می‌رسیم. ترافیکی در کار نیست.

اسکوری بدون اینکه به او توجهی داشته باشد سرش را تکان داد. در سرش خیالی می‌گذشت که او را پیوسته به خود مشغول می‌داشت و برایش لذتبخش بود. آفتاب ماه آگوست چنان بر ساختمانها می‌تابید که گویی آنها را به شکل امواجی در آورده است که همچون آبشارهایی زیبا فولاد و شیشه را به خیابانها می‌ریزند.

ده دقیقه از ظهر گذشته بود و در خیابانها پرنده پرنمی‌زد. چند

عابری که از پیاده‌رو خیابان هم می‌گذشتند بیش از آن بی‌حوصله بودند که به سه اتومبیل پلیسی که به سرعت به طرف فرودگاه که در بیست مایلی شهر آتن قرار داشت می‌رفتند توجهی بیش از یک نیم‌نگاه نشان دهند. رئیس اسکوری در اولین اتومبیل نشسته بود. در شرایط عادی او در دفتر راحت و خنک خود می‌نشست و افراد زیردست خود را زیر تیغ آفتاب بی‌رحم ظهر به ماموریت می‌فرستاد. ولی اکنون شرایط به هیچ وجه عادی نبود و اسکوری بنا به دلایلی چند، خودش بیرون آمده بود. نخست اینکه امروز قرار بود هواپیماهایی در فرودگاه به زمین بنشینند و افراد بسیار مهمی را از سراسر دنیا به آن بیاورند و لازم بود که به خوبی از آنها استقبال شده و ترتیبی داده شود که با کمترین مزاحمت از بازرسی و گمرک فرودگاه بگذرند، و دلیل دیگر و مهم‌تر این بود که فرودگاه می‌رفت تا پر از خبرنگاران، گزارشگران و عکاسان مطبوعات و دیگر رسانه‌های گروهی شود. اسکوری فرد احمقی نبود و امروز موقعی که مشغول اصلاح صورتش بود به این نتیجه رسید که اگر در کنار افراد برجسته در جلوی دوربینها ظاهر شود این امر به کارش هیچ صدمه‌ای نخواهد زد. دست تقدیر در کار بود که حادثه‌ای به این اهمیت در منطقه او اتفاق می‌افتاد و اگر او از آن به نفع خود سود نمی‌جست چیزی جز یک احمق نبود. اگر اسکوری از عهده این کار به خوبی بر می‌آمد، دست کم اضافه حقوقی در خور توجه دریافت می‌نمود و خدا می‌داند، شاید هم وقتی که کمیسر فعلی پلیس باز نشسته می‌شد، این شغل به او تعلق می‌گرفت.

اکنون اسکوری توجهش را به راهی که پیش رویش قرار داشت

معطوف کرده بود. او باید مطمئن می شد که در فرودگاه همه چیز در حد عالی باشد. او همراه خود یک دوجین از بهترین افرادش را آورده بود. می دانست که مشکل عمده او کنترل خبرنگاران است. اسکوری از تعداد زیاد خبرنگارانی که از سوی روزنامه ها و مجلات معتبر که از سراسر جهان به آنجا آمده بودند متعجب شده بود. خود او حداقل با شش نفر مصاحبه کرده بود و هر بار خبرنگاران مصاحبه کننده با زبانهای مختلفی با او صحبت کرده بودند. جوابهای او به زبانهای آلمانی، انگلیسی، ژاپنی، فرانسوی، ایتالیایی و روسی ترجمه شده بود. او تازه از شهرتی که به او رو آورده بود خوشش آمده بود که کمیسر او را خواسته بود تا به وی بگوید که برای یک رئیس پلیس خوب نیست تا در مورد یک محاکمه جنایی که هنوز آغاز نشده است در ملاء عام حرفی بزند. اسکوری صد درصد مطمئن بود که انگیزه کمیسر از این کار چیزی جز حسادت نبوده است. با این حال علیرغم میل باطنی خودش تصمیم گرفته بود دیگر در مصاحبه ای در این موضوع شرکت نکند. به هر تقدیر، کمیسر پلیس مطمئناً اعتراضی نمی کرد اگر اسکوری در فرودگاه که مرکز تمام فعالیتهای رسانه های گروهی شده بود، حضور می یافت.

همین طور که اتومبیل خیابانهای آتن را پشت سر می گذاشت اسکوری احساس ناآرامی بیشتری می نمود. فقط تا پنج دقیقه دیگر به فرودگاه می رسید. اسکوری در ذهن خود فهرست شخصیت های مهمی که تا غروب هواپیمایشان در فرودگاه آتن به زمین می نشست را مرور می کرد.

آرمند گاتیر^(۱) از ناراحتی ناشی از پرواز رنج می برد. وحشت او از پرواز ناشی از عشق او به خود و زندگی می شد که با ناآرامیهایی که همیشه تابستان در ساحل یونان دیده می شد درهم آمیخته و در او حالت تهوع به وجود آورده بود. او مردی بلندقد و بسیار لاغر بود که چهره‌ای اندیشمند با پیشانی فراخ و دهانی مسخره داشت. در بیست و دو سالگی، گاتیر به تولید صنایع سینمایی فرانسه کمک کرده و در سالهای بعد به موفقیت‌های بزرگتری در تئاتر دست یافته بود حالا او بعنوان یکی از بزرگترین کارگردانهای شناخته شده در محاکمه شرکت می کرد. تا بیست دقیقه قبل این یک پرواز لذتبخش بود. مهمانداران از او بخوبی پذیرایی کرده و هر زمان که اراده نموده بود، خواسته‌های او را انجام داده بودند. بسیاری از مسافران در طول پرواز نزد او آمده و او و فیلمهایش را تحسین کرده بودند، ولی چیزی که بیش از همه توجه او را به خود جلب کرده بود یک دانشجوی انگلیسی دانشگاه آکسفورد بود که مشغول نوشتن پایان‌نامه فوق لیسانسش در مورد تئاتر بوده و نمایشنامه‌های گاتیر را بعنوان موضوع اصلی انتخاب کرده بود. تا زمانی که آن دختر نام نونل پاژ^(۲) را بر زبان نیاورده بود گفتگوی آنان بخوبی پیش رفته بود.

دانشجو پرسید:

شما اغلب کارگردان او بودید اینطور نیست؟ من امیدوارم بتوانم به محاکمه او بروم مانند یک سیرک خواهد بود.

گاتیر متوجه شده بود که در جای خود می لولد، و این باعث تعجب خودش شده بود. حتی بعد از گذشت سالها، یادآوری

خاطرات نوئل، همانند گذشته، او را عذاب می داد. برای او هیچ کس مثل نوئل نبوده و نخواهد بود. از سه ماه پیش که گاتیر خبر دستگیری نوئل را خوانده بود، قادر به فکر کردن در مورد هیچ چیز دیگری نبود. او سعی کرده بود با نوئل تماس گرفته و برای او نامه بنویسد، و پرسیده بود که چه کاری می تواند برای او انجام دهد، ولی هیچ جوابی دریافت نکرده بود. او علاقه ای به شرکت در محاکمه وی نشان نداده بود، ولی می دانست که نمی تواند آن را نادیده بگیرد. گاتیر بخود می گفت که این مسأله به این خاطر است که او می خواهد بداند آیا نوئل از زمانی که آنها با هم بوده اند تغییری کرده است یا نه؟ ولی در درونش می دانست که دلیل دیگری برای آن کار وجود دارد. بخش تاثیری وجود او، می خواست بعنوان یک نمایشنامه درام، چهره نوئل را در لحظه ای که حکم دادگاه مبنی بر کشته شدن یا زنده ماندنش برای او قرائت می شد، ببیند.

صدای رسای خلبان از بلندگو اعلام کرد که آنها تا سه دقیقه دیگر در آتن بر زمین می نشینند، و هیجان ناشی از تصور دیدن نوئل باعث شد که آرمند گاتیر ناراحتی ناشی از پرواز را فراموش کند.

* * *

دکتر کاتز^(۱) از کیپ تاون، جایی که او رزیدنت جراحی اعصاب و رئیس بخش اعصاب بیمارستان بزرگ نوسازی بود، به آتن پرواز می کرد. کاتز بعنوان یکی از پیشروان جراحی اعصاب در جهان

شناخته شده بود، مجلات پزشکی پر از کشفیات او بود. بیماران او عبارت بودند یک نخست وزیر، یک رئیس جمهور و یک پادشاه. او که اکنون در صندلی هواپیما فرو رفته بود، مردی بود با وزنی متوسط، چهره‌ای قوی و با هوش، چشمانی نافذ و قهوه‌ای رنگ دستانی لاغر، کشیده و قوی. دکتر کاتز خسته بود و به همین خاطر درد همیشگی پای راستش شروع شده بود، دردی که ناشی از قطع شدن پایش در شش سال پیش توسط تبر یک هیزم‌شکن غول‌پیکر بود.

روز طولانی‌ای بود. او قبل از طلوع آفتاب یک عمل جراحی انجام داده، نیم دوجین مریض‌هایش را ویزیت کرده و سپس بیمارستان را برای پرواز به سوی آتن و شرکت در محاکمه ترک کرده بود. ^(۱) استر همسرش از منصرف کردن او ناتوان شده بود. کاتز، حالا دیگر نمی‌شود برای او کاری انجام داد.

شاید حق با همسرش بود، ولی نوئل پاژ زمانی زندگیش را بخاطر نجات زندگی او به خطر انداخته بود و حالا باید او برای پاژ کاری می‌کرد. حالا او به نوئل فکر می‌کرد و همان احساس غیر قابل توصیفی که در لحظات با او بودن به وی دست می‌داد، دوباره باز می‌گشت. مثل این بود که خاطرات مربوط به او سالهای جدایی آنها از یکدیگر را پر کرده بود. البته این یک رویای رمانتیک بود. هیچ چیز نمی‌توانست آن سالها را بازگرداند. دکتر کاتز احساس کرد که هواپیما لرزیده و چرخهایش باز شده و فرودش را آغاز می‌کند. از پنجره بیرون را نگاه کرد و شهر قاهره، محلی را که باید سوار هواپیمای دیگری به

مقصد آتن می شد زیر پایش دید. آیا نوئل در این قتل دست داشته است؟

فیلیپ سورل^(۱) کنار نرده های قایقش ایستاده و به بندر پیرائوس^(۲) که نزدیکتر می شد نگاه می کرد. او از سفر دریایی لذت می برد زیرا این یکی از معدود فرصتهای او برای فرار از دست هوادارانش بود سورل یکی از افراد معدودی بود که در جهان جلب توجه کرده بود. او مرد خوش تیپی نبود. برعکس، چهره یک مشت زن را داشت که به یک دو جین از حریفانش باخته باشد، دماغش بارها شکسته بود، موهایش کم پشت بود و موقع راه رفتن کمی می لنگید. هیچکدام از اینها برای فیلیپ سورل مهم نبود. او یک مرد تحصیل کرده و صریح اللهجه بود که ترکیب آرامش ذاتی و قیافه یک راننده کامیون در او باعث ناراحتی زنها می شد ولی مردها به چشم یک قهرمان به او می نگریستند. حالا که کشتی او به بندر می رسید، سورل دوباره در این فکر بود که او آنجا چه می کند؟

او فیلمی را که می خواست از دادگاه نوئل تهیه کند به تعویق انداخته بود. سورل بخوبی می دانست که اگر هر روز، کاملاً بدون همراهی عوامل خبریش در دادگاه حاضر شود سوژه بسیار خوبی برای مطبوعات خواهد بود.

خبرنگاران حتماً با حضور او دچار سوء تفاهم شده و فکر خواهند کرد که این تلاشی برای جلب توجه مطبوعات به سوی خویش است. بهر حال برای او این یک تجربه تلخ بود ولی سورل می بایست دوباره

نوئل را می‌دید، باید می‌فهمید آیا راهی برای کمک به او وجود دارد یا نه؟

وقتی که قایق شروع به نزدیک شدن به سنگهای سفید ساحل کرد، او به نوئلی که می‌شناخت، و به او عشق می‌ورزید فکر می‌کرد، و به این نتیجه رسید که:

نوئل کاملاً توانایی ارتکاب قتل را دارد.

* * *

وقتی که قایق فیلیپ سورل به ساحل یونان رسید، معاون مخصوص رئیس جمهور ایالات متحده در هواپیمای پان‌امریکن، در صدمایلی شمال غربی فرودگاه هلنیکون بود. ویلیام فریزر^(۱) پنجاه‌ساله، مردی خوش تیپ با موهای خاکستری با چهره‌ای فراخ و رفتاری آمرانه بود. او به کتابی که در دست خیره شده، ولی در طول یک ساعت حتی یک برگ هم ورق نزده بود. فریزر برای این مسافرت حتی اگر در نامناسب‌ترین زمان، در اوج بحران کنگره بود، مرخصی می‌گرفت. او می‌دانست که این چند هفته اخیر چقدر برای او دردناک بوده‌اند، با این وجود احساس می‌کرد راه دیگری پیش‌رو ندارد. این مسافرت سفری برای انتقام‌جویی بوده و این فکر او را خشنود می‌کرد. افکارش را از دادگاه منحرف کرده و از پنجره هواپیما بیرون را نگاه کرد. در دور دست می‌توانست یک قایق تفریحی را ببیند که به راه خود بطرف ساحل یونان، که از دور نمایان می‌شد، ادامه می‌دهد.

آگوست لانکون^(۱) به مدت سه روز دریا زده و هراسان بود. در یازدگی او به این علت بود که قایق تفریحی که او در مارسی سوارش شده بود حرکات ناموزون زیادی داشت و از اینکه همسرش بفهمد که مشغول چه کاریست می ترسید. آگوست لانکون مردی شصت ساله، چاق، طاس، با پاهای کوتاه و کلفت، آبله روی با چشمانی کوچک و لبهایی نازک بود که اغلب سیگار ارزان قیمتی میان آنها قرار داشت. لانکون صاحب یک مغازه لباس فروشی در مارسی بود که درآمد زیادی نداشت (یا حداقل به همسرش این طور می گفت) تا بتواند به تعطیلات برود. البته او خوب می دانست که این مسافرت در واقع یک سفر تفریحی نیست او می خواهد یکبار دیگر نوئل عزیزش را ببیند. در خلال سالهایی که نوئل او را ترک کرده بود، لانکون حریصانه شایعات مربوط به او را در روزنامه‌ها و مجلات دنبال کرده بود. وقتی که نوئل اولین تئاترش را بازی کرده بود لانکون، برای دیدن او تمام راه تا پاریس را با قطار پیموده بود، ولی منشی احمق نوئل به او وقت ملاقات نداده بود. بله این سفر برای او مخارج زیادی در برداشت ولی آگوست لانکون می دانست که کاری جز این نمی تواند بکند. او نوئل گرانبهای خود را بیاد می آورد، و برای حمایتش به جانب او پرمی کشید. او حاضر بود به قاضی یا سایر مقامات رشوه دهد (البته اگر مقدارش زیاد نباشد) تا نوئل آزاد شود، و به سوی او بازگردد.

در شهر آتن فردریک استاوروس^(۲) در دفتر وکالت کوچک خود در طبقه دوم یک ساختمان قدیمی در محله فقیرنشین موناستیراکی

مشغول کار بود. استاوروس مردی جوان جذاب، جاه طلب و مشتاق شهرت بود که برای بدست آوردن زندگی دلخواهش مبارزه می کرد. از آنجایی که نمی توانست یک دستیار استخدام کند، ناچار تمام تحقیقاتش را خودش انجام می داد. همیشه او از این بخش کارش دلخور بود، ولی حالا این طور نبود، زیرا او می دانست که اگر این پرونده را برنده شود، خدمات او چنان تقاضایی پیدا خواهند کرد که برای بقیه عمرش تأمین خواهد بود. در این صورت خواهد توانست با الناز ازدواج کرده و تشکیل خانواده بدهد و می تواند دفترش را به محل بهتری منتقل و یک منشی استخدام کرده و به یک کلوپ حرفه ای مانند کلوپ لکی^(۱) آتن، جایی که فرد می تواند سبیل مشتریان را ملاقات کند بپیوندد. خیالبافی هایش شروع شده بود. در خیال خود می دید هر وقت که فردریک استاوروس در خیابانهای آتن قدم می زد، مردم او را شناخته و او توسط افرادی که عکس او را در روزنامه ها دیده بودند متوقف می شد. طی مدت کوتاهی از گمنامی به وکیل مشهوری تبدیل شده بود که از لاری داگلاس^(۲) دفاع می کند. در خلوت وجودش، استاوروس، به خود می گفت که موکلش اشتهاها او را وکیل خود کرده است. ترجیح می داد که از نوئل پاژ سحرآمیز دفاع کند نه از فرد بی اهمیتی مانند لاری داگلاس، ولی خود او هم فرد بی اهمیتی بود. همین کافی بود که او، فردریک استاوروس، در عمده ترین پرونده قتل قرن سهیم باشد. اگر متهمین تبرئه می شدند همه می توانستند به قدر کافی به افتخار دست یابند. فقط یک موضوع وجود داشت که استاوروس را آزار داده و دائماً ذهنش را مشغول می کرد. هر دو متهم،

1- Leky

2- Larry Douglas

یک جرم داشتند. ولی وکیل دیگر از نوئل پاژ دفاع می‌کرد. اگر نوئل پاژ بیگناه شناخته می‌شد و لاری داگلاس مقصر چه می‌شد؟ استاوروس از این فکر بر خود لرزید و سعی کرد در این مورد فکر نکند. خبرنگارهامدام از او می‌پرسیدند که آیا فکر می‌کند متهمین گناهکارند یا نه؟ و او به ساده‌لوحی آنها می‌خندید. برای او چه تفاوتی داشت که آنها مقصر یا بیگناه باشند به آنها حق انتخاب بهترین وکیلی که می‌توانستند اجیر کنند داده شده بود. در این مورد او تأیید می‌کرد که دادرسی کمی بطول انجامیده است. ولی در مورد وکیل نوئل پاژ... آه، موضوع چیز دیگری بود. ناپلئون کوتاس^(۱) وکالت او را به عهده گرفته بود، وکیل جنایی‌ای که برجسته‌تر از او در جهان وجود نداشت. کوتاس هیچ وقت یک پرونده مهم را نباخته بود. همین طور که در این مورد فکر می‌کرد، به خود خندید. او نمی‌بایست این موضوع را پیش هیچ‌کس تصدیق کند که قصد دارد سوار بر خرمراد شود و از هوش و استعداد کوتاس استفاده کرده تا راهش را به سوی موفقیت بگشاید.

* * *

در حالی که فردریک استاوروس در اتاق کارکشیش مشغول بررسی پرونده بود، ناپلئون کوتاس در یک مهمانی شام رسمی در خانه لوکسی در محله اعیان‌نشین کلوناکی^(۲) آتن حضور داشت. کوتاس مردی لاغراندام بود و چشمان درشت و نافذ او در صورت چروکیده‌اش مانند دو کاسه خون بودند. او فکر روشن و نافذش را

1- Napoleon chotas

2- Kolonaki

پشت رفتار آرام و مبهمش پنهان کرده بود. حالا، در حالی که نشسته و با بشقاب دسرش بازی می‌کرد، به محاکمه‌ای که فردا شروع می‌شد فکر می‌کرد. بیشتر صحبت‌های امشب اطراف محاکمه فردا دور می‌زد. صحبتها کلی بود، زیرا مهمانان محتاط‌تر از آن بودند که مستقیماً از او سؤال کنند. ولی اواخر شب که مستی مهمانان باعث بی‌پروایی آنان شده بود، مهماندار پرسید:

- به ما بگویید به نظر شما آیا آنها گناهکارند؟

کوتاس معصومانه جواب داد:

چطور می‌توانند گناهکار باشند؟

یکی از آنها موکل من است. و لبخند زد.

- نوئل پاژ واقعاً چگونه آدمی است؟

کوتاس مکثی کرد و گفت:

- او زنی غیر عادیست و بعد با احتیاط ادامه داد:

او زیبا و دلفریب است. و باکمال تعجب دید که میلی به ادامه بحث در این مورد ندارد. علاوه بر این، راهی برای توصیف نوئل با کلمات وجود نداشت. تا چند ماه گذشته او فقط اطلاعات کمی از نوئل بعنوان زنی سحرآمیز که زبانزد عموم بوده و عکسش جلد تمام مجلات مربوط به بازیگری و فیلم را می‌پوشاند، داشت. هیچ وقت چشمش به نوئل نیفتاده بوده و اگر بطور کلی در مورد او فکر می‌کرد، بی‌تفاوتی را که در مورد تمام هنرپیشه‌های زن رومای داشت، نسبت به او هم داشت. همه‌شان از یک قماش بودند ولی خداوند، چقدر در اشتباه بود. به محض دیدن نوئل، یک دل نه صد دل عاشق او شده بود. به خاطر نوئل پاژ سوگندی را که طبق قانون مبنی بر اینکه هیچ‌گاه

نسبت به موکلش احساسی پیدا نکند زیر پا گذاشته بود. کوتاس آن بعد از ظهری را که وکالت او را به عهده گرفت به وضوح بیاد می آورد. او مشغول جمع کردن وسایلش برای سفر همراه همسرش به نیویورک بود و می خواست دخترش را که تازه فرزندی به دنیا آورده بود در آنجا ببیند. او معتقد بود هیچ چیزی مانع سفرش نخواهد شد. ولی فقط دو کلمه کافی بود. پیشخدمتش را دید که به اتاق آمده گوشی تلفن را به دست او داد و گفت:

کنستانتین دمیریس^(۱)



جزیره بجز از طریق هلی کوپتر و قایق غیرقابل دسترسی بود، و هر دو محدوده هوایی و بندرگاه خصوصی در طول بیست و چهار ساعت شبانه روز توسط نگهبانان مسلح و افراد دوره دیده آلمانی محافظت می شد. جزیره ملک شخصی کنستانتین دمیریس بوده و هیچ کس بدون دعوت وارد آن نمی شد. طی سالها، بازدید کنندگان آن، شاهان و ملکه ها، رئیس جمهورها، رئیس جمهورهای از کار بر کنار شده، ستارگان سینما، خوانندگان اپرا و نویسندگان و نقاشان مهم بودند کنستانتین دمیریس سومین فرد ثروتمند و یکی از قدرتمندترین افراد جهان بود، او ذوق و استعداد داشت و می دانست پولش را چطور صرف کرده و زیبایی خلق کند.

اکنون دمیریس در کتابخانه بزرگ خود روی یک صندلی راحتی

1- Constantin Demiris.

نشسته و یکی از سیگارهای مصری مخصوص که فقط برای او درست می‌شوند را دود می‌کرد. او مشغول تفکر در مورد محاکمه‌ای که فردا صبح آغاز می‌شد، بود.

خبرنگاران مطبوعات ماهها سعی کرده بودند با او تماس بگیرند، ولی او براحتی از دستشان در رفته بود. همین کافی بود که یکی از نزدیکانش به جرم ارتکاب قتل محاکمه می‌شد. کافی بود که نام او حتی بطور غیرمستقیم به پرونده کشیده می‌شد. او از مصاحبه اجتناب می‌کرد تا خشمش بیش از این برانگیخته نشود. در این فکر بود که حالا نوئل، در این لحظه در سلولش در زندان خیابان نیکودموس^(۱) چه احساسی دارد. آیا خواب است؟ بیدار است؟ پراز احساس درد است؟ به آخرین مکالمه‌اش با ناپلئون کوتاس فکر کرد. او به کوتاس اعتماد داشت و می‌دانست که کوتاس نظر او را کاملاً برآورده می‌کند. دمیریس به او گفته بود که برایش مهم نیست که نوئل گناهکار است یا بی‌گناه. کوتاس می‌بایست تمام پول هنگفتی را که دمیریس برای دفاع از نوئل حاضر بود بدهد به دست می‌آورد. نه، او دلیلی برای نگرانی نداشت. محاکمه می‌بایست بخوبی پیش برود. زیرا کنستانتین دمیریس مردی بود که هیچ وقت هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد، دمیریس حتی به یاد داشت که گل مورد علاقه کاترین داگلاس یک نوع گل رز یونانی است. به جلو خم شده و کاغذ یادداشتی از کشوی میز کارش برداشت و روی آن نوشت:

گل رز یونانی، کاترین داگلاس. این حداقل کاری بود که می‌توانست برای او انجام دهد.

کتاب اول

کاترین

شیکاگو ۱۹۳۹ - ۱۹۱۹

هر شهر بزرگی مشخصه‌هایی دارد. شخصیتی که به آن ویژگی خاصی می‌دهد. شیکاگو در دهه ۱۹۲۰ غولی ناآرام و پرتحرک، خشن و بی‌ادب بود که به یک پایش هنوز چکمه‌ای بازمانده از دوران بی‌رحمی سرمایه‌دارانی بود که موجب بوجود آمدن آن شده بودند. این سرمایه‌داران شامل ب. اوگدن^(۱) و جان ونتورت^(۲)، سیروس مک‌کورمیک^(۳) و جورج پولمن^(۴) بودند. قلمرو این امپراتوری متعلق به فیلیپ آرمورس، گوستاوس سویفت و مارشال فیلدز بود. آنجا قلمروگانگسترهای حرفه‌ای مانند هایمی ویس و اسکارفیس و آلکاپون بود.

1- B. ogden

2- John Wentworth

3- Cyrus McCormick

4- George M. pullman

یکی از اولین خاطرات کاترین الکساندر، مربوط به روزی می‌شد که پدرش او را به باری که کفش پوشیده از خاک اره بود برده و او را روی یک چهار پایه بلند لق نشانند. او یک لیوان بزرگ آبجو برای خودش و یک نوشیدنی برای کاترین سفارش داد. کاترین پنج ساله بود و به یادداشت که چگونه پدرش از اینکه غریبه‌ها دور او گرد آمده و تحسین‌اش می‌کردند، احساس غرور می‌کرد. تمام مردها نوشیدنی سفارش دادند و پدرش حساب تمام آنها را پرداخت کرد. به یاد می‌آورد که چگونه خود را به بازوی پدرش می‌فشرد تا مطمئن شود که او هنوز آنجاست. او شب قبل به شهر برگشته بود، و کاترین می‌دانست که دوباره بزودی آنجا را ترک خواهد گفت. او یک فروشنده دوره گرد بود، و برای کاترین توضیح داده بود که شغلش ایجاب می‌کند که به شهرهای دور سفر کرده و ماهها از او و مادرش دور باشد تا زمانی که بتواند با هدیه زیبایی برگردد. کاترین سعی کرده بود با او معامله‌ای بکند. و گفته بود اگر او پیش آنها بماند، هدیه زیبایی را که می‌خواهد به آنها بدهد داده. پدرش خندیده و به او گفته بود که بچه بسیار با هوشی است، سپس آنجا را ترک کرده و دوباره شش ماه بعد پیش آنها برگشته بود. در خلال اولین سالهای زندگی‌اش، کاترین مادرش را که هر روز می‌دید، شخصیت مادر را گنگ و مرموز می‌دید در حالیکه پدرش را که گاه گاهی می‌دید، شخصیت او را روشن و غیر از شخصیت مادر می‌دانست. کاترین او را مردی خوش تیپ، خنده‌رو، خونگرم، محترم و سخاوتمند می‌دانست. زمانی که پدر به خانه بر می‌گشت، مانند تعطیلات و سرشار از خوشی، هدیه و چیزهای جالب بود. وقتی کاترین هفت ساله شد، پدر از کارش اخراج شد و زندگی‌شان

در مسیر جدیدی افتاد. آنها شیکاگو را ترک کرده و به شهرگری^(۱) در ایالت ایندیانا، جایی که پدر را بعنوان فروشنده یک جواهرفروشی استخدام کرده بودند، رفتند. کاترین برای اولین بار در مدرسه ثبت نام شد، او روابطی گوشه‌گرانه و محتاط با سایر بچه‌ها برقرار کرده و از معلمش که او را دختر تنها و گوشه‌گیری می‌پنداشت می‌ترسید. پدر هر شب برای شام به خانه می‌آمد، و کاترین برای اولین بار در عمرش احساس می‌کرد که آنها یک خانواده واقعی، مانند همه خانواده‌ها هستند. روزهای یکشنبه هر سه نفر آنها به ساحل میلر^(۲) رفته اسب کرایه کرده و ساعتها روی شنهای ساحل سواری می‌کردند. کاترین از زندگی درگری لذت می‌برد، ولی شش ماه پس از عزیمت آنها به آنجا دوباره پدرش بیکار شده و آنها به هاروی^(۳) در حومه شیکاگو رفتند. مدرسه‌ها هنوز باز بودند و کاترین دانش آموز جدیدی بود که نمی‌توانست در روابط شکل گرفته سایر دانش آموزان جایی پیدا کند. او بعنوان یک فرد گوشه‌گیر معرفی شد. بچه‌ها، که در گروه‌های جمعی خودشان راحت بودند، به این تازه وارد اجازه ورود به گروهشان را نداده و بر علیه او متحد می‌شدند. در خلال چند سال بعدی، تنهایی و انزوا دیواری به دور کاترین کشید که او را از حملات سایر بچه‌ها محافظت می‌کرد و وقتی که این دیوار فرو ریخت، شوخ طبعی گزنده‌ای در او ظاهر شد. او قصد داشت دیگران را از خود براند تا او را تنها بگذارند، ولی رفتار او تأثیری متفاوت و غیرقابل پیش‌بینی داشت. کاترین در روزنامه مدرسه کار می‌کرد و در اولین مقاله انتقادیش در مورد موسیقی‌ای که هم کلاسیک ساخته بود، نوشت:

1- Gary

2- Miller

3- Harvay

تامی بلدن^(۱) در پوزاسیون دوم تکنوازی ترومپت دارد، ولی فقط در آن می دمدم. این جمله همه جا نقل شده و عجیب‌ترین مسأله اینکه تامی بلدن روز بعد در حیاط مدرسه پیش کاترین آمد و گفت فکر می‌کند این یک شوخی باشد.

در درس انگلیسی به بچه‌ها تکلیف داده شده بود که از روی داستان کاپیتان هوراشیوهورن‌بلور^(۲) مقاله‌ای بنویسند. آنچه کاترین از آن داستان نوشته بود شامل یک جمله می‌شد: (کرجی او بدتر از طنابش بود) و معلم او که آخر هفته‌ها به قایق سواری می‌رفت به او نمره الف داد. هم‌کلاسی‌هایش شروع به نقل قول سخنان کاترین کرده و در زمان کوتاهی او بعنوان یک آدم بذله‌گو معروف شد. آن سال کاترین چهارده ساله شده و اندامش داشت زنانه می‌شد. در درون، خود را موجودی می‌دید که مردها دیوانه زیبایی او می‌شدند، ولی آینه، که دشمن درجه یک او بود، ناامیدانه موهای سیاهی را که غیرقابل آرایش بودند، چشمانی خاکستری و فراخی دهانی که هر ساعت بزرگتر می‌شد و دماغی که رو به بالا می‌رفت، به او نشان می‌داد. شاید او واقعاً زشت نبود، این را با احتیاط به خود می‌گفت، ولی از طرف دیگر، هیچ‌کس برای دیدن یک ستاره سینما، در خانه آنها را نمی‌زد. در حالی که گونه‌هایش را جمع کرده و از گوشه چشمانش نگاه می‌کرد، سعی کرد تا خود را بعنوان یک مدل مجسم کند. تلاش او ناامیدکننده بود. حالت دیگری به خود گرفت. چشمانش گشاد شده و با حالتی التماس آمیز لبخند دوستانه‌ای می‌زد. هیچ فایده‌ای نداشت. او حتی قیافه امریکایی هم نداشت. او

1- Tommy Belden

2- Captain Horatio Hornblower

هیچ چیز نبود. با عصبانیت امیدوار بود که اندامش خوب رشد کند، ولی هیچ چیز خاصی در او وجود نداشت. البته او چیزی بیش از این در جهان می خواست. اینکه، فردی خاص یا چیزی خاص باشد که در یادها مانده و هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت از بین نرود.

در تابستانی که او پانزده ساله شد هر روز ساعتی را روی آینه می گذراند تا بتواند آثاری از زیبایی خود را ببیند. در پایان تمام این ساعتها تنها چیز جدیدی که می توانست بیابد لکه جدید روی گونه و جوشی روی پیشانی اش بود. او دیگر تصمیم گرفت عادت در آینه نگاه کردن را کنار گذارد.

کاترین و خانواده اش به شکاگو برگشته و در یک آپارتمان کوچک و تاریک در بخش شمالی، در محله راجرز پارک که اجاره های ارزانی داشت ساکن شدند. کشور درگیر رکود سخت اقتصادی شده بود. پدر کاترین کمتر کار کرده و بیشتر مشروب خواری می کرد. او و همسرش دائماً درگیر دعوای پایان ناپذیرشان بودند و این مسأله کاترین را به بیرون خانه روانه می کرد. او راه طولانی ساحل را طی کرده، تنها آنجا قدم زده و بدن لاغر خود را در مسیر نیم ملایم دریا قرار می داد. ساعتها به تماشای امواج خروشان و خاکستری رنگ دریاچه می نشست و احساسی وجودش را فرا می گرفت که قابل توصیف نبود. در آن موقع او چیزی بیش از آنچه که وجود داشت می خواست و در امواج طاقت فرسای درد فرو می رفت.

کاترین توماس ولف را کشف کرد و دریافت که کتابهایش مانند آینه تصاویر، تلخ و شیرین غریبی را که او در آن غوطه ور است منعکس می کنند. ولی غربتی در آینده او را فرا می گرفت که هنوز رخ نداده بود،

زیرا او فکر می‌کرد زمانی، در جایی زندگی فوق‌العاده‌ای خواهد داشت که به او مجال آسوده زیستن را نخواهد داد.

در حالی که از لحاظ جسمی به یک زن بالغ تبدیل می‌شد. نیازها و آرزوهایش را می‌شناخت، نیازها و آرزوهایی که جسمی نبودند. آرزوی بزرگ و ضروری او نیاز به شناخته شدن و بالا کشیدن خود از میان میلیون‌ها نفر انسانی بود که روی زمین زندگی می‌کردند، و اینکه هر کسی بداند او کیست. و وقتی که او از کنار آنها رد می‌شود بگویند: (این کاترین الکساندر است که از اینجا می‌گذرد بزرگترین ...). بزرگترین چی؟ مسأله این بود. او نمی‌دانست که چه می‌خواهد، فقط عمیقاً برای آن رنج می‌کشید. هر وقت پول کافی داشت، یکشنبه بعد از ظهر به تئاتر یا سینما رفته و فیلم‌ها را تماشا می‌کرد. او کاملاً در دنیای اعجاب‌انگیز و دوست داشتنی کاری گرانت و جین آرتور غرق می‌شد. با هنرپیشگان سینما می‌خندید، در بدبختیهایشان شریک می‌شد و با آنها احساس نزدیکی بیشتری نسبت به مادرش می‌کرد.

کاترین در آخرین سال دبیرستان بود که دشمن او، آینه، بالاخره با او مهربان شد. دختری که در آینه دیده می‌شد چهره‌ای شاداب و جالب داشت. موهایش سایه پرکلاغی و پوستش صاف و مهتابی رنگ بود. حرکاتش زیبا بود، دهانی دوست داشتنی و خندان و چشمانی با هوش و خاکستری رنگ داشت. خوش تیپ بوده دارای سینه‌ای خوش حالت و پاهایی خوش تراش بود. تصوراتی در مورد گوشه‌گیری او وجود داشت، چیزی که خود او احساس نمی‌کرد، حرکات او شناختی از شخصیت‌اش به دیگران می‌داد که خودش تمایلی به آن نداشت. کاترین فکر می‌کرد این تصور در نتیجه دیواری است که در سالهای اولیه مدرسه به دور خود کشیده است.

بدبختی بیشتر و بیشتر جامعه را فرا می‌گرفت و پدر کاترین هر چه بیشتر در معاملاتی که بنظر نمی‌رسید فایده‌ای داشته باشند شرکت می‌کرد. او همیشه در رویاهایش غوطه‌ور بود، چیزهایی می‌ساخت که او را صاحب میلیونها دلار ثروت کند. او یک سری جک اختراع کرده بود که روی چرخ اتومبیل سوار می‌شد و با فشار دادن دکمه‌ای روی داشبورد سرعت را کم می‌کرد. این اختراع برای هیچ‌کدام از کارخانه‌های سازنده اتومبیل جالب نبود. او روی ساخت تابلوی دواری که برای نصب آگهی‌های تجاری بیرون مغازه‌ها گذاشته می‌شد کار کرد. جرقه‌هایی از امید در دلش روشن شد ولی این خوش‌بینی هم دیری نپایید. از برادر کوچکترش رالف، پول قرض کرد تا لوازمی خریداری کرده و با یک ماشین بعنوان کفاش دوره‌گرد به اطراف برود. ساعتها صرف بحث در این مورد با کاترین و مادرش کرد.

این طرح شکست نمی‌خورد. تصور کنید یک کفاش به خانه شما بیاید. تا حالا هیچ‌کس این کار را نکرده است. من حالا یک کفاشی سیار دارم، درست است؟ اگر فقط روزی بیست دلار در آمد داشته باشم، می‌شود هفته‌ای صد و بیست دلار. با دو اتوموبیل می‌شود هفته‌ای دویست و چهل دلار بدست آورد. در عرض یک سال بیست اتوموبیل خواهم داشت و درآمد دو هزار و چهارصد دلار در هفته خواهد بود. صد و بیست و پنج هزار دلار در سال. و این فقط شروع کار است... دو ماه بعد ایده کفاش و اتوموبیل او محو شدند، و این پایان رویایی دیگری بود.

کاترین امیدوار بود که بتواند به دانشگاه نورت وسترن^(۱) برود. او در

کلاس خود نفر اول شده بود ولی حتی تحصیل در دانشگاهی که بورس می داد، مشکل بود. آن روز به زودی فرا می رسید و کاترین می دانست که باید بدنبال یک کار تمام وقت برود. او باید بدنبال شغلی مانند منشی گری می بود، ولی نمی خواست پولدار شدن که رویای جالب و مفهوم بخش زندگی اش بود و این را که رویا تمام مشکلات را قابل تحمل می کرد، از دست بدهد. او به خود می گفت که نوجوانی را پشت سر گذاشته است. بر آن لعنت می فرستاد. با عصبانیت با خود فکر می کرد: بچه ها پیش از آن کم سن و سال هستند که بتوانند نوجوانی را پشت سر بگذارند.

دو پسر عاشق کاترین شده بودند. یکی تونی کورمن^(۱) که قرار بود بعد از تحصیل در دفتر حقوقی پدرش کار کند و قدش یک فوت از کاترین کوتاه تر بود. او که رنگ پریده بود و چشمانی نزدیک بین داشت، کاترین را می پرسید. دیگری دین مک درموت^(۲) چاق و خجالتی بود که می خواست دندانپزشک بشود. البته رون پترسون^(۳) هم بود ولی او برای خود مقوله جداگانه بود. او ستاره تیم فوتبال سن های بود و همه می گفتند که برای او بورس گرفتن از کالج مثل آب خوردن است. او که بلند قد و چهارشانه بود، معروفترین پسر دبیرستان و محبوب بسیاری از دخترها بود. تنها چیزی که مانع ارتباط کاترین با رون می شد این حقیقت بود که

1- Tony Korman

2- Dean McDermot

3- Ron Peterson

رون نمی دانست کاترین وجود خارجی دارد. هر وقت که کاترین در راهروهای مدرسه از کنار او رد می شد، قلبش به شدت می تپید. فکر می کرد با زیرکی چه کاری باید انجام دهد تا رون چیزی از او بپرسد. ولی وقتی که به او می رسید، زبانش بند می آمد و هر دو ساکت از کنار یکدیگر رد می شدند. کاترین ناامید شده بود.

* * *

مشکلات مالی شدید می شدند. سه ماه از سررسید اجاره شان گذشته بود و تنها دلیلی که آنها را بیرون نمی کردند این بود که خانم صاحب خانه شیفته پدر کاترین و طرح های او بود. وجود کاترین از شنیدن حرفهای پدرش مملو از اندوه می شد. او هنوز امیدوار و خوش بین بود، ولی کاترین می دانست که او ظاهرش را حفظ می کند. جذابیت فوق العاده و سرزنده ای که او همیشه با بی خیالی در هر مورد نشان می داد ضعیف می شد. او پسر کوچکی را بیاد کاترین می انداخت که در نقش یک مرد میانسال داستان هایی از آینده موفقیت آمیزش می گفت تا شکست های ناشی از فقر گذشته اش را بپوشاند. کاترین بارها دیده بود که پدرش یک دوجین افراد را برای صرف شام به رستوران هنریک دعوت کرده و سپس با امیدواری یکی از مهمانانش را به کناری برده تا از او پولی قرض کرده تا بتواند هزینه دست و دل بازیش را بپردازد. همیشه دست و دل بازی برای او شهرت به دنبال داشت. ولی علیرغم تمام این چیزها و علیرغم این حقیقت که کاترین می دانست که او پدر لاقیدی است، او را عاشقانه دوست داشت. لبخند پرحرارت و احساسات او را در دنیای انسانهای

بی‌رحم دوست داشت. این هدیه او بود که پدر همیشه به آن افتخار می‌کرد. دست آخر، کاترین به این نتیجه رسید که پدرش با همه آن رویاهای دست نیافتنی بهتر از مادر است که جرات روباپرووری را به خود راه نمی‌دهد. در آوریل مادر کاترین از سگته قلبی در گذشت. این اولین رویارویی کاترین با مرگ بود. دوستان و همسایه‌ها به آپارتمان کوچک آنها آمده و به آنها تسلیت گفتند.

کاترین با خود فکر می‌کرد مرگ مادرش را به یک موجود چروکیده و ضعیف و بدون حیات تبدیل کرده، شاید هم زندگی با او این کار را کرده بود. او سعی می‌کرد خاطرات مادرش را زمانی که با هم خندیده بودند، لحظاتی که احساس یکدیگر را درک کرده بودند، بباد آورد، ولی این پدر بود که لبخند زنان در ذهن او زنده می‌شد. مانند این بود که مادرش سایه کم‌رنگی از حیات باشد که زیر نور شدید خاطرات رنگ باخته بود. کاترین به جسد رنگ پریده مادرش در تابوت، که لباس ساده سیاهی با خطوط سفید به تن داشت خیره شد و فکر کرد که زندگی او چگونه به هدر رفته است. تمام این زندگی برای چه بوده است؟ احساساتی که کاترین سالهای پیش داشت دوباره به او برگشته بود، اینکه می‌خواست کسی باشد. اثری از خود در جهان باقی گذارد، نه اینکه در قبری بی‌نام و نشان دفن شود و دیگران ندانند و برایشان اهمیتی نداشته باشد که کاترین الکساندر زمانی در این جهان زندگی می‌کرده و سپس به عالم خاک بازگشته است.

عمورالف و همسرش پاولین^(۱) برای مراسم تدفین از اووماها^(۲) به آنجا آمدند. رالف ده سال از پدر کاترین کوچکتر و بطور کلی با او

متفاوت بود. او در کار فروش ویتامین از طریق پست بود و فردی بسیار موفق به شمار می‌آمد. او یک مرد مربع شکل، با شانه‌های مربع، گونه‌های مربع و چانه‌ای مربع بود و کاترین مطمئن بود که به شکل مربع هم فکر می‌کند. همسر او مانند یک پرنده دائم در حال بال زدن و جیک جیک کردن بود. آنها افراد محترمی بودند و کاترین می‌دانست که عمویش پول زیادی به پدرش قرض داده، ولی احساس می‌کرد هیچ چیز مشترکی با آنها ندارد. آنها مانند مادرش، افرادی بدون ریا بودند. بعد از مراسم تدفین، عمورالف گفت که می‌خواهد با کاترین و پدرش صحبت کند. آنها در اتاق نشیمن کوچک نشسته و پاولین باقهوه و شیرینی از آنها پذیرایی کرد.

عمورالف به برادرش گفت: من می‌دانم مسایل مالی به تو فشار می‌آورد، تو یک انسان خیالباف هستی و همیشه این طور بوده‌ای. با این حال برادر من هستی. نمی‌توانم بگذارم غرق شوی. من و پاولین در این مورد صحبت کرده‌ایم از تو می‌خواهم بیایی و با من مشغول کار شوی.

- در او ماها؟

- تو آنجا زندگی خوب و راحتی پیدا می‌کنی و شما می‌توانید با ما زندگی کنید. خانه ما بزرگ است.

قلب کاترین فرو ریخت. او ماها! این پایان تمام رویاهای او بود.

پدرش گفت:

- بگذار در این مورد فکر کنم.

- عمورالف جواب داد:

- ما باید با قطار ساعت شش برگردیم. قبل از رفتن، ما را از تصمیمتان مطلع کن. وقتی که کاترین و پدرش تنها شدند، پدر با

ناراحتی گفت:

- او ماها! شرط می بندم آنجا تا حالا حتی یک آرایشگاه آبرومند نداشته است.

ولی کاترین می دانست که پدر این حرف را برای خوش آیند وی گوید. چه آرایشگاه آبرومندی در آنجا باشد یا نباشد، پدر راه دیگری نداشت. زندگی بالاخره او را شکست داده بود. کاترین در این فکر بود که برای عادت دادن او به یک شغل ثابت با ساعت کار عادی چه باید بکند. او مانند پرنده‌ای صید شده بود که از غم اسارت بالهای خود را به دیواره قفس می زد و از این عمل جان خود را از دست می داد. و تا آنجایی که به کاترین مربوط می شد باید رفتن به دانشگاه نورت وسترن را فراموش می کرد. او تقاضای بورس کرده ولی جوابی دریافت نکرده بود همان روز بعد از ظهر، پدرش به عمویش تلفن زد تا بگوید که شغل پیشنهادی را قبول می کند.

فردا صبح کاترین به مدرسه رفت تا به مدیر آن بگوید که می خواهد به او ماها منتقل شود. مدیر پشت میز نشسته و قبل از اینکه کاترین حرفی بزند، گفت: تبریک می گویم کاترین، تو یک بورس برای تمام هزینه‌هایت از دانشگاه نورت وسترن گرفته‌ای.

کاترین و پدرش آن شب در این مورد مفصلاً صحبت کردند و در پایان به این نتیجه رسیدند که پدر به طرف او ماها حرکت کرده و کاترین به نورت وسترن رفته و در یکی از خوابگاه‌های دانشجویی اتاقی بگیرد. به دنبال آن، ده روز بعد کاترین پدرش را تا ایستگاه قطار بدرقه کرد. با رفتن پدر احساس تنهایی عمیقاً وجود او را فرا گرفته بود، ناراحتی ای ناشی از خداحافظی با کسی که او را عاشقانه دوست

داشت، ولی در همان حال می‌خواست که قطار هر چه زودتر از آنجا حرکت کند، هیجان دلپذیری ناشی از احساس آزادی، برای اولین بار در عمرش او را فرا می‌گرفت. روی سکوی ایستگاه ایستاده و برای آخرین بار به صورت پدرش که به شیشه پنجره چسبانده شده بود نگاه کرد، مرد خوش تیپ و فلاکت زده‌ای که هنوز واقعاً معتقد بود روزی جهان از آن او خواهد شد.

در راه بازگشت از ایستگاه کاترین چیزی را به یاد آورده و با صدای بلند خندید. پدرش برای رفتن به اوماها و به دست آوردن شغلی که شدیداً به آن احتیاج داشت برای خودش یک کوپه درجه یک در قطار رزرو کرده بود.

اولین روز ورود به دانشگاه سرشار از هیجان غیرقابل وصف بود. برای کاترین چیزهایی در برداشت که نمی‌توانست با کلمات توضیح دهد: این کلید باز کردن تمام درهای بسته رویاها و جاه طلبی‌های نهانی‌ای بود که تاکنون او را عذاب داده بودند. او به دوروبر سالن بزرگی که صدها دانشجو برای ثبت نام در آن جمع شده بودند نگاهی انداخت و با خود فکر کرد: روزی همه شما مرا خواهید شناخت. شما خواهید گفت: من با کاترین الکساندر به دانشگاه می‌رفتم. او برای حداکثر واحدهایی مجاز و خوابگاه ثبت نام کرد. همان روز صبح برای بعد از ظهر یک کار صندوق‌داری در روست،^(۱) معروفترین ساندویچ‌فروشی محوطه کوی دانشگاه پیدا کرد. دستمزد او پانزده دلار در هفته بود که اگر ولخرجی نمی‌کرد با این پول می‌توانست کتابها و لوازم ضروری دانشگاه را خریداری کند.

فصل دوم

نوئل

مارسی - پاریس ۱۹۱۹-۱۹۳۹

نوئل در خانواده‌اش همچون شاهزاده‌ای به دنیا آمد. اولین خاطرات او به دورانی که در یک گهواره سفید پوشیده با سایه‌بان توری که باروبانهای صورتی تزئین شده بود و پر از اسباب بازی و عروسکهای زیبا و زنگوله‌های طلایی بود، مربوط می‌شد. او به سرعت دریافت که چنانچه دهانش را باز کند و گریه سر دهد، کسی با عجله خود را به او رسانده و احتیاجاتش را رفع خواهد کرد. وقتی که شش ماه از عمرش می‌گذشت پدرش او را در کالسکه گذاشته و به باغ می‌برد و می‌گذاشت تا گلها را لمس نماید و به او می‌گفت: گلها شاهزاده‌هایی دوست داشتنی هستند ولی تو از آنها دوست داشتنی‌تری.

در خانه، نوئل از این خوشش می‌آمد که پدرش او را در میان

دستان قدرتمندش بگیرد و بالا بیندازد یا اینکه او را کنار پنجره ببرد تا او بتواند پشت بامهای ساختمانهای بلند را از آنجا ببیند. در چنین مواقعی پدرش به او می‌گفت:

- شاهزاده خانم من، این سرزمین محل فرمانروایی توست.

او به دکل بلند کشتیهایی که در آب لنگر انداخته و بالا و پائین می‌شدند اشاره می‌کرد و به دخترش می‌گفت:

- این کشتیهای بزرگ را می‌بینی؟ روزی همه آنها تحت فرمان تو در خواهند آمد.

کسانی برای دیدن نوئل به خانه آنها می‌آمدند ولی تعداد بسیار محدودی این اجازه را کسب می‌کردند که او را بغل کنند. دیگران تنها می‌توانستند در حالی که او در گهواره‌اش خوابیده بود به وی خیره شده و ناباورانه از اندام لطیف و زیبای او، موهای بلوند و دوست داشتنی و پوست نرم و عسلی رنگش تمجید کنند و پدرش با غرور می‌گفت:

اگر غریبه‌ای او را ببیند حتماً می‌گوید که یک شاهزاده خانم است. پدرش به تختخواب نوئل تکیه می‌زد و در گوشش زمزمه می‌کرد: روزی یک شاهزاده زیبا خواهد آمد و تو را با خود خواهد برد.

سپس به آرامی او را در پتوی گرم صورتی‌اش می‌پیچید و نوئل به خوابی آرام فرو می‌رفت.

دنیای نوئل رویایی گلگون از کشتی‌ها، دکلهای بلند و قلعه‌ها بود و نوئل تا قبل از پنج سالگی نفهمید که دختر یک ماهی فروش اهل مارسی است و این قلعه‌هایی که او از پشت پنجره می‌دید چیزی نیستند مگر انبارهای اطراف بازار ماهی‌فروشان که پدرش در آنجا کار

می‌کرد و بوی گند ماهی از هر جای آن به مشام می‌رسید و کشتیهایی که پدرش می‌گفت کشتیهای او هستند، کشتیهای ماهیگیری بودند که هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب به قصد گرفتن ماهی، ماری را ترک کرده و قبل از غروب باز می‌گشتند تا محموله‌های بدبوی خود را در اسکله‌ها خالی کنند.

این پادشاهی نوئل پاژ بود.

دوستان پدر نوئل عادت داشتند که او را از راهی که در پیش گرفته بود بر حذر دارند.

جاکو، تو نباید این قدر باد به کله این دختر بیندازی. اگر اینکار را بکنی او فکر خواهد کرد که بهتر از خودش در این دنیا وجود ندارد. پیش بینی آنها به حقیقت پیوست.

ماری شهر خشونت است. خشونت از نوعی بدوی که در هر شهر ساحلی با وجود ملوانان و پولهایشان و افراد دغلی که بعناوین مختلف می‌توانند پولهایشان را از چنگشان بیرون بشکنند می‌توان نظیرش را یافت.

ولی برخلاف بقیه جاهای فرانسه، مردم ماری دارای احساس همبستگی هستند که از تلاش مشترکشان برای بقا ناشی می‌شود. زیرا که زندگی مردم از راه دریا تأمین می‌شود و ماهیگیر اهل ماری به خانواده ماهیگیر سراسر جهان تعلق دارد. آنها روزهای طوفانی و آرام و مصیبت‌های نابهنگام و نعمتهای بزرگ را با هم تقسیم می‌کنند.

به همین جهت بود که همسایگان جاکوپاژ نیز از موهبتی که نصیبش شده بود و خداوند این دختر زیبا را به او داده بود در شغف بودند. آنها نیز این معجزه را دریافته بودند که چطور از میان گندو

کثافت این شهر بی دروازه چنین دختری به دنیا آمده بود. پدر و مادر نوئل از زیبایی فوق‌العاده دخترشان همواره مبهوت بودند. مادر نوئل دهقانزاده‌ای درشت اندام و قطور بود که پائین تنه‌اش به طرزی بی‌تناسب بزرگ بود. پدر نوئل مردی چاق با شانه‌هایی پهن و چشمانی کوچک بود و موهایش رنگ‌شنهای خیس سواحل نورماندی را داشت. در ابتدا به نظرش می‌آمد که طبیعت خطایی مرتکب شده است و این موجود بلوند فوق‌العاده زیبا نمی‌تواند به او و همسرش تعلق داشته باشد و وقتی که نوئل بزرگ شد به دختری معمولی و عادی که مانند سایر همبازیهایش باشد تبدیل خواهد شد. ولی معجزه کماکان ادامه داشت و نوئل هر روز از روز پیش زیباتر می‌شد.

مادر نوئل از مشاهده این زیبای موطلایی کمتر از پدرش متعجب می‌شد. نه ماه قبل از اینکه نوئل متولد شود، مادر نوئل یک ملوان نروژی را ملاقات کرده بود. او بعد از دیدن این دختر زیبای موطلایی دچار هراس شده بود و منتظر بود که هر لحظه شوهرش او را به کاری متهم کند ولی در نهایت تعجب‌اش، خودپرستی جاکو او را واداشت که این دختر را به عنوان بچه خودش بپذیرد.

جاکوپاژ با غرور به دوستانش می‌گفت:

این بچه به اجداد من که اهل اسکاندیناوی بوده‌اند رفته است ولی همان طور که می‌بینید خیلی شبیه من است.

همسرش نیز آن حرفها را می‌شنید و سرش را تکان می‌داد و با خود فکر می‌کرد که مردها چه موجودات احمقی هستند.

نوئل از بودن با پدرش لذت می‌برد. او از بوهای جالبی که از

پدرش به مشام می‌رسید لذت می‌برد و در عین حال از هیبت او می‌ترسید. وقتی که سر مادرش داد می‌کشید و به او سیلی می‌زد و رگهای گردنش بیرون می‌افتاد نوئل با ترس به او نگاه می‌کرد.

ولی جاکو همیشه با نوئل رفتاری ملاحظت‌آمیز داشت. او دوست داشت که نوئل را با خود به اسکله برده و مردان خشنی را که با آنها کار می‌کرد به او نشان دهد. نوئل همه جای بارانداز به عنوان شاهزاده شناخته شده بود و از این بابت به همان اندازه که برای پدرش خشنود کننده بود خودش هم خوشش می‌آمد.

نوئل می‌خواست پدرش را راضی نگه دارد و چون پدرش به خوردن عشق می‌ورزید، نوئل برای او به آشپزی می‌پرداخت و غذاهای مورد علاقه‌اش را برای وی تهیه می‌کرد و به این ترتیب به تدریج جای مادرش را در آشپزخانه گرفت.

نوئل در سن هفده سالگی بیش از آنچه تصور می‌رفت زیبا شده بود. او به زنی بسیار زیبا مبدل شده بود که اندامی ظریف و متناسب، چشمانی به رنگ بنفش روشن و موهایی صاف و طلایی داشت. پوست بدنش چنان لطیف و طلایی رنگ بود که گویی از عسل درست شده است. صدایش نرم و دلچسب بود. احساسی قوی و سوزنده در رابطه با نوئل در همه جا وجود داشت. ولی معجزه نوئل در این حقیقت نهفته بود که در پشت این چهره به نظر می‌رسید که جزیره‌ای دست نیافتنی از عصمت وجود داشته باشد و ترکیب این دو خصیصه چیزی بود که هیچ کس نمی‌توانست در مقابلش مقاومت کند. هر وقت که در خیابان راه می‌رفت، رهگذران از او تعریف می‌کردند و این با متلک‌هایی که به روسپیان ماری می‌گفتند تفاوت داشت، زیرا حتی

مردان متشخص مارس می نیز وقتی به نوئل می رسیدند احساس می کردند با موجودی مواجه شده اند که هرگز در عمرشان به زیبایی او کسی را ندیده اند و هرگز هم نخواهند دید. و هر کس حاضر بود هر چه دارد بدهد تا با این زن باشد.

پدر نوئل نیز از این موضوع آگاه بود. در واقع جاکوپاژ جز این فکر مشغله دیگری نداشت. او نسبت به این امر که نوئل در میان مردان بزرگ شده است واقف بود و با وجودی که نه او و نه همسرش درباره مسائل جنسی با نوئل صحبتی نکرده بودند، او مطمئن بود که نوئل باکره است. ذهن روستایی او افکار دور و درازی را که در مورد اینکه چگونه از این نعمتی که به طور غیرمترقبه نصیبش شده بود باید استفاده کند در سرش می پروراند. نظرش این بود که زیبایی دخترش درخور مناسب ترین کسی است که به درد خودش و دخترش بخورد. جاکو دخترش را بالای سرش می گذاشت، او را از غذا و لباس بی نیاز می کرد و به او چیز می آموخت و نوئل همه چیزش را مدیون پدرش بود. و اکنون وقت این رسیده بود که زحمتهای پدرش را تلافی کند. اگر جاکو می توانست او را سر راه مرد ثروتمندی قرار دهد این هم برای نوئل خوب بود و هم او می توانست زندگی راحتی را که می خواست برای خودش فراهم کند.

روزگار سختی بود و هر روز که می گذشت زندگی برای مردم شرافتمند مشکلتر می شد. سایه جنگ برفراز تمامی اروپا گسترده شده بود. نازیها بعد از کودتایی که سراسر اروپا از آن یکه خورده بود وارد اتریش شده بودند. چند ماه بعد نازیها منطقه سود را تصرف کرده و سپس اسلواکی را به اشغال در آوردند. علیرغم اطمینانهایی که

هیتر می داد مبنی بر اینکه قصد دیگری در سر ندارد، احساس غالب این بود که نبردی بزرگ در حال وقوع است.

این وقایع در فرانسه موجب بروز موقعیتی حاد شد. همین که دولت به جمع آوری قوای دفاعی پرداخت کمبود در فروشگاهها و بازار خود را نشان داد. چیزی نگذشت که جاکو دچار هراس شد. اگر آنها ماهیگیری را هم متوقف می کردند چه؟ جواب به این سوال در گرو یافتن شخصی مناسب برای دخترش بود. اشکال این بود که او هیچ ثروتمندی را نمی شناخت. تمام دوستانش آدمهای مفلسی چون خودش بودند و او قصد نداشت به کسی که نتواند بهای سنگین دخترش را بپردازد اجازه دهد که به او نزدیک شود.

پاسخ به مشکل لاینحل جاکو توسط خود نوئل داده شد. در ماههای اخیر نوئل به طرز فزاینده ای بیقرار شده بود. وضع درسی اش خوب بود ولی محیط درسی برایش خسته کننده شده بود. به پدرش گفت که می خواهد کاری پیدا کند. جاکو بدون اینکه حرفی بزند نوئل را ورنه از کرد و امکانات مختلف را سبک و سنگین نمود. سپس پرسید:

- چه نوع کاری می خواهی؟

- نمی دانم بابا، شاید بتوانم به عنوان مدل لباس کار کنم.

و ماجرا به همین سادگی بود.

هر روز بعد از ظهر جاکو پاژ پس از کار به خانه می رفت، حمام مفصلی می کرد تا بوی گند ماهی را از دستها و موهایش بزداید، بهترین لباسش را می پوشید و به سوی خیابان اصلی شهر که بندر قدیمی را به محله های ثروتمند نشین شهر متصل می نمود راهی می شد. خیابانها را بالا و پایین می کرد و تمام سالنهای لباس را به دقت زیر نظر

می‌گرفت او همچون دهقان بد سرو وضعی بود که در دنیایی از ابریشم و تور قرار گرفته باشد ولی خودش نه می‌دانست و نه به این موضوع وقعی می‌نهاد که جایش اینجا نیست. او فقط یک هدف داشت و بالاخره آن را یافت. بهترین لباس فروشی ماریسی. ولی این تنها دلیل انتخاب او نبود. جاکو آن سالن لباس را انتخاب کرد چون صاحبش مسیو آگوست لانکون^(۱) بود. لانکون مردی بود که سالهای پنجاه عمر خود را می‌گذارند. او مردی زشت و طاس بود که پاهایی کوتاه و دهانی گشاد داشت و این کار را با سرو صدای زیاد انجام می‌داد. جاکوپاژ به لانکون و همسرش نگاهی انداخت و دریافت که جواب مشککش را پیدا کرده است.

همین که غریبه بدلباس وارد سالن شد، لانکون با تنفر به او نگاهی انداخت و بالحنی بی‌ادبانه پرسید:

- بله، چه کاری از دست من برای شما برمی‌آید؟

جاکوپاژ چشمکی زد و با انگشتش به روی سینه لانکون زد و گفت:

- مسیو، این من هستم که برای شما کاری از دستم برمی‌آید. می‌خواهم به دخترم اجازه دهم که برای شما کار کند. آگوست لانکون به مرد بدهیتی که مقابل او ایستاده بود خیره ماند، چهره‌اش مات و مبهوت بود.

- شما می‌خواهید به دخترتان اجازه دهید که:

- او فردا اینجا خواهد بود، راس ساعت نه.

- من به کسی احتیاج ...

جاکوپاژ آنجا را ترک کرده بود. چند لحظه بعد، لانکون کاملاً این رویداد را از ذهن خود بیرون کرده بود. روز بعد سر ساعت نه، لانکون سرش را بالا کرد و جاکوپاژ را دید که وارد مغازه می شود. می خواست به مدیر فروشگاه دستور دهد که او را بیرون بیندازد که چشمش به نوئل افتاد که پشت سر پدرش وارد شد. آنها به سمت او پیش می آمدند، پدر و دختر فوق العاده زیبایش. جاکوپاژ پوزخندی زد و گفت:

- دخترم اینجاست، آماده است که کارش را شروع کند.

لانکون به دخترک خیره شد و لبهایش را لبسید.

نوئل لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر مسیو. پدرم گفت که شما برای من کاری دارید.

آگوست لانکون که توان حرف زدن را از دست داده بود سرش را به علامت موافقت تکان داد.

- بله، من... من فکر می کنم بتوانم برای شما کاری دست و پا کنم.

لانکون چهره و اندام نوئل را برانداز کرد. او نمی توانست آنچه را که می بیند باور کند.

جاکوپاژ گفت:

- بسیار خوب، من شما را تنها می گذارم تا با هم آشنا شوید.

سپس روی شانه لانکون زد و به او چشمکی تحویل داد که هزاران معنی داشت و لانکون را نسبت به مقاصد اصلی او از این کار کاملاً مطمئن نمود.

در چندین هفته اول به نظر نوئل چنان می رسید که گویی پا به جهانی دیگر گذاشته است. زنهایی که به فروشگاه می آمدند لباسهایی

فاخر به تن داشته و دارای آداب و رفتار بسیار عالی بودند و مردانی که این زنان را همراهی می‌کردند با مردان ماهیگیری که نوئل تمامی عمر با آنها بزرگ شده بود از زمین تا آسمان تفاوت داشتند. به نظر او چنان می‌رسید که برای اولین بار در عمرش بوی گند ماهی از بینی او محو شده است. او هیچگاه نسبت به این موضوع آگاه نبود زیرا این بو بخشی از وجود او شده بود. ولی ناگهان همه چیز عوض شده بود و او همه این تغییرات را مدیون پدرش بود. نوئل از روشی که پدرش با لانکون در پیش گرفته بود احساس غرور می‌کرد. او هفته‌ای دو سه بار به فروشگاه سر می‌زد و لانکون او را برای صرف مشروب به بیرون می‌برد و وقتی که آنها با هم باز می‌گشتند جو دوستی و صمیمیت بین آنها وجود داشت. در شروع نوئل از مسیو لانکون بدش می‌آمد. ولی رفتار او نسبت به نوئل همیشه هوادارانه بود و نوئل می‌دانست که هر کجا می‌رود چشمان لانکون به دنبال اوست و رفتار او نسبت به نوئل بسیار مؤدبانه بود. نوئل با رضایت از این گونه برخورد با خود فکر کرد شاید به خاطر این است که او از پدرم واهمه دارد.

جو خانه ناگهان بسیار بهتر شده بود. پدر نوئل دیگر مادرش را کتک نمی‌زد و بگو مگوهای مداوم قطع شده بود. سر سفره استیک و گوشت‌های سرخ شده پیدا می‌شد و بعد از شام پدر نوئل پیپ جدیدش را بیرون می‌آورد و آن را با توتونی خوشبو که در کیسه‌ای چرمی قرار داشت پر می‌کرد. او برای خودش لباسهای نو خریداری کرده بود.

اوضاع جهانی هر لحظه بدتر می‌شد و نوئل به بحثهایی که بین پدرش و دوستان او پیش می‌آمد گوش می‌داد. همه دوستان پدرش

به نظر می‌رسید که نسبت به تهدیدات قریب‌الوقوعی که جان و مال آنها را هدف قرار می‌داد ابراز نگرانی می‌کردند ولی جاکوپاژ از این نظر هیچ نگران نبود.

در اول سپتامبر سال ۱۹۳۹ سپاهیان هیتلر به لهستان حمله کردند و دو روز بعد انگلستان و فرانسه به آلمان اعلان جنگ دادند.

حمل و نقل نظامی شروع شد و یکشنبه خیابانها پر از یونیفورم پوشها گردید. گویی همه مشغول دیدن یک فیلم جنگی هستند، ولی هیچ کس ترسی به دل راه نمی‌دهد. کشورهای دیگر دلیلی برای ترسیدن داشتند ولی فرانسه نفوذناپذیر به نظر می‌رسید. فرانسه دارای خط نفوذناپذیر ماژینو بود که آن را می‌توانست هزار سال در مقابل دشمن خارجی محافظت نماید. منع عبور و مرور شبانه اعلام گردید و پستهای بازرسی و نگهبانی برقرار شد ولی هیچ‌کدام از این چیزها جاکوپاژ را نگران نمی‌کرد. او به نظر می‌رسید کاملاً مرد دیگری شده باشد، مردی آرام.

نوئل شبها قبل از خواب به این فکر می‌کرد که چقدر پدرش او را دوست دارد و با خودش عهد می‌بست که در زندگی هیچ‌گاه عملی از او سر نزند که پدرش را ناراحت کند.

یک شب درست قبل از اینکه فروشگاه تعطیل شود یک مشتری وارد شد و لانکون از نوئل خواست که چند لباس را برای مشتری بپوشد. وقتی که کار نوئل تمام شد همه کارکنان فروشگاه را ترک کرده بودند مگر لانکون و همسرش. نوئل به اتاق پرورفت تا لباسهایش را عوض کند. در همین حال لانکون نیز وارد اتاق پرور شد و به نوئل خیره ماند و آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد. نوئل می‌خواست خود را از

دست او خلاص کند و بیرون برود ولی لانکون با سرسختی آنجا مانده بود و مانع او می شد. در همین لحظه همسر لانکون او را صدا زد و او با بی میلی اتاق پرو را ترک کرد و اجازه داد نوئل از آنجا خارج شود.

نوئل در راه رفتن به خانه در این فکر بود که آیا این موضوع را به پدرش بگوید یا نه. پدرش ممکن بود لانکون را به خاطر این عمل بکشد. نوئل از لانکون متنفر بود و دلش نمی خواست نزدیک او باشد. از طرفی به این کار نیز احتیاج داشت. از طرف دیگر اگر شغلش را از دست می داد پدرش ممکن بود ناراحت شود در نهایت نوئل به این نتیجه رسید که فعلاً به پدرش چیزی نگوید و خودش راهی برای حل این مشکل پیدا کند.

جمعه بعد خانم لانکون از طریق تلفن مطلع شد که مادرش در شهر وینچی بیمار است. لانکون همسرش را به ایستگاه قطار رساند و خودش به سرعت به فروشگاه برگشت. نوئل را به دفترش فراخواند و به او گفت که می خواهد او را برای تعطیلات آخر هفته با خود ببرد. نوئل همین طور به او خیره مانده بود و فکر می کرد که لانکون با او شوخی می کند.

لانکون می گفت:

- ما به وین می رویم. یکی از بزرگترین رستورانهای دنیا در آنجاست. رستوران بسیار گرانی است ولی اشکالی ندارد. من در رابطه با کسانی که دوستشان دارم بسیار ولخرجم. کی می توانی آماده شوی؟

نوئل به او خیره مانده بود و کلمه هیچ وقت تنها حرفی بود که

می توانست بگوید او دوبار گفت:

- هیچ وقت.

و سپس با سرعت خود را به در خروجی دفتر فروشگاه رساند. مسیولانکون در حالی که صورتش از خشم برافروخته شده بود رفتن او را تماشا کرد و سپس تلفن روی میزش را برداشت و شماره گرفت. یک ساعت بعد پدر نوئل وارد فروشگاه شد مستقیماً به سمت نوئل رفت و نوئل از دیدن پدرش بسیار خوشحال گردید. حتماً پدرش بوبرده بود که چیزی او را تهدید می کند و برای نجات او آمده بود. لانکون در برابر در دفترش ایستاده بود. پدر نوئل بازوی او را گرفت و به تندی او را به دفتر لانکون برد. به سوی نوئل برگشت تا چهره او را ببیند. نوئل گفت:

- خوشحالم که آمدی پدر، من...

- مسیولانکون به من گفت که به تو پیشنهادی عالی کرده است ولی

تو آن را نپذیرفته ای؟

نوئل مات و مبهوت به پدرش خیره شد.

- پیشنهاد؟ او به من گفت که تعطیلات را با او باشم.

- و تو گفتی نه؟

قبل از اینکه نوئل بتواند پاسخی بدهد، پدرش سیلی محکمی به صورت او زد. نوئل بهت زده آنجا مانده بود و در حالی که گوشه اش زنگ می زد فهمید که پدرش می گوید:

- احمق، احمق، دیگر وقت آن رسیده است که به فکر کسی باشی

که تو را اداره کند.

و بار دیگر او را زیر کتک گرفت.

لانکون همان شاهزاده‌ای بود که پدرش او را به وی فروخت، پدر محبوبش که او را بسیار دوست می‌داشت و نمی‌توانست تحمل کند که نوئل به دست آدم بی‌ارزشی بیفتد. و نوئل اکنون به یاد می‌آورد که چگونه ناگهان سر سفره آنها گوشت و استیک ظاهر شده بود و پدرش پیپ‌ها و لباسهای نو می‌خرید و با یادآوری اینها حالش می‌خواست به هم بخورد.

به نظر نوئل چنان می‌رسید که او در این لحظه مرده و دوباره زنده شده است. نوئل شاهزاده دیگر مرده بود و به جای آن نوئلی به دنیا آمده بود که تا حد یک زن هرزه افت کرده بود. او کم‌کم در می‌یافت که در اطرافش چه می‌گذرد و چه بر سر او می‌آید. او از چنان نفرتی انباشته شده بود که تصورش را هم نمی‌کرد. او هیچ‌گاه نمی‌توانست پدرش را به خاطر خیانتی که به او کرده بود ببخشد و عجیب‌تر اینکه دیگر نسبت به لانکون نفرت اولیه را نداشت زیرا اکنون او را درک می‌کرد. لانکون مردی بود دارای همان نقطه ضعفی که کمابیش همه مردان دارند.

لانکون اکنون داشت به او می‌گفت:

- من می‌خواهم برای تو یک آپارتمان تهیه کنم. آشپزی بلدی؟

نوئل جواب داد:

- بله.

- بسیار خوب، من هر روز برای صرف نهار خواهم آمد و دو یا سه

روز هم در هفته برای شام می‌آیم. نظرت چیست؟

نوئل جواب داد:

- بسیار عالی است.

- من مقداری پول هم به تو خواهم داد. البته نه خیلی زیاد. آن قدر که بتوانی گاهی چیزهای زیبایی برای خودت بخری. تو اکنون به من تعلق داری.

نوئل گفت:

- همان کاری را خواهم کرد که شما می خواهید.

لانکون از روی رضایت آهی کشید و گفت:

- من هیچ وقت چنین احساسی نسبت به هیچ کس نداشته‌ام تو باعث می شوی که من احساس جوانی بکنم. ما در کنار هم زندگی خوشی خواهیم داشت.

- متشکرم آقای لانکون.

لانکون مقداری پول از کیف خود بیرون آورد و به طرف نوئل گرفت و گفت:

- این پول را به عنوان ودیعه آپارتمانی که می خواهی بگیری به تو می دهم.

نوئل به پولهایی که در دست او بود خیره ماند. لانکون پرسید:

- اشکالی پیش آمده است؟

- من می خواهم آپارتمانی تهیه کنم که بسیار زیبا باشد و ما از بودن در آنجا لذت ببریم.

لانکون با اعتراض گفت:

- من مردی ثروتمندی نیستم.

نوئل لبخندی زد و لانکون مدتی طولانی به او نگاه کرد و سپس

گفت:

- حق باتوست. بعد دست در کیف خود برد و همین طور از درون

آن اسکناسها را بیرون آورد تا اینکه در صورت نوئل حالت رضایت آشکار شد. لانکون مردی مقتصد بود و می دانست چگونه پول خود را خرج کند. ولخرجی برای نوئل عیبی نداشت. این طور او مطمئن می شد که نوئل هیچ گاه وی را ترک نخواهد کرد.

* * *

نوئل همان شب به خانه رفت، پس اندازی را که جمع کرده بود برداشت و در ساعت ده سوار بر قطاری شد که به پاریس می رفت. وقتی که قطار صبح زود به ایستگاه پاریس رسید، ایستگاه قطار پر از مسافرینی بود که تازه رسیده بودند و مسافرینی که می خواستند ایستگاه را به مقاصد متفاوتی ترک کنند. ایستگاه پر از همه خداحافظی ها و اشک ریختنها و خوشامدگویی بود ولی این هیاهوها هیچ اهمیتی برای نوئل نداشت. همان لحظه که قطار در ایستگاه متوقف شد و پیش از آنکه نوئل قدم به شهر بگذارد این احساس در او به وجود آمد که به خانه خود وارد شده است. به نظرش چنان رسید که ماری شهری است که او در آن غریبه بوده و پاریس شهر خود اوست. این یک احساس عجیب بود که نوئل با آغوش باز آن را پذیرفت او سرو صداها و شلوغیهای پاریس را دوست داشت و با آنها احساس نزدیکی می کرد. نوئل چمدانش را برداشت و به سمت در خروجی ایستگاه به راه افتاد.

در خارج از ایستگاه که نوئل با نورهای شدید و رفت و آمد اتومبیلها در اطراف خود مواجه شد تازه دریافت که جایی ندارد که

برود. چندین تاکسی در خارج از ایستگاه پارک کرده بودند، نوئل بر اولین تاکسی سوار شد.

- کجا می روید؟

نوئل مکثی کرد و گفت:

- می توانید یک هتل خوب و ارزان قیمت را به من معرفی کنید؟
راننده برگشت و با حالت تحسین انگیزی به او خیره شد.

- تازه به این شهر وارد شده اید؟

- بله.

- حتماً به شغلی احتیاج دارید.

- بله.

- شما آدم خوشبختی هستید که با من مواجه شده اید. کار مدل بودن را می دانید؟

قلب نوئل از شنیدن این حرف بشدت زد و گفت:

- راستش را بخواهید بله.

- خواهر من برای یکی از بزرگترین سالنهای مد کار می کند. همین

امروز او به من گفت که یکی از خانمهای آنجا کارش را ترک کرده

است. می خواهید ببیند که آیا هنوز این شغل وجود دارد؟

نوئل گفت:

- خیلی عالی می شود.

- اگر می خواهید شما را به آنجا ببرم باید ده فرانک به من بدهید.

نوئل اخم کرد.

- ارزشش را خواهد داشت، قول می دهم.

- بسیار خوب.

نوئل روی صندلی اتومبیل تکیه داد. راننده دنده‌ای عوض کرد و به ترافیک سنگینی که به مرکز شهر می‌رفت پیوست. راننده در حین راه مدام حرف می‌زد ولی نوئل حتی یک کلمه از حرف او را هم نمی‌فهمید. محو تماشای مناظر شهر شده بود. با اینکه به خاطر تاریکی پاریس سوت و کور به نظر می‌رسید ولی برای نوئل یک شهر کاملاً اعجاب‌انگیز بود. آنها از کنار نوتردام گذشتند و به طرف برج ایفل رفتند که سرافراز بر شهر حکمفرمایی می‌کرد. در حین اینکه نوئل محو تماشای برج ایفل شده بود، راننده از آینه جلو حالت چهره نوئل را زیر نظر داشت.

عجالب است، نه؟

نوئل به آرامی گفت:

- زیباست.

او هنوز نمی‌توانست باور کند که در پاریس به سر می‌برد. اینجا شهری بود کاملاً مناسب یک شاهزاده. مناسب نوئل. تا کسی در مقابل یک ساختمان سنگی قهوه‌ای رنگ متوقف شد و راننده گفت:

- همین جاست. تا کسی متر دوفرانک را نشان می‌دهد ولی من ده‌فرانک را هم می‌خواهم.

نوئل پرسید:

- از کجا معلوم که شغل مورد نظر هنوز موجود باشد؟

راننده شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به شما گفتم یکی از خانمهای اینجا همین امروز صبح کارش را ترک کرده است. اگر نمی‌خواهید شما را به ایستگاه قطار برمی‌گردانم.

نوئل فوراً گفت:

- نه.

کیفش را باز کرد و دوازده فرانک بیرون آورد و به راننده داد. راننده به پول خیره شد و به نوئل نگاهی از روی خجالت انداخت. نوئل دوباره کیفش را باز کرد و یک فرانک دیگر به او داد.

راننده سری تکان داد و به او نگاه کرد. نوئل چمدانش را برداشت و از تاکسی پیاده شد.

همین که راننده می خواست حرکت کند نوئل پرسید:

اسم خواهرت چیست؟

- ژانت.

نوئل کنار پیاده‌رو ایستاد و دور شدن تاکسی را تماشا کرد. سپس برگشت و به ساختمان نگاه کرد. هیچ علامتی روی آن نبود. نوئل با خود فکر کرد که یک سالن مد لازم نیست حتماً تابلویی داشته باشد. همه می دانند آن را چگونه پیدا کنند. نوئل چمدانش را برداشت به سمت در رفت و زنگ را به صدا در آورد. چند دقیقه بعد در بوسیله مستخدمه‌ای که لباس مشکی به تن داشت باز شد. مستخدمه به نوئل نگاه کرد و پرسید:

- چه کار داشتید؟

- ببخشید، به من گفته‌اند که به یک مدل احتیاج دارید.

- چه کسی شما را به اینجا فرستاده است؟

- برادر ژانت.

- بیا تو.

مستخدمه در را باز کرد و نوئل وارد سالن پذیرایی شد. سالن به

سبک قرن نوزدهم بود. لوستر بزرگی به ستنف آویزان بود و چندین لوستر دیگر در گوشه و کنار به چشم می خوردند و از درون دری که باز بود نوئل اتاقی را می دید که پر از مبلمان قدیمی است و راه پله‌ای به سمت طبقه دوم وجود دارد. روی میز زیبایی چند جلد از مجله‌های فیگارو و اکودوپاریس به چشم می خوردند.

- همین جا صبر کن بروم ببینم مادام دلیس^(۱) وقت دارند تو را

ببینند یا نه؟

- متشکرم.

نوئل چمدانش را زمین گذاشت و به طرف آینه بزرگی که روی دیوار قرار داشت رفت. لباسهایش از مسافرت با قطار چروک شده بود و نوئل ناگهان از اینکه با آن وضع به آنجا آمده است پشیمان شد. مهم بود که تاثیر خوبی بر جا بگذارد. با این وجود وقتی خود را در آینه برانداز کرد دریافت که هنوز زیبا به نظر می رسد. زیبایی بدون شک مایملک او بود، دارای بدون تردیدی همچون هرگونه دارایی دیگر. نوئل در آینه دید که زنی از پله‌ها پایین می آید. زن زیبا و خوش اندام بود و دامنی بلند و قهوه‌ای رنگ و بلوزی یقه اسکی به تن داشت. نوئل با دیدن آن زن به این نتیجه رسید که مدلهای پاریس بسیار سطح بالا هستند. زن به نوئل لبخندی زد و به اتاقی دیگر رفت. یک لحظه بعد مادام دلیس وارد اتاق شد. او سالهای چهلم عمرش را می گذارند، کوتاه قد بود و چشمانی حسابگرو بی احساس داشت. لباسی پوشیده بود که نوئل حدس زد حداقل ده هزار فرانک قیمت داشته باشد. مادام به او گفت:

- رجینا به من گفت که به دنبال کار می‌گردی.

- بله، مادام.

- اهل کجا هستی.

- مارسی.

- چه سن و سالی داری؟

- هیجده سالم است.

مادام دلپس سری تکان داد و گفت:

- خوب است، فامیل و آشنایی در پاریس داری؟

- نه.

- عالی است. حاضری از همین الان کار را شروع کنی؟

- نوئل با اشتیاق گفت

- اوه، بله.

در همین حال صدای خنده‌ای از بالا به گوش رسید و لحظه‌ای بعد دختری سرخ رو همراه یک مرد چاق میان سال از پله‌ها پایین آمد. وقتی که چشم مرد به نوئل افتاد خنده زشتی کرد و پرسید:

- این دختر زیبا کیست؟

نوئل تازه آن موقع فهمید که آنجا چه نوع محلی است. وحشت زده بدون اینکه چمدان و کیفش را بردارد به طرف در خروجی دوید و ناپدید شد.

* * *

نوئل ساعتها در خیابانهای پاریس قدم می‌زد جلوی

فروشگاههایی که انباشته از جواهرات، عطرها، لباسها و کالاهای چرمی باور نکردنی بود متوقف می شد و به تماشا می ایستاد و به این فکر می کرد که موقعی که در پاریس کمبود وجود نداشت دیگر این شهر چگونه بود. چیزهایی که پشت و پشیمانترین فروشگاهها به نمایش گذاشته شده بود چشمها را خیره می کرد و در حالی که بخشی از نوئل کاملاً با این زرق و برق بیگانه بود، بخش دیگر او می دانست که روزی همه این چیزها به او تعلق خواهد داشت. نوئل آن قدر به گردش در شهر ادامه داد که خسته و گرسنه شد. او کیف و چمدانش را در خانه مادام دلیس جا گذاشته بود ولی قصد آن را نداشت که خودش برای گرفتن آنها به آنجا برگردد. او هیچ پولی به همراه نداشت و می بایست راهی پیدا کند که تا فردا صبح که کاری دست و پا می کرد خود را زنده نگه دارد. غروب از راه می رسید و کسبه و هتلداران مشغول کشیدن پرده های خود بر نور چراغهایشان بودند تا خاموشی را رعایت کنند و از حمله هوایی احتمالی دشمن در امان بمانند. مشکل عاجل نوئل این بود که او می بایست کسی را پیدا کند که برایش شامی گرم بخرد. نوئل آدرس رستورانی را از یک پلیس پرسید و سپس به سمت هتل کریون^(۱) روانه شد. بیرون هتل کاملاً پنجره ها پوشیده و بدشکل بود ولی داخل سالن هتل شاهکاری از زیبایی و شکوه به چشم می خورد. نوئل با اطمینان وارد سالن شد و پشت میزی که رو به روی آسانسور قرار داشت نشست. او هیچ وقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و قدری عصبی بود. ولی به یاد آورد که چقدر راحت لانکون را دست به سر کرده است.

1- Crillon hotel

- ببخشید مادمازل.

- نوئل سرش را برگرداند و مرد تنومندی را دید که لباس تیره به تن داشت. او هیچ‌گاه در سراسر عمرش کارآگاهی را ندیده بود ولی هیچ شکی نبود که او یک کارآگاه است.

- مادمازل منتظر کسی هستند؟

نوئل در حالی که سعی می‌کرد صدایش عادی باشد گفت:

- بله، منتظر یکی از دوستانم هستم.

نوئل ناگهان متوجه لباسهای چروک خود و این امر که کیفی به همراه نداشت گردید.

- آیا دوست شما در این هتل اقامت دارند؟

نوئل در وجود خود احساس ترس نمود.

- نه،... راستش نه دقیقاً.

- کارآگاه لحظه‌ای نوئل را برانداز کرد و با صدای جدی گفت:

- می‌توانم مدارک شناسائی شما را ببینم؟

نوئل با صدایی گرفته گفت:

- نه مدارکم را همراه ندارم. آنها را گم کرده‌ام.

کارآگاه گفت:

- خانم ممکن است با من بیایید؟

سپس دستش را روی شانه نوئل گذاشت و نوئل از روی صندلی

بلند شد.

در همین حال شخص دیگری دست نوئل را گرفت و گفت:

- متأسفم که دیر آمدم ولی خودت می‌دانی این پارتنی‌های لعنتی

چطورند باید به زور آنجا را ترک کنی. خیلی وقت بود که منتظرم

بودی؟

نوئل با حیرت برگشت تا به کسی که این حرفها را می زد نگاه کند. او مردی بلند قد بود که هیکلی موزون و نگاهی نافذ داشت و یونینفورم عجیب و ناآشنایی پوشیده بود. موهایی مشکی و چشمانی تیره به رنگ دریای متلاطم و مژه‌هایی بلند و ضخیم داشت. قیافه‌اش مانند چهره‌هایی بود که روی سکه‌های قدیمی حک شده باشد. چهره‌ای غریب داشت گویی که از طرفین به دو شکل دیده می‌شود. چهره‌ای به طرز فوق‌العاده زنده و سرزنده که همیشه آماده لبخند و خندیدن و اخم کردن بود. تنها چیزی که چهره‌اش را از یک زیبایی زنانه متمایز می‌کرد چانه‌ای سترگ بود که در آن فرو رفتگی وجود داشت.

مرد به سوی کارآگاه اشاره کرد و با لهجه‌ای اندک به زبان فرانسوی پرسید:

- این مرد مزاحم شما شده است؟

نوئل با صدایی متعجب گفت:

- نه.

کارآگاه هتل گفت:

- ببخشید قربان. سوء تفاهمی رخ داده است. ما اخیراً با بعضی‌ها

دچار مشکلاتی... سپس رو به نوئل کرد و ادامه داد:

- لطفاً مرا ببخشید مادام‌ازل.

غریبه به سمت نوئل برگشت و گفت:

- حالا خوب شد. نظر شما چیست؟

نوئل آب دهانش را بلعید و سرش را تکان داد.

مرد غریبه به سوی کارآگاه رو کرد و گفت:

- مادمازل خیلی نرمش نشان داده‌اند. منبعد مواظب خودت باش که تکرار نشود. او سپس دست نوئل را گرفت و با هم به سمت در هتل به راه افتادند.

وقتی که به خیابان رسیدند نوئل گفت:

- من نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم.

- مرد غریبه پوزخندی زد و گفت:

- من همیشه از پلیس‌ها بدم می‌آمده است. می‌خواهید برایتان

تا کسی بگیرم؟

نوئل به او خیره شد. با یادآوری موقعیتش بار دیگر هراس

وجودش را فراگرفت. گفت:

- نه.

- مرد غریبه گفت:

- بسیار خوب.

و به سمت دکه کنار خیابان رفت تا برای خودش تا کسی بگیرد.

همین که می‌خواست سوار تا کسی شود برگشت و نوئل را دید که

همانجایی حرکت ایستاده است و به او نگاه می‌کند. کارآگاه هتل در

میانه در هتل ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد. مرد غریبه مکثی کرد

سپس به سمت نوئل برگشت و به او گفت:

- بهتر است از آنجا بروی، دوست ما هنوز دنبال کار شماست.

نوئل جواب داد:

من جایی ندارم که بروم.

مرد غریبه سری تکان داد و دست را در جیبش برد.

نوئل فوراً گفت:

- من به پول شما احتیاجی ندارم.

مرد نگاهی از روی تعجب به او انداخت و گفت:

پس از من چه می خواهید؟

- می خواهم مرا به شام دعوت کنید.

غریبه لبخندی زد و گفت:

متاسفم باید سرفرارم بروم و تا الان که دیر کرده‌ام.

نوئل گفت:

- پس بروید و به فکر من نباشید.

غریبه پولها را دوباره در جیبش گذاشت و برگشت تا دوباره به سمت تاکسی برود. نوئل همین طور به او خیره مانده بود. می دانست که رفتاری حماقت آمیز داشته است ولی کار دیگری از دستش بر نمی آمد. از همان لحظه ای که این مرد را دیده بود احساسی در او به وجود آمده بود که هیچ گاه پیش از آن نداشته بود. احساسی چنان قوی که او می توانست با تمام وجودش آن را لمس کند. نوئل حتی اسمش را هم نمی دانست و شاید دیگر هیچ گاه در زندگی او را نمی دید. نوئل به هتل نگاه کرد و مشاهده نمود که کارآگاه در حال آمدن به سمت اوست. این دیگر تقصیر خود او بود و این بار دیگر نمی توانست خود را نجات دهد. احساس کرد که دستی روی شانه او قرار گرفت. همین که برگشت که ببیند که صاحب دست کیست، مرد غریبه را دید که دست او را گرفته و او را به داخل تاکسی می کشاند. او سپس در تاکسی را باز کرد، نوئل را سوار کرده و خود در کنارش نشست. تاکسی به راه افتاد و کارآگاه را در کنار پیاده رو باقی گذاشت.

نوئل پرسید:

- پس قرارتان چه می‌شود؟

غریبه‌شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

می‌خواستم به یک پارتنی بروم. اگر دیرتر بروم دنیا به آخر نمی‌رسد. اسم من لاری داگلاس^(۱) است. اسم تو چیست؟
- نوئل پارز.

- اهل کجا هستی نوئل؟

نوئل در چشمان تیره و درخشان او نگاه کرد و گفت: انتبه^(۲) من دختر یک شاهزاده هستم.

مرد لبخندی زد و دندانهای صاف و سفیدش نمایان شدند: خوشا به حالت شاهزاده خانم.

- شما انگلیسی هستید؟

- امریکایی.

نوئل نگاهی به بونیفورمش کرد و گفت:

امریکا که در حال جنگ نیست.

- من در نیروی هوایی سلطنتی انگلیس کار می‌کنم. آنها به تازگی گروهی از خلبانان امریکایی را تشکیل داده‌اند. اسم این گروه اسکادران عقاب است.

- ولی چرا شما برای انگلستان می‌جنگید؟

- چون انگلستان هم برای ما می‌جنگد. این واقعیتی است که بعدها خواهیم فهمید.

- من فکر نمی‌کنم. هیتلر یک روستایی به تمام معنی است.

- شاید، ولی او یک روستایی است که می‌داند آلمانیها چه می‌خواهند. آنها می‌خواهند بر جهان حکومت کنند.

همین طور که لاری استراتژی نظامی هیتلر را تشریح می‌کرد نوئل محو صحبت‌های او شده بود. لاری صحبت می‌کرد و نوئل نه به خاطر آنچه که او می‌گفت بلکه به دلیل اینکه از دیدن چهره‌اش به هنگام صحبت لذت می‌برد نگاهش را نمی‌توانست از او برگیرد. همین طور که او صحبت می‌کرد چشمان تیره رنگش از هیجان برق می‌زدند و سرزنده گی و شادابی زاید الوصفی از آنها لبریز بود.

نوئل هیچ‌گاه مردی چون او را ندیده بود. او مردی بی‌نظیر و نادر بود، گرم، زنده و دوست داشتنی که از زنده بودنش لذت می‌برد و کاری می‌کرد که همراهانش نیز از بودن با او لذت ببرند. او همچون آهنربایی بود که هر کس را که به او نزدیک می‌شد جذب می‌نمود.

آنها به پارتی رسیدند که در یک ساختمان کوچک برپا شده بود و پر از جوانانی بود که در حال بگو بگو بودند. لاری نوئل را به صاحبخانه معرفی نمود و خود در میان جمعیت گم شد. نوئل در تمام شب چشمش به دنبال لاری بود و می‌دید که همه با علاقه دور او را گرفته و یک لحظه وی را تنها نمی‌گذارند. همه می‌خواستند توجه او را به سمت خود جلب کنند. نوئل با خود فکر کرد که با این حال در این مرد اصلاً از خود پسندی اثری نیست. گویی چنین بود که او کاملاً نسبت به محبوبیت و جذابیت خود بی‌توجه است. نوئل مورد پذیرایی قرار گرفت و یک نوشیدنی و بشقاب غذا به وی داده شد ولی ناگهان دریافت که نمی‌تواند غذا بخورد. او فقط می‌خواست که با آن امریکایی باشد و می‌خواست که دخترانی که دوروبرش را گرفته

بودند او را تنها گذارند. مردانی به سمت او می آمدند و سعی می کردند با او صحبت کنند ولی فکر نوئل جای دیگری بود. از همان لحظه ای که قدم به آنجا گذاشته بودند، مرد امریکایی کاملاً او را نادیده گرفته بود و طوری رفتار می کرد که گویی او اصلاً وجود ندارد. اولی چرا؟! اتاق ناگهان برایش به طرز غیر قابل تحملی گرم شده بود. او به اطراف نگاه کرد تا ببیند از کدام راه می تواند از آنجا خارج شود. صدایی در گوشش زمزمه کرد:

- بیا برویم.

و چند دقیقه بعد او و مرد امریکایی در هوای سرد شبانه در خیابان بودند. شهر تاریک و خاموش بود و اتومبیلها از ترس حمله آلمانیها همچون ماهیهایی بودند که آرام در دریایی از سیاهی به پیش می رفتند.

تا کسی گیر نمی آمد به همین جهت آنها قدم زنان می رفتند. در غذاخوری کوچکی شام صرف کردند و نوئل ناگهان خود را شدیداً گرسنه احساس نمود. او مرد امریکایی را که رو به روی او نشسته بود نگاه می کرد و در این فکر بود که دست روزگار چگونه او را سر راه وی قرار داده است. به نظرش چنان می رسید که آن امریکایی در او احساسی را برانگیخته است که او تا آن زمان از وجودش مطلع نبوده است. هیچگاه چنین احساس خوشبختی نکرده بود. نوئل راجع به گذشته اش برای او تعریف کرد و او گفت که اهل بستون جنوبی و ایرلندی الاصل است. نوئل پرسید:

از کجا یاد گرفتید که این قدر خوب فرانسوی صحبت کنید؟

- در کودکی تابستانها را در انته می گذراندم. تو در کجا زندگی می کنی؟

- هیچ جا.

نوئل درباره راننده تاکسی و خانه مادام دلپس به او گفت و لاری از شنیدن این حرفها با صدای بلند خندید.

- یادت می آید که آن خانه کجا بود؟

- بله.

- پس بیا برویم، شاهزاده خانم.

وقتی که آنها به خانه مادام دلپس رسیدند، در توسط همان مستخدمه باز شد. وقتی که چشم مستخدمه به امریکایی جوان و شیک پوش افتاد بسیار خوشحال شد و وقتی که فهمید که چه کسی همراه اوست ناراحتی در چهره اش نمودار گشت.

لاری گفت:

- می خواهم مادام دلپس را ببینیم.

او و نوئل وارد سالن شدند که در آنجا چندین دختر نشسته بودند. مستخدمه آنها را ترک کرد و چند دقیقه بعد مادام دلپس وارد شد و به

لاری گفت:

- شب بخیر موسیو.

سپس رو به نوئل کرد و گفت:

- امیدوارم که تغییر عقیده داده باشی.

لاری با حالتی جالب گفت:

- اصلاً تغییر عقیده نداده است. شما در خانه خود چیزی دارید که

متعلق به شاهزاده خانم است.

مادام دلپس با حالتی اسفتم آمیز به لاری نگاه کرد.

- منظورم چمدان و کیف ایشان است.

مادام دلپس لحظه‌ای مکث کرد و سپس اتاق را ترک نمود. چند دقیقه بعد مستخدمه برگشت و کیف و چمدان نوئل را با خود آورد. لاری رو به نوئل کرد و گفت:
- بفرمایید برویم شاهزاده خانم.

* * *

صبح روز بعد لاری و نوئل برای گردش به شهر رفتند. لاری یک راهنمای عالی بود و طوری مناظر شهر را به نوئل جلوه می‌داد که گویی پاریس یک بازیچه جالب و لذتبخش است. آنها تا شب را به گشت و گذار در مناطق دیدنی پاریس پرداختند و تا آن موقع لاری تعداد زیادی دوست به دست آورده بود و نوئل دریافت که تمام اینها به خاطر این بود که لاری خنده از لبانش محو نمی‌شد. لاری به نوئل نیز یاد داده بود که بخندد، خنده‌ای که نوئل از وجود آن در خودش بی‌اطلاع بود. این برای او همچون هدیه‌ای از جانب پروردگار بود، نوئل از این بابت از لاری متشکر بود. در پایان گردش نوئل خسته بود ولی لاری همچنان انرژی داشت، او موجود متحرکی بود که به نظر نمی‌رسید هیچ‌گاه از پا بیفتد. لاری مشغول صحبت بود:

- من به پاریس عشق می‌ورزم. این شهر همچون قلعه‌ای است که بهترین آثار انسان را در خود ذخیره کرده است. پاریس شهر زیبایی، غذا و عشق است. شاهزاده خانم، می‌دانی بزرگترین مردانی که تاکنون قدم به جهان گذاشته‌اند چه کسانی بوده‌اند؟ ویلبر و اورویل رایت. آنها به انسان آزادی واقعی را هدیه دادند. تاکنون پرواز

کرده‌ای؟

نوئل سرش را تکان داد.

- من از زمان کودکی عشق پرواز داشتم و قبل از اینکه بتوانم راه بروم می‌دانستم که می‌خواهم خلبان شوم. در نه سالگی یکی از دوستان خانوادگی مرا سوار یک هواپیمای قدیمی دوباله کرد و وقتی چهارده ساله شدم اولین درس خلبانی را گرفتم. وقتی پرواز می‌کنم احساس می‌کنم واقعاً زنده هستم. شاهزاده خانم، می‌دانی که جنگ جهانی در پیش داریم؟ آلمان می‌خواهد همه دنیا را تصاحب کند. - جنگ به فرانسه کشیده نخواهد شد زیرا فرانسه خط ماژینو را دارد که هیچ کس نمی‌تواند از آن بگذرد.

لاری با حالتی استهزا آمیز گفت:

- خود من صد بار از آن گذشته‌ام.

نوئل با تعجب به او نگریست و لاری ادامه داد:

- البته در آسمان شاهزاده خانم. جنگ هم جنگی هوایی خواهد بود... جنگ من.

و بعداً لاری چیزی گفت که نوئل اصلاً انتظارش را نداشت.

- موافقی با هم ازدواج کنیم؟

و این بهترین لحظه زندگی نوئل بود.

* * *

نوئل با خود فکر می‌کرد که روند حوادث چگونه عجیب و غریب پیش رفته‌اند. او از کودکی به عنوان یک شاهزاده خانم بزرگ شده

بود، پدرش او را شاهزاده خانم می‌نامید و اکنون هر چند به شوخی لاری هم او را شاهزاده خانم می‌نامید. وقتی که با لاری بود احساس می‌کرد وجود دارد. لاری باعث شده بود که او بدبینی گذشته‌اش را نسبت به مردان کنار بگذرد. لاری اکنون دنیای او شده بود و او می‌دانست که هیچ‌گاه بیش از این چیزی نخواهد خواست. به نظر باور نکردنی می‌رسید که کسی این قدر احساس خوشبختی نماید و لاری نیز همین احساس را نسبت به او داشت.

- نمی‌خواستم تا پایان این جنگ ازدواج کنم، ولی گور پدر جنگ. آدم تصمیم می‌گیرد که بعداً آن را تغییر دهد، با من موافقی شاهزاده خانم؟

نوئل در حالی که احساس خوشبختی بی‌حد و حصری می‌نمود سرش را تکان داد.

- با یک ازدواج مختصر چطوری؟ مگر اینکه ازدواج مفصلی بخواهی.

نوئل سرش را تکان داد:

- ازدواج مختصر بهتر است.

- من امشب باید به اسکادران خود برگردم. جمعه آیند، در همین

هتل تو را ملاقات خواهم نمود. اشکالی ندارد؟

نوئل با صدایی لرزان گفت:

- نمی‌دانم می‌توانم این مدت را دور از تو سپری کنم یا نه؟

لاری او را در آغوش گرفت و گفت:

- مرا دوست داری؟

و نوئل فقط گفت:

- بیش از جانم.

دو ساعت بعد لاری در راه بازگشت به انگلستان بود. او اجازه نداد
نوئل وی را به فرودگاه برساند:

- من خداحافظی را دوست ندارم.

او به نوئل مقدار زیادی پول داد و گفت:

- شاهزاده خانم با این پول برای خودت یک لباس عروسی بخر.
هفته آینده تو را خواهم دید.

نوئل هفته بعد را در عالم هیروت گذراند و به جاهایی که او و لاری
با هم رفته بودند رفت و ساعتها به آینده‌ای که او و لاری در پیش رو
خواهند داشت فکر کرد. روزها و دقایق به سختی می‌گذشتند و نوئل
آن قدر به این خوشبختی فکر می‌کرد که ترسید عقل از کله‌اش بپرد.

نوئل به دهها فروشگاه جهت خرید لباس عروسی اش مراجعه کرد
و در نهایت همان چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. لباس سفید و زیبا
با یقه‌ای که تا بالای گردن می‌آمد با آستین‌هایی بلند که روی آن شش
رشته مروارید دوخته شده بود. قیمت این لباس بسیار بیش از آن
چیزی بود که نوئل حدس زده بود ولی او هیچ تردیدی به خود راه
نداد. تمام پولی را که لاری به او داده بود و تقریباً تمام پس‌انداز خود
را صرف خرید لباس نمود. اکنون تمام وجود او در لاری متمرکز شده
بود و او به راههایی فکر می‌کرد که بتواند وی را خشنود سازد. او در
ذهن خود به دنبال موضوعاتی می‌گشت که بتواند با آنها او را سرگرم
کند، لطیفه‌هایی را به خاطر می‌آورد که موجب مسرت او گردد.
احساسی همچون یک دختر بچه دبستانی داشت.

و به این ترتیب نوئل به انتظار فرا رسیدن روز جمعه نشست. در

یک بی صبری کامل به سر می برد و وقتی که بالاخره جمعه فرا رسید او به هنگام طلوع خورشید از خواب بیدار شد و دو ساعت را در حمام گذراند و بعد لباسهایش را پوشید و آنها را یکی بعد از دیگری عوض نمود و سعی کرد لباسی بپوشد که لاری از آن خوشش بیاید. لباس عروسی اش را پوشید ولی فوراً آن را درآورد زیرا از آن بیم داشت که این کار بدشگون باشد. نوئل لبریز از هیجان بود.

در ساعت ده رو به روی آینه اتاق خوابش ایستاد و خود را در آینه برانداز کرد. هیچ گاه این قدر زیبا به نظر نرسیده بود و این را خودش می دانست ولی این دانستن مبتنی بر هیچ گونه خودستایی نبود، او صرفاً خود را برای خوشایند لاری آماده کرده بود و از این خوشحال بود که بتواند چنین چیزی را به او هدیه نماید. ظهر از راه رسید ولی لاری هنوز نیامده بود. نوئل آرزو می کرد ای کاش لاری به او می گفت که چه موقع خواهد رسید. او مدام به قسمت پذیرش هتل تلفن می کرد تا مطمئن شود برایش پیغامی نرسیده است و هر ده دقیقه یک بار گوشی تلفن را برمی داشت تا اطمینان حاصل نماید که تلفن کار می کند. ساعت شش بعد از ظهر شد و هنوز هیچ خبری از لاری نبود. نیمه شب شد و او هنوز خبری نداده بود و نوئل در صندلی اش خزیده و به تلفن چشم دوخته بود و آرزو داشت که صدای زنگ آن بلند شود. خواب او را دربرود وقتی که بیدار شد خورشید روز شنبه سر زده بود و او هنوز در صندلی اش بی حرکت نشسته و سرما وجودش را گرفته بود. لباسی را که با آن همه وسواس انتخاب کرده و پوشیده بود چروکیده شد. و در جورابش یک خط در رفتگی نمایان بود.

نوئل لباسهایش را عوض نموده و بقیه روز را در اتاقش و در جلوی پنجره گذراند و دائم به خود می‌گفت که اگر جلوی پنجره بماند، لاری خواهد آمد و اگر از پنجره کنار رود اتفاق شومی برای او خواهد افتاد. همین طور که روز شنبه به نزدیکی‌های ظهر می‌رسید نوئل کم‌کم مطمئن می‌شد که برای لاری اتفاقی افتاده است. هوا پیمای او حتماً سقوط کرده و او در بیابان و یا روی تخت بیمارستان افتاده و مجروح و یا از بین رفته است. نوئل دائماً با افکار شوم دست و پنجه نرم می‌کرد. او تمام شب شنبه را در اتاقش گذراند در حالی که افسرده و کسل بود، می‌ترسید اتاق را ترک کند و نمی‌دانست چطور به لاری دسترسی پیدا نماید.

وقتی که ظهر یکشنبه فرا رسید و خبری از لاری نشد، نوئل دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد. می‌بایست به او تلفن می‌کرد، ولی چگونه؟ با وجود جنگ تماس تلفنی با خارج از کشور بسیار دشوار بود و او هم نمی‌دانست که لاری اکنون ممکن است کجا باشد. او فقط می‌دانست که لاری در یک اسکادران امریکایی در نیروی هوایی سلطنتی انگلستان است. گوشی تلفن را برداشت و با اپراتور تلفن صحبت کرد.

اپراتور به راحتی گفت:

- این کار غیرممکن است.

نوئل موقعیت را برای او تشریح کرد و برایش معلوم نبود که از تأثیر حرفهای او بود یا نومییدی مفرطی که در لحن او وجود داشت که دو ساعت بعد او با وزارت جنگ در انگلستان مشغول صحبت بود. آنها نمی‌توانستند به او کمکی بنمایند ولی وی را به وزارت هوانوردی

ارجاع دادند که آنها هم وی را به ستاد عملیات جنگی وصل کردند ولی قبل از اینکه بتواند اخباری از آنها کسب کند خط تلفن قطع شد. چهار ساعت طول کشید تا نوئل توانست دوباره به آنجا وصل شود و دیگر به سرحد جنون رسیده بود. وزارت هوانوردی هیچ نوع اطلاعاتی نمی توانست به او بدهد و به وی پیشنهاد کرد که با وزارت جنگ تماس بگیرد.

نوئل فریاد زد:

- من با آنها تماس گرفته ام.

و گریه را سرداد. صدای یک مرد انگلیسی از آن طرف خط شنیده شد که گفت:

- خانم، این قدر ناراحت نباشید، یک لحظه گوشی را داشته باشید. نوئل گوشی را در دستش نگه داشت. ولی می دانست که دیگر فایده ندارد، لاری مرده بود و او هیچ گاه نمی دانست که او چگونه و کجا مرده است. کم کم می خواست گوشی را سرجایش بگذارد که صدای هیجانزده ای از آن طرف خط شنیده شد که می گفت:

- خانم، واحدی که شما می خواهید اسکادران عقاب است که مقر آن در یورک شایر^(۱) می باشد. این کار کمی غیر معمول است ولی من شما را به پایگاه هوایی آنها وصل می کنم، کاپیتان آنها می تواند به شما کمک کند. و تماس قطع شد.

ساعت یازده شب بود که نوئل توانست بار دیگر آنجا را بگیرد. صدایی ضعیف شنیده شد:

- پایگاه هوایی چرچ فنتون^(۲).

صدا آن قدر بد بود که نوئل به سختی می توانست آن را بشنود، مثل این بود که از اعماق دریا به گوش می رسد و او نیز آشکارا به زور می توانست صدای نوئل را بشنود:

- خانم، بلندتر صحبت کنید.

اعصاب نوئل آن قدر خراب شده بود که به سختی می توانست صدایش را کنترل نماید.

او نمی دانست لاری چه درجه ای دارد، ستوان؟ سروان؟ سرگرد؟
- من... من لاری داگلاس را می خواهم. من نامزد او هستم.

- صدایتان را نمی شنوم، خانم. لطفاً بلندتر صحبت کنید.

نوئل در نهایت خشم دوباره حرفهایش را فریاد زد، مطمئن بود که صدای آن طرف خط می خواست این حقیقت را که لاری مرده است پنهان نماید. ناگهان معجزه ای رخ داد و صدا طوری خوب شد که گویی مخاطب از اتاق بغلی صحبت می کند:

- ستوان لاری داگلاس؟

نوئل گفت:

- بله.

و سعی کرد که احساساتش را کنترل نماید.

- یک لحظه صبر کنید.

نوئل برای مدتی که به نظرش یک ابدیت می رسید صبر کرد تا

صدا دوباره شنیده شد:

- ستوان داگلاس برای تعطیلات آخر هفته به لندن رفته است. اگر

کاری ضروری با او دارید او امشب در ضیافت ژنرال دویویس در

سالن رقص هتل سیووی^(۱) است.
و تماس قطع شد.

صبح روز بعد وقتی که مستخدمه هتل برای تمیز کردن اتاق نوئل آمد او را نیمه بی هوش روی کف اتاق هتل یافت. لحظه‌ای به وی خیره شد، وسوسه گردید او را به حال خودش بگذارد و دنبال کارش برود. چرا این چیزها همیشه در اتاقهای او اتفاق می افتاد؟

به طرف نوئل رفت و دست بر پیشانی اش گذاشت. مثل آتش داغ بود. غرغرکنان به طرف سالن هتل رفت و از بارکش هتل خواست تا مدیر را خبر کند. یک ساعت بعد آمبولانسی بیرون هتل متوقف شد و دو انترن جوان در حالی که برانکارد را حمل می کردند به طرف اتاق نوئل هدایت شدند. نوئل بی هوش افتاده بود. انترن جوانتر که مسئولیت برعهده او بود پلک نوئل را بلند کرد، گوشی را بر سینه او گذاشت و به تنفس او گوش داد. سپس رو به همراهش کرد و گفت:
- ذات الریه است. او را به بیمارستان ببریم.

آنها نوئل را روی برانکارد گذاشتند و پنج دقیقه بعد آمبولانس به سرعت به طرف بیمارستان در حرکت بود. او را فوراً زیر چادر اکسیژن بردند و چهار روز طول کشید تا بهوش بیاید. او با بی میلی خود را از اعماق فراموشی بیرون کشید در حالی که می دانست اتفاق ناخوشایندی افتاده است و دلش نمی خواست بداند که آن اتفاق چه بوده است. همین طور که آن موضوع شوم در ذهنش به او نزدیکتر و نزدیکتر می شد او می کوشید که آن را نادیده بگیرد ولی ناگهان همه آن در خاطرش زنده شد. لاری داگلاس. نوئل گریه و زاری را آغاز کرد و

آن قدر زار زد تا دوباره به حالت نیمه خواب، نیمه بیداری فرو رفت. در این حال احساس نمود که دستی به آرامی روی دست او قرار گرفت و دریافت که لاری به سمت او بازگشته و همه چیز عالی شده است. چشمانش را باز کرد و به مرد غریبه‌ای که یونیفورم سفید پوشیده و نبض او را گرفته بود خیره شد. مرد با خوشحالی می‌گفت:

- عالی است. به زندگی خوش آمدی.

نوئل پرسید:

- من کجا هستم؟

- در بیمارستان شهر.

- اینجا چه می‌کنم؟

- در حال خوب شدن هستی. من دکتر کاتز^(۱) هستم. تو دچار ذات‌الریه حاد شده‌ای.

دکتر کاتز مردی جوان بود. با چهره‌ای هوشیار و توانمند و چشمانی به رنگ قهوه‌ای تیره.
- شما دکتر من هستید.

- من انترن هستم. من شما را به اینجا آوردم. خوشحالم که شما خوب شدید، مطمئن نبودیم که بهوش می‌آیید.
- چه مدت است که من اینجا هستم؟

- چهار روز.

- نوئل با صدایی سست و لرزان گفت:

- می‌توانید لطفی در حق من بکنید؟

- اگر بتوانم، حتماً

- با هتل لافایت^(۱) تماس بگیرید و پرسید که آیا پیغامی برای من
نرسیده است؟

- خوب، من خیلی گرفتارم و...

نوئل دست او را بشدت فشرد و گفت:

- خواهش می‌کنم، این موضوع خیلی مهم است. نامزد من قرار
است با من تماس بگیرد.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- من هم به جای او بودم همین کار را می‌کردم. بسیار خوب،

ترتیبش را می‌دهم. حالا سعی کن بخوابی.

- تا وقتی که جوابش را برایم نیاوری نمی‌توانم بخوابم.

دکتر کاتز او را ترک کرد و نوئل همانجا به انتظار ماند. البته که لاری

سعی کرده بود با وی تماس بگیرد. حتماً مشکلی اتفاق افتاده بود که

لاری آن را برایش توضیح می‌داد و دوباره همه چیز عالی می‌شد.

دو ساعت طول کشید تا دکتر کاتز پیش نوئل برگشت. او کنار تخت

نوئل رفت و کیف او را زمین گذاشت و گفت:

- لباسهایتان را آورده‌ام، من خودم به هتل رفتم.

نوئل به او نگاه کرد و کاتز می‌توانست گرفتگی چهره نوئل را ببیند.

دکتر کاتز با ناراحتی گفت:

- متأسفم، هیچ پیغامی برای شما وجود نداشت.

نوئل مدتی طولانی به او خیره ماند و سپس در حالی که بغض

گلویش را می‌فشرد با چشمانی خشک رویش را به سمت دیوار

برگرداند.

نوئل دو روز بعد از بیمارستان مرخص گردید. دکتر کاتز برای گفتن خداحافظی پیش او آمد و پرسید:

- جایی داری که بروی؟ شغلی داری؟

نوئل سرش را تکان داد.

- کارت چیست؟ چه کاری بلدی؟

- من یک مدل هستم.

- ممکن است بتوانم کمکت کنم.

نوئل ماجرای راننده تاکسی و مادام دلیرس را به یاد آورد و گفت:

- من به کمک احتیاج ندارم.

دکتر کاتز اسمی را روی یک کاغذ نوشت و به نوئل داد و گفت:

- اگر تغییر عقیده دادی اینجا برو. یک سالن مد کوچک است که

متعلق به عمه من می باشد راجع به تو با او صحبت می کنم. پولی به

همراه داری؟

نوئل جوابی نداد.

دکتر کاتز چند فرانکی را از جیبش در آورد و به طرف او گرفت:

- بگیر. متأسفم که بیشتر از این ندارم. به انترنها حقوق درست و

حسابی نمی دهند

نوئل گفت:

- متشکرم.

* * *

او در یک کافه کوچک کنار خیابان نشسته بود و به این فکر می کرد

که چگونه زندگی قطعه قطعه شده‌اش را سرو سامان دهد. می‌دانست که می‌بایست زنده بماند، زیرا اکنون دلیلی برای زنده ماندن داشت. او چنان از خشم و نفرت سوزانی انباشته شده بود که در وجودش برای هیچ‌کس دیگر جایی خالی نبود. او همچون ققنوسی بود که از میان خاکسترهایی که لاری وجودش را در آنها سوزانده بود برمی‌خاست. او تا لاری را از بین نمی‌برد نمی‌توانست از پا بنشیند. او نمی‌دانست که چگونه و در چه هنگام، ولی می‌دانست که روزی چنین کاری را خواهد کرد. اکنون او به شغلی و محلی برای خوابیدن احتیاج داشت. کبفش را باز کرد و تکه کاغذی را که انترن جوان به او داده بود ملاحظه نمود و تصمیمش را گرفت. همان بعد از ظهر به دیدن عمه دکتر کاتز رفت و به عنوان یک مدل در یک سالن مد کوچک درجه دو استخدام شد.

عمه کاتز زنی بود میانسال با موهایی خاکستری و چهره‌ای مصمم که در پشت آن روح یک فرشته نهفته بود. او در حق تمام دخترهایی که برایش کار می‌کردند مادری می‌کرد. به نونل از پیش پولی داد و برایش آپارتمانی نزدیک سالن اجاره کرد. اولین کاری که نونل کرد این بود که لباس عروسیش را آویزان کند. او لباس را جلوی کمد آویخت به طوری که صبحها وقتی چشم می‌گشود اولین چیزی بود که می‌دید و شبها وقتی به بستر می‌رفت آخرین چیزی بود که مشاهده می‌کرد.

فصل سوم

نوئل

پاریس سال ۱۹۴۰

روز یکشنبه، چهاردهم ژوئن سال ۱۹۴۰، ارتش پنجم آلمان وارد شهر بهت زده پاریس شد. خط ماژینو آن طور که معلوم شد بزرگترین ناکامی تاریخ جنگ از آب درآمده و فرانسه در مقابل بزرگترین و قدرتمندترین ماشین جنگی آن زمان همچون موجودی بی دفاع در معرض تهاجم قرار گرفت.

آن روز، شهر در غبار خاکستری رنگی فرو رفته بود، ابری دهشتناک که منشائی نامعلوم داشت. در چهل و هشت ساعت گذشته صداهای مداوم رگبار گلوله ها سکوت و آرامش شهر پاریس را در هم کسته بود. غرش گلوله های توپ در خارج از شهر بود ولی پژواک آنها در قلب پاریس گوش را می آزد. سیلی از شایعات همچون موجی عظیم در رادیو، روزنامه ها و دهان به دهان در گردش بود. آلمانیها به

سواحل فرانسه حمله کرده‌اند. لندن با خاک یکسان شده است... هیتلر با دولت انگلستان موافقتنامه امضاء کرده است... آلمانیها می‌خواهند با یک بمب جدید پاریس را از روی نقشه محو کنند. در ابتدا هر شایعه‌ای موجب هراس می‌شد ولی بحران و شایعات بالاخره اثرات خود را بر جای می‌گذاشت و کم‌کم برای مردم به شکلی عادی در می‌آمد، گویی که جسم و روح مردم دیگر قدرت جذب ترس بیشتر را نداشت و انگار مردم به دور خود دیواری کشیده بودند که نسبت به این قضایای وحشت‌آور از آنها محافظت می‌نمود. شایعات دیگر متوقف شده بود، روزنامه‌ها تعطیل شده و ایستگاههای رادیویی پخش برنامه را متوقف کرده بودند. غرایض انسانی بر ماشین غلبه کرده بود و مردم پاریس احساس می‌کردند که روز پایداری و نشان دادن اراده فرا رسیده است. ابر مهیب، شوم و تهدید کننده بود.

و سپس آلمانیها مثل مور و ملخ سرازیر شدند. شهر پاریس ناگهان پر از آدمهای بیگانه با یونیفورمهای عجیب شد، افرادی که به زبانی بیگانه سخن می‌گفتند، سوار بر مرسدسهای خود و در حالی که پرچم نازی را حمل می‌کردند به سرعت از خیابانهای عریض پاریس می‌گذشتند یا راه خود را از میان پیاده‌روهای شهر که اکنون به آنها تعلق داشت می‌گشودند. آنها واقعاً [نژاد برتر] بودند و قضاو قدر چنان بود که بر همه جهان حکومت کنند.

در عرض دو هفته همه چیز به شکلی اعجاب‌آور تغییر کرد. همه جا تابلوها و علائم آلمانی به چشم می‌خورد. مجسمه‌های قهرمانان ملی فرانسه پایین کشیده شد و پرچم آلمان نازی بر فراز همه

ساختمانها به اهتزاز درآمد. تلاشهای آلمانیها برای از بین بردن تمامی آثار ملی فرانسویها به جاهای حساس و باریکی کشیده شده بود، حتی علامت روی شیرهای آب سرد و گرم هم آلمانی شده بود. اسم خیابانها عوض شده و هر کجا نشانی به چشم می خورد متعلق به نازیها بود.

قوای اشغالگر آلمان در فرانسه خود رابه لذایذ زندگی مشغول کردند، از غذاهای خوشمزه و پرچاشنی فرانسوی نهایت استفاده را بردند و هوا و هوس خود را فرو نشانند. سرباز آلمانی چه می دانست که پاریس شهر بادلرها، و دوماهاو مولیرهاست، برای او شهر پاریس همچون یک روسپی بود که او هرلظحه اراده می کرد می توانست او را در اختیار داشته باشد. سپاهیان متجاوز آلمان دختران فرانسوی را وادار می کردند که با آنها همبستر شوند و رهبرانیشان همچون گورینگ و هیتلر نیز به آثار ملی فرانسه تجاوز کرده و سرزمینهای آنها را آزمندانه ضبط کرده و از اختیار دشمنان رایش خارج می کردند.

در این زمان، هر چند که فساد و فرصت طلبی در فرانسه اوج گرفت، ولی قهرمانی و شجاعت نیز به حد اعلای آن رسید. یکی از سلاحهای گروههای مقاومت زیر زمینی، آتش نشانی فرانسه بود که تحت نظر ارتش عمل می کرد. آلمانیها دهها ساختمان و وزارتخانه های مختلف را برای استفاده ارتش گشتاپو ضبط کرده بودند و محل تمامی این ساختمانها معلوم بود. در مقر یک گروه مقاومت زیر زمینی، رهبران گروه روی نقشه محل این ساختمانها را مشخص می کردند و این اهداف را به کسانی که متخصص کار بودند می سپردند. روز بعد یک اتومبیل با سرعت از خیابان می گذشت و یا

یک دوچرخه سوار معمولی از کنار این ساختمانها عبور می کرد و بمبی دست ساز را به درون آنها می انداخت. تا اینجای کار خسارت ناچیزی به بار می آمد نکته جالب نقشه از این به بعد بود.

آلمانیها از آتش نشانی می خواستند که وارد کار شده و آتش را خاموش کنند. همه جای دنیا مرسوم است که وقتی جایی آتش گرفته باشد، گروه آتش نشان مسئولیت کامل کار را به عهده دارد. در پاریس هم وضع به همین منوال بود. گروه آتش نشانی به سرعت در ساختمان حاضر شده و در مقابل چشمان نازینها خودشان با هر وسیله ای که در اختیار داشتند شروع به از بین بردن همه چیز می کردند. به این ترتیب گروههای مقاومت زیرزمینی توانستند مدارک بسیار با ارزشی از گشتاپو و ورماخت را از بین ببرند. شش ماه طول کشید تا مقامات عالی رتبه آلمانی فهمیدند که دارد چه می گذرد و تا آن موقع خسارات غیر قابل جبرانی به بار آمده بود. گشتاپو نتوانست هیچ چیز را ثابت کند ولی تمامی اعضای آتش نشانی دستگیر و به جبهه های جنگ در روسیه فرستاده شدند تا برای آلمان بجنگند.

کمبود در هر زمینه از غذا گرفته تا صابون به چشم می خورد. مواد سوختی و گوشتی و لبنیاتی نایاب بود. آلمانیها همه چیز را برای خود ضبط می کردند و فقط فروشگاههایی که کالاهای لوکس را عرضه می کردند باز بودند ولی تنها مشتری آنها سربازان آلمانی بودند که در عوض پول مارکهایی را به فروشندگان عرضه می کردند که مختص زمان اشغال توسط آلمان چاپ شده بود و ارزش قانونی نداشت.

فروشندگان فرانسوی با عجز و ناله می گفتند:

- چه کسی صحت این پولها را تضمین می کند؟

و آلمانیها پوزخندی تحویل داده می‌گفتند:
- بانک انگلستان.

با این وجود تمام فرانسویها هم از این بابت متضرر نشدند. برای آنها که پول و پارتی داشتند همیشه بازار سیاهی وجود داشت.

* * *

زندگی نوئل پاژ در اثر اشغال نازیها دچار تغییر اندکی شد. او در یک سالن مد در ساختمانی صد و پنجاه ساله که با سنگهای خاکستری‌رنگی ساخته شده و از بیرون بسیار معمولی به نظر می‌رسید و داخل آن بسیار خوب و با سلیقه تزئین شده بود کار می‌کرد. این جنگ نیز مانند هر جنگ دیگر میلیونرهای بکشمه به وجود آورده بود و به همین دلیل مشتری سالن کم نشده بود. همچنان همه مردها طالب نوئل بودند تنها فرقی که کرده بود این بود که اکنون غالباً آلمانیها می‌خواستند به او نزدیک شوند. صدها مرد آلمانی یونیفورم پوش در خیابانها بودند که بسیاری از آنها را دختران فرانسوی همراهی می‌کردند. نوئل با یک نگاه آلمانیها را می‌شناخت، در نگاه آنها نخوت و تکبر موج می‌زد، نخوت و تکبری که همه فاتحین از زمان اسکندر مقدونی داشته‌اند. نوئل می‌خواست تا حد ممکن از آنها فاصله داشته باشد.

نوئل مشغول زندگی خودش بود و می‌خواست هر حرکتش را دقیقاً نقشه‌ریزی کند. او دقیقاً هدفش را می‌شناخت و می‌دانست که هیچ چیز نمی‌تواند او را متوقف نماید. به محض اینکه توانست از

عده مخارج استخدام یک کارآگاه خصوصی برآید دست به این کار زد. او به سراغ کارآگاهی که ترتیب طلاق یکی از خانمهای همکارش را داده بود رفت. اسم کارآگاه کریستین باربت^(۱) بود و در یک دفتر کوچک زهوار در رفته که تابلویش بزرگتر از خود دفتر بود کار می کرد. باربت کوتاه قد و طاس بود و دندانهایی شکسته و زرد و چشمانی کوچک و باریک و انگشتانی که از لکه سیگار زرد بود داشت.

- چه کاری ازدست من برایتان بر می آید؟

- من اطلاعاتی در مورد یک شخص در انگلستان می خواهم.

کارآگاه به حالتی مظنون چشمانش را بر هم زد و پرسید:

- چه نوع اطلاعاتی؟

- هر نوع. اینکه آیا ازدواج کرده؟ چه کسانی را می بیند؟

چه می کند؟ خلاصه هر چیزی. می خواهم کاملاً از وضع او آگاه باشم.

باربت کله اش را خاراند و به نوئل خیره شد و پرسید:

- این شخص یک انگلیسی است؟

- نه، او یک امریکایی است. نخلبانی است که در اسکادران عقاب

در نیروی هوایی سلطنتی انگلستان کار می کند. باربت دوباره با

ناراحتی کله طاسش را مالش داد و گفت:

- نمی دانم که ممکن است یا نه. ما در حال جنگ هستیم اگر

بفهمند که من می خواهم اطلاعاتی را در مورد یک نخلبان از انگلستان

به بیرون...

لرزه به اندام باربت افتاد و آهسته گفت:

- آلمانیها اول آدم را می کشند و بعد از او سؤال می کنند.

نوئل با اطمینان به او گفت:

- من هیچ نوع اطلاعات نظامی نمی خواهم.

سپس کیفش را باز کرد و چند اسکناس بیرون آورد. باربت حریصانه به اسکناسها نگاه می کرد. با احتیاط گفت:

- من عواملی در انگلستان دارم ولی این کار مخارج زیادی دربر دارد.

به این ترتیب کار آغاز شد. سه ماه بعد کارآگاه کوچک با نوئل تماس گرفت و نوئل را به دفترش فرا خواند اولین چیزی که نوئل پرسید این بود:

- آیا زنده است؟

و باربت به علامت تایید سرش را تکان داد. نوئل احساس راحتی و آرامش نمود و باربت با خود فکر کرد [خیلی خوب است آدم کسی را داشته باشد که این قدر دوستش بدارد].

- دوست شما انتقال داده شده است.

- به کجا؟

باربت نگاهی به یادداشت روی میز کارش انداخت و گفت:

- او در اسکادران ششصد و نهم نیروی هوایی سلطنتی بود و اکنون

به اسکادران صد و بیست و یکم منتقل شده است و هواپیمای هاریکین...

- این موضوعات برای من اهمیتی ندارد.

- شما برای این کار به من پول می دهید و باید در مقابل پولتان

اطلاعاتی را که تهیه کرده ام دریافت کنید.

سپس به یادداشتهايش نگاهی کرد و ادامه داد:

- او قبلاً با هواپیماهای امریکایی بوفالو پرواز می‌کرد ولی اکنون
خلبان هواپیماهای هاریکین است.

باربت یادداشت‌هایش را ورق می‌زد و اضافه نمود:

- اینجا موضوع قدری خصوصی می‌شود.

- ادامه بده.

باربت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اسامی دخترهایی که او با آنها بوده است. نمی‌دانم برایتان جالب

است؟

- به شما گفتم که همه چیز.

در لحن حرف زدن نوئل چیز عجیبی بود که باعث تعجب باربت
می‌شد. چیزی که در نظرش معمولی نبود. با هیچ منطقی جور در
نمی‌آمد. کریستین باربت کارآگاه درجه سوم می‌بود که مشتریان درجه
سومی داشت ولی به خاطر همین موضوع غریزه شناخت حقیقت در
او بسیار قوی شده بود، شمی قوی برای دریافت واقعیت‌ها. دختر
زیبایی که در دفتر او نشسته بود او را برآشفته بود. باربت در ابتدا فکر
می‌کرد که او می‌خواهد وارد یک ماجرای جاسوسی با لاری داگلاس
شود. بعداً به این نتیجه رسید که او همسر داگلاس است و داگلاس او
را ترک کرده و حالا اصلاً نمی‌توانست بفهمد که برای چه به دنبال این
مرد است. او فهرست تمامی دخترهایی که لاری آنها را ملاقات
می‌کرد به نوئل داد و دید که هیچ حالتی در چهره نوئل برانگیخته
نشد، گویی که او مشغول خواندن لیست خرید از یک فروشگاه است.
بعد از اینکه نوئل فهرست را از نظر گذراند سرش را بلند کرد و به
باربت چیزی گفت که او اصلاً انتظارش را نداشت:

- بسیار خوشحال شدم.

باربت به او نگاه کرد و چشمانش را بر هم زد.

- لطفاً وقتی اطلاعات جدیدی به دست آوردی به من خبره بده.
تا مدتی طولانی بعد از اینکه نوئل از دفتر باربت رفته بود، او در دفتر خود نشسته و به پنجره چشم دوخته بود و سعی می‌کرد دریابد که مشتری او فی الواقع به دنبال چه چیزی است.

* * *

بازار تئاترهای پاریس دوباره داغ شده بود. آلمانیها به تئاتر می‌رفتند تا پیرویشان را جشن بگیرند و زنهای زیبای فرانسوی را که اکنون در چنگ آنها بودند ببینند و فرانسویها به تئاتر می‌رفتند تا چند ساعتی فراموش کنند که مردمی غمگین و شکست خورده هستند.

نوئل در ماریسی چندباری به تئاتر رفته بود ولی هنرپیشگان آماتور و ناواردی را دیده بود که برای مشتریان بی تفاوتی بازی می‌کردند ولی تئاتر در پاریس مقوله دیگری بود، سرشار از زندگی، هیجان، شوخ طبعی و لطافت. نوئل به طور دایم به تئاتر می‌رفت. او به تنهایی در تئاتر حاضر می‌شد و همچون بازیگرانی که در جلوی او نقش بازی می‌کردند در نقش خود فرو رفته و با پنهان کردن خود پشت یک ماسک، تظاهر به چیزی می‌کرد که نبود.

یک نمایش، مشخصاً او را سخت تحت تاثیر قرار داده بود. او به فلیپ سورل^(۱) یکی از بازیگران مشهور اروپا خیره شده بود. سورل

زشت، کوتاه قد و پف کرده بود و دماغی شکسته و صورتی همچون بکس بازان داشت ولی وقتی دهان باز می کرد همه را جادو می نمود. نوئل بارها و بارها به دیدن این نمایش رفت و در ردیف اول می نشست و محو تماشای بازی او می شد. او سعی می کرد به راز جاذبه وی پی ببرد.

یک شب در حین آن تراکت یکی از کارکنان تئاتر یادداشتی به دست نوئل داد که در آن نوشته شده بود:

من چندین شب متوالی شما را در بین تماشاگران دیده ام. لطفاً امشب به پشت صحنه بیاید تا با شما ملاقات کنم. ف-س

نوئل با خوشحالی چند بار یادداشت را خواند. خوشحالی او از این بابت نبود که اهمیتی به فلیپ سورل می داد، بلکه از این جهت بود که می دانست که این آغاز راهی است که او به دنبالش بوده است. بعد از نمایش نوئل به پشت صحنه رفت و پیر مردی او را به اتاق فلیپ سورل هدایت نمود سورل در جلوی آینه نشسته بود و گرمش را پاک می کرد. سورل او را در آینه برانداز کرد و گفت:

- باور نکردنی است، شما از نزدیک زیباتر هستید.

- متشکرم، مسیو سورل.

- اهل کجا هستید؟

- مارسی.

سورل برگشت تا او را ببیند، مدتی از سرتاپای او را برانداز نمود و سپس پرسید:

- به دنبال کار می گردید؟

- نه.

- پس چه می خواهید؟
- می خواهم شما را بیشتر ببینم.
- و دوستی آنها از آن موقع شروع شد.

* * *

دو ماه بعد کریستین باریت به نوئل تلفن کرد:
- گزارش دیگری برایتان دارم.
نوئل بلافاصله پرسید:
- حالش خوب است؟
به باریت بار دیگر احساس ناخوشایند ناشی از عدم درک حقیقت دست داد.
- بله.
در لحن نوئل احساس رضایت موج می زد.
- الان پیش شما می آیم.
گزارش به دو بخش تقسیم شده بود. بخش اول مربوط به
فعالیت‌های نظامی لاری داگلاس می شد. او پنج هواپیمای نظامی
آلمانی‌ها را سرنگون کرده بود و اولین امریکایی بود که به صورت یک
قهرمان جنگی درآمد. او به درجه سروانی ارتقاء پیدا کرده بود.
ولی نوئل از بخش دوم گزارش خوشش آمد. او در بین محافل
اجتماعی انگلستان فرد محبوبی شده بود و با دختر یک دریادار
انگلیسی نامزد کرده بود. در پایان باریت از نوئل پرسید:
- هنوز می خواهید که کارم را ادامه دهم.

- البته.

نوئل پاکتی را از کیفش در آورد و به باربت داد و گفت:
- هر وقت اطلاعات جدیدی به دست آوردی مرا در جریان قرار
بده.

و دفتر باربت را ترک نمود.

باربت آهی کشید و به سقف نگاه کرد و با حالتی متفکرانه گفت:
- احمق... احمق.

* * *

یک شب بعد از نمایش که فلیپ سورل و نوئل مشغول صرف غذا
بودند نوئل به او گفت:

- فلیپ، من می خواهم یک هنرپیشه شوم.

سورل سرش را تکان داد و گفت:

- خدا می داند که تو برای این کار به اندازه کافی زیبا هستی، ولی تو
با همه فرق داری و من نمی خواهم تو را از دست بدهم. آیا من هر
آنچه که می خواهی به تو نمی دهم؟

و نوئل در جواب گفت:

- چرا فلیپ.

یکشنبه بعد روز تولد نوئل بود و فلیپ سورل به افتخار او یک
ضیافت شام در رستوران ماگسیم ترتیب داده بود. او سفارش یک
سالن غذاخوری خصوصی در طبقه دوم داده بود که بامخمل قرمز و
چوبهای تیره تزئین شده بود. نوئل به او کمک کرده بود تا لیست

مهمانها را تهیه نماید و یک اسم را بدون اینکه به سورل بگوید در آن لیست گنجانده بود. چهل نفر در مهمانی شام حضور یافته بودند. آنها به سلامتی نوئل نوشیدند و هدایای جالبی به او دادند شام صرف شده بود، سورل از جا برخاست و در حالی که به واسطه افراط در مشروب خواری سرش کاملاً گرم شده بود و تعادل نداشت گفت:

- دوستان من، ما به افتخار زیباترین زن جهان نوشیدیم و به وی هدایای جالبی دادیم. ولی من برای او هدیه‌ای دارم که سورپریزی بسیار بزرگ خواهد بود.

سپس به نوئل نگاه کرد و بلند گفت:

- من و نوئل می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم.

مهمانها همه فریاد خوشحالی سر دادند و سورل را روی دست به هوا بلند کردند و برای داماد آینده آرزوی خوشبختی نمودند. نوئل همانجا نشسته بود و به مهمانها لبخند می‌زد و تشکر می‌کرد. یکی از مهمانها از جای خود بلند نشده بود. او پشت میز در گوشه دیگر سالن نشسته بود و با چوب سیگار بلندی به دود کردن سیگارش مشغول بود و صحنه را تماشا می‌کرد. نوئل فهمیده بود که در طول شام این مرد به او نگاه می‌کرده است. او مردی بلندقد، بسیار لاغر با چهره‌ای بسیار متفکر بود و به نظر می‌رسید سرگرم لذت بردن از وقایعی است که در اطرافش می‌گذرد و بیشتر به یک تماشاچی شباهت داشت تا یک مهمان.

آرماند گاتیر^(۱) یکی از بزرگترین کارگردانهای فرانسه بود که در همه جای دنیا محصولاتش را تحسین می‌کردند. اگر او نمایش یا فیلمی را

کارگردانی می نمود موفقیت آن از پیش تضمین شده بود. او به خوش رفتاری با هنرپیشه ها معروف بود و چندین هنرپیشه بزرگ را به جهان هنر عرضه کرده بود.

سورل خود را به نوئل رساند و پرسید:

- عزیزم، از این موضوع تعجب کردی؟

- بله، فلیپ.

- می خواهم که هر چه زودتر با هم ازدواج کنیم. مراسم در ویلای

من صورت خواهد گرفت.

از پشت شانه سورل، نوئل گاتیر را دید که آنها را نگاه کرده و لبخند می زند، در همین حال چند نفر از مهمانها فلیپ سورل را به گوشه دیگری بردند. وقتی که نوئل صورتش را برگرداند مشاهده نمود که گاتیر هنوز همان جا ایستاده است. گاتیر با حالتی دو پهلو گفت:

- تبریک می گویم. ماهی بزرگی را به تور زدی.

- جداً؟

- فلیپ سورل هدف بزرگی است.

نوئل با بی تفاوتی گفت:

- شاید برای بعضی ها این طور باشد.

گاتیر با تعجب نگاهی به او انداخت و پرسید:

- یعنی می خواهید بگویید که خوشتان نیامد.

- من هیچ چیزی نمی خواهم بگویم.

- موفق باشید.

گاتیر برگشت که برود.

- مسیو گاتیر...

گاتیر سر جایش ایستاد

- می توانم شما را ببینم؟ می خواهم با شما خصوصی صحبت کنم.

آرمندگاتیر لحظه ای به نوئل نگاه کرد و سپس شانهای بالا انداخت

و گفت:

- اگر این طور بخواهید، اشکالی ندارد.

- به خانه شما می آیم. خوب است؟

- البته، آدرس من...

- آدرس را خودم می دانم.

* * *

آرمندگاتیر در آپارتمانی بسیار شیک و قدیمی ساکن بود. نگهبانی نوئل را به سالن ساختمان هدایت کرد و پسر بچه ای که مسئول آسانسور بود او را به طبقه چهارم برد و آپارتمان گاتیر را به وی نشان داد. نوئل زنگ را به صدا در آورد و چند لحظه بعد گاتیر در را باز کرد. - بفرمایید.

نوئل وارد آپارتمان شد. چشمانش به چیزهایی که می دید عادت نداشت ولی می دانست که هر چه می بیند زیباست و اشیاء هنری همه ارزشمند هستند.

گاتیر پرسید:

- از من چه می خواهید؟

- می خواهم به من بازیگری یاد بدهید.

آرمندگاتیر مدتی به او نگاه کرد و گفت:

- شما مرا ناامید کردید. منتظر چیز دیگری بودم.
 - حرفه شما کارکردن با هنرپیشه‌هاست.
 - هنرپیشه‌ها، نه آماتورها. شما تا به حال بازی کرده‌اید؟
 - نه، ولی شما به من یاد خواهید داد.
 - آیا شما می‌خواهید با فیلیپ سورل ازدواج کنید؟
 - البته که نه. این چیزی نیست که من می‌خواهم.
 - شما چه چیزی می‌خواهید.
 - به شما گفتم. می‌خواهم هنرپیشه شوم.
 گاتیر سعی کرد طفره برود و وقت تلف کند. گفت:
 - البته، مربی‌های بسیاری هستند که در زمینه هنرهای دراماتیک
 کار می‌کنند. من می‌توانم تو را به آنها معرفی کنم و...
 - نه.

نوئل با لطافت و نرمی خاصی به او نگاه می‌کرد طوری که گویی
 حاضر است هر پیشنهادی از او را بپذیرد. با این حال گاتیر احساس
 می‌نمود که این زن از فولاد ساخته شده است. راه‌های بسیاری بود که
 او می‌توانست نه بگوید. با خشم، با عصبانیت یا پرخاش. ولی او با
 نرمی خاص خودش این موضوع را ادا کرد و این کار گاتیر را مشکل‌تر
 می‌نمود. برای لحظه‌ای آرمند گاتیر وسوسه شد که به او نیز مانند
 دهها دختری که هر هفته به وی مراجعه می‌کردند و چنین درخواستی
 داشتند بگوید که به دنبال کارش برود، بگوید که وقت ندارد تا برای او
 تلف کند. ولی زیبایی بیش از حد نوئل مانع از این می‌شد. او مطمئناً
 ارزش این را داشت که گاتیر اندکی از موضعش پایین بیاید و سازش کند.
 گاتیر نهایتاً گفت:

بسیار خوب من یک نمایشنامه به تو می‌دهم تا آن را مطالعه کنی. وقتی آن را حفظ کردی آن را برایم بخوان. و بعداً خواهیم دید چقدر در این کار استعداد داری و تصمیم می‌گیریم که چه باید کرد.

نوئل گفت:

- متشکرم، آرمند.

و این جمله را طوری ادا کرد که هیچ لحن پیروزمندانه‌ای یا ناشی از خوشحالی در آن احساس نمی‌شد. فقط یک تشکر ساده بود. آرمند گاتیر سراغ کتابهایش رفت و آنها را بررسی نمود و نهایتاً با لبخند معنی داری یکی از مشکلترین آثار کلاسیک را انتخاب کرد و به عنوان نمایش نوئل به او داد.

- بفرمایید. وقتی نقش خودت را حفظ کردی با هم روی آن کار

می‌کنیم.

- متشکرم آرمند. از این کارت پشیمان نخواهی شد.

گاتیر هرچه بیشتر راجع به این موضوع فکرمی‌کرد، بیشتر از نقشه خودش خوشش می‌آمد. یکی دو هفته طول می‌کشید تا نوئل بتواند آن را حفظ کند و حتی هم بیشتر و دست آخر پیش او می‌آمد و اعتراف می‌کرد از عهده این کاربر نمی‌آید. آن وقت او با نوئل همدردی نشان می‌داد و برایش توضیح می‌داد که چقدر کار نمایش مشکل است و روابط با وی را ادامه می‌داد.

موقعی که نوئل می‌خواست او را ترک کند گاتیر وعده صرف

شامی را با او مشخص نمود.

آرمند گاتیر مشغول کارگردانی یک نمایش بود که قرار بود دو هفته دیگر اجرا شود و همه روز را در تئاتر به تمرین با بازیگران گذارنده بود. گاتیر همیشه عادت داشت که موقع اجرا به هیچ چیز دیگری فکر نکند

بخشی از نبوغ او به خاطر تمرکز شدیدی بود که او می توانست روی کارش داشته باشد. موقع کار هیچ چیز دیگری جز چهاردیواری تئاتر و بازیگرانی که با او کار می کردند برایش در جهان وجود نداشت. ولی امروز، روزی متفاوت بود. گاتیر می دید که مدام فکرش متوجه نوئل است. بازیگران قطعه‌ای را اجرا می کردند و منتظر دستورات او بودند که او می فهمید اصلاً حواسش متوجه کار آنها نبوده است. با حالتی خشمگین از رفتارش سعی می کرد که فکرش را متوجه کاری که در جریان است بکند ولی فایده‌ای نداشت.

چون گاتیر دارای ذهنی تحلیل‌گر بود سعی کرد دریابد که چرا این دختر آن قدر او را مورد تاثیر قرار داده است. نوئل زیبا بود ولی او زندهای زیبای بسیاری را دیده بود، زیرک به نظر می رسید و دارای شخصیتی دلچسب بود ولی هیچ چیز پیچیده‌ای در شخصیتش وجود نداشت. نه، مسأله چیز دیگری بود، چیزی که این کارگردان نمی توانست انگشت روی آن بگذارد. و آنگاه طرز آرام نه گفتن او را به یاد آورد و احساس کرد که چیزی یافته است. در او نیرویی وجود داشت که هیچ کس نمی توانست در مقابلش مقاومت نماید و همان نیرو بود که باعث می شد او به هر چه که می خواهد دسترسی پیدا کند.

گاتیر روز را با پریشان فکری گذراند و مشتاقانه منتظر فرار رسیدن

شب بود زیرا می خواست به خودش ثابت کند که در ذهن خود از گاه کوهی ساخته است می خواست از نوئل مایوس شود تا بتواند او را از فکر و زندگی خود بیرون کند.

ولی او اشتباه می کرد نوئل آن شب او را متعجب نمود:

- شما گفتید که می خواهید نمایشنامه را اجرا کنم؟

- خوب، من... البته، هر وقت آماده شدی نمایش...

- من آماده هستم.

گاتیر سرش را تکان داد و گفت:

نمی خواهم آن را برایم بخوانی، می خواهم آن را از حفظ بخوانی

تا من بتوانم در مورد تو به عنوان یک هنر پیشه قضاوت کنم.

- من نمایشنامه را حفظ کرده‌ام.

گاتیر با ناباوری به او خیره شد. غیر ممکن بود که او بتواند تمامی

نمایشنامه را در این مدت کوتاه از برکند. نوئل ادامه داد:

- آماده‌ای نمایشنامه را گوش دهی؟

گاتیر راه دیگری نداشت. به وسط اتاق اشاره کرد و گفت:

- البته. این صحنه نمایش شماست و تماشاچی‌ها هم آنجا هستند.

سپس خودش روی یک کاناپه راحت نشست.

نوئل نمایش را شروع کرد. مو بر تن گاتیر سیخ شد و احساس نمود

که یک استعداد واقعی را کشف کرده است. قضیه این نبود که نوئل در

کار نمایش خیره باشد. بی تجربگی او در هر حرکت و ژست نمایان بود

ولی او از چیزی بالاتر از مهارت برخوردار بود. در وجود او استعدادی

طبیعی و نادر موج می زد که به هر جمله از نمایش رنگ و مفهومی تازه

می بخشید.

وقتی کار نوئل تمام شد گاتیر بگرمی گفت:
 - نوئل من فکر می‌کنم تو روزی هنرپیشه بزرگی خواهی شد. جداً
 می‌گویم. می‌خواهم تو را نزد جرج فابر^(۱) بفرستم. او بهترین مربی
 کارهای دراماتیک در فرانسه است با کار کردن با او تو...
 - نه.

گاتیر با تعجب به او نگاه کرد. این دوباره همان نه بود.
 - منظورت از نه چیست؟ فابر به غیر از بزرگترین هنرپیشه‌ها کسی
 را قبول نمی‌کند. اگر این کار را بکند فقط به واسطه توصیه من است.
 - من می‌خواهم با تو کار کنم.
 گاتیر خشمی را که در وجودش شعله‌ور می‌شد احساس می‌نمود.
 - ولی من به کسی تعلیم نمی‌دهم. من معلم نیستم. وقتی که تو یک
 هنرپیشه حرفه‌ای شدی من کارگردانی کارهای تو را به عهده می‌گیرم.
 می‌فهمی؟

نوئل سرش را تکان داد.

- بله، آرمند می‌فهمم.

- بسیار خوب.

از آن شب به بعد هیچ خبری از نوئل نشد. آرمند گاتیر بارها سعی
 کرد که تلفنی با آپارتمان او تماس بگیرد ولی هیچ‌کس تلفن را جواب
 نمی‌داد. برای او تلگرامی فرستاد ولی به دلیل نبودن مخاطب تلگرام
 برگشت. خودش به آپارتمان او سرزد ولی هیچ‌کس جواب زنگ او را نداد.
 طی هفته‌ای که گذشت گاتیر به سرحد جنون رسیده بود. تمرین
 اجرای نمایش به افتضاح کشیده شده بود. او مدام سر هنرپیشه‌ها

فریاد می‌کشید و آن قدر آنها را ناراحت کرده بود که بنابه پیشنهاد مدیر تئاتر و موافقت گاتیر یک روز کار تعطیل شد. بعد از اینکه هنرپیشه‌ها تئاتر را ترک کردند، گاتیر روی یک صندلی نشست و در تنهایی سعی کرد بفهمد که چه بر سرش آمده است. او به خودش گفت که نوئل هم یکی از آن هزاران دختر موبلوند بی‌ارزش است که در آرزوی هنرپیشه شدن به سر می‌برد و سعی کرد از هر طریق شده او را در ذهن خود حقیر جلوه دهد ولی می‌دانست این کار فایده‌ای ندارد. او می‌خواست که نوئل در کنارش باشد. آن شب را به پرسه زدن در خیابانهای پاریس پرداخت و از دکه‌هایی که او را نمی‌شناختند نوشیدنی خرید و مست کرد. سعی کرد راهی برای پیدا کردن نوئل پیدا کند ولی هیچ راهی نمی‌شناخت هیچ‌کس را نمی‌شناخت که حتی راجع به نوئل با او صحبت کند بجز فلیپ سورل، که آن هم بی‌فایده بود.

یک هفته بعد از اینکه نوئل ناپدید شده بود، آرمند گاتیر در حالی که مست بود در خانه خود را باز کرد و وارد اتاق نشیمن شد. چراغهای خانه روشن بود و نوئل در حالی که روی یکی از منبلیها نشسته بود کتاب می‌خواند. وقتی که آرمند وارد شد نوئل سرش را بالا کرد و به او لبخند زد:

- سلام، آرمند.

گاتیر در حالی که قلبش می‌خواست از حرکت بایستد مات و مبهوت به او خیره شده بود. احساس رضایت و خوشبختی بی‌حد و حصری وجودش را درنوردید.

- همین فردا کار را شروع می‌کنیم.

فصل چہارم

کاترین

واشینگتن سال ۱۹۴۰

هنگامی که کاترین سال دوم دانشگاه را می‌گذراند در محیط دانشگاه تغییراتی صورت گرفت.

برای اولین بار نسبت به وقایعی که در اروپا می‌گذشت نگرانی احساس می‌شد و امریکاییها احساس می‌کردند که روند قضایا پای آنها را نیز به جنگ خواهد کشاند. رویای هیتلر در مورد حکومت هزارساله رایش سوم بر تمامی جهان می‌رفت تا لباس واقعیت بپوشاند. نازیها دانمارک را اشغال کرده و تهاجم به نروژ را آغاز کرده بودند.

در شش ماه اخیر تمامی بحثها بین دانشجویان دانشگاه از لباس و درس و زندگی متوجه جنگ شده بود و هر روز بیش از روز پیش پسرهای دانشکده در اونیفورمهای ارتش و نیروی دریایی ظاهر می‌شدند.

یک روز سوزی رابرتز^(۱) یکی از همکلاسیهای کاترین، او را در راهروی دانشکده متوقف کرد.

- کتی، می‌خواستم با تو خداحافظی کنم. دانشگاه را ترک می‌کنم.
- به کجا می‌روی؟

- واشینگتن دی. سی. چرا تو آنجا نمی‌آیی؟ موقعیتهای شغلی بسیار خوبی خواهی داشت.

- من نمی‌توانم اینجا را در حال حاضر ترک کنم.

ولی کاترین از این بابت مطمئن نبود. او هیچ وابستگی به شیکاگو نداشت. به‌طور مستمر برای پدرش در اوماها نامه می‌نوشت و یکی دوبار در ماه با او تلفنی حرف می‌زد و هر بار لحن صدای پدرش طوری بود که گویی در زندان است.

اختیار زندگی کاترین اکنون به دست خودش بود. هر چه بیشتر در مورد واشینگتن فکر می‌کرد برایش هیجان‌انگیزتر می‌شد. همان شب با پدرش تماس گرفت و پدر به او گفت که اگر می‌خواهد می‌تواند به اوماها بیاید ولی عدم تمایل در لحن صدای پدرش کاملاً محسوس بود. او نمی‌خواست که کاترین نیز مثل خودش به بند کشیده شود.

صبح روز بعد، کاترین پیش معاون دانشکده رفت تا به او بگوید که می‌خواهد دانشکده را ترک کند. سپس تلگرامی برای سوزی رابرتز فرستاد و روز بعد سوار قطاری بود که به واشینگتن می‌رفت.

واشینگتن دی سی جالب‌ترین شهری بود که کاترین الکساندر تا آن موقع به چشم دیده بود. او همیشه شیکاگو را به عنوان شهری بزرگ می‌پنداشت ولی واشینگتن چیز دیگری بود. این شهر قلب واقعی

فصل چهارم □ ۱۰۱

امریکا بود که نبض قدرت در آن می‌نپید. در ابتداء کاترین از دیدن تنوع اونیفورمهایی که به تن مردم بود متعجب شد. ارتش، نیروی هوایی، نیروی دریایی... و برای اولین بار احساس نمود که امکان درگیر شدن در جنگ چیزی واقعی است.

در واشینگتن حضور فیزیکی جنگ همه جا به چشم می‌خورد. این تنها شهری بود که اگر قرار بود جنگی باشد، در آن شهر می‌شد. شهری که جنگ در آنجا اعلان، تجهیز و رهبری می‌شد. اینجا شهری بود که سرنوشت جهان در آنجا رقم زده می‌شد و او، کاترین الکساندر می‌رفت تا بخشی از آن باشد.

او به سوزی رابرتز پیوست که آپارتمان جالبی در طبقه چهارم یک ساختمان داشت. آپارتمان دارای یک اتاق خواب کوچک، یک حمام نقلی و یک آشپزخانه بود که مخصوص یک کوتوله ساخته شده بود. سوزی از دیدن کاترین خوشحال به نظر می‌رسید.

چند روز بعد از ورود کاترین، سوزی سر میز صبحانه گفت:

- هی! شنیده‌ام شغلی وجود دارد که ممکن است به درد بخورد. یکی از دخترهایی که دیشب در مهمانی بود به من گفت که می‌خواهد کارش را ترک کند و به تگزاس برود. خدا می‌داند چطور کسی که از تگزاس بیرون آمده است دوباره دلش می‌خواهد به آنجا برگردد. یادم می‌آید چند سال پیش در آنجا بودم که...

کاترین حرف او را قطع کرد و پرسید:

- کجا کار می‌کند؟

- کی؟

- همان دختر که گفتی.

- برای ویلهام فریزر^(۱) کار می‌کند. فریزر مسئول روابط عمومی وزارت کشور است.

- ماه پیش مجله نیوزویک شرح کاملی راجع به او به چاپ رسانده بود. کار نان و آب داری به نظر می‌رسد.

این خبر مربوط به دیشب است. اگر همین الان به آنجا بروی از همه جلوتر خواهی بود.

کاترین از او سپاسگزاری کرد و گفت:

- متشکرم، ویلهام فریزر آماده باش که آمدم.

بیست دقیقه بعد کاترین در راه وزارت کشور بود. وقتی که به ساختمان وارد شد نگهبان به او گفت که دفتر فریزر کجاست و کاترین سوار بر آسانسور شد. [روابط عمومی.] این دقیقاً همان نوع کاری بود که او به دنبالش بود.

کاترین بیرون از دفتر کار فریزر و در داخل راهرو ایستاد، آینه دستی‌اش را از کیفش بیرون آورد تا آرایشش را چک کند، عالی بود. هنوز ساعت نه و نیم نبود بنابراین او وقت کافی داشت. در دفتر را باز کرد و وارد شد.

قسمت بیرونی دفتر پر از زنان و دخترهایی بود که آنجا گرد آمده و در حالت نشسته، ایستاده و یا به دیوار تکیه داده بودند و همه با هم حرف می‌زدند. کارمندی که پشت میز نشسته بود در حالی که از کوره در رفته بود بیهوده سعی می‌کرد نظم را به اتاق بازگرداند و مدام می‌گفت:

- آقای فریزر حالا سرشان شلوغ است، نمی‌دانم چه وقت

می تواند شما را ببیند.

یکی از دخترها پرسید:

- خود ایشان با منشی شان مصاحبه می کنند؟

کارمند گفت:

- بله.

و نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

- ولی خدای من واقعاً مسخره است.

در باز شد و سه دختر دیگر وارد دفتر شده و کاترین را به طرف

دیگری هل دادند. یکی از آنها پرسید:

- کسی را برای این شغل پیدا کرده اید یا هنوز نه؟

در دفتر باز شد و مردی از آن بیرون آمد. او تقریباً قدی برابر با

شش فوت داشت و هیکل اش معمولی بود ولی معلوم بود که آن را با

هفته ای حداقل سه روز ورزش در یک کلوپ ورزشی سرفرم نگه

می دارد. او موهایی بلوند داشت که از دو طرف صورتش به رنگ

خاکستری در آمده بودند، چشمانش به رنگ آبی روشن بودند و در

ناحیه اطراف دهانش چروکهایی به چشم می خورد. لحن صحبتش

عمیق و آمرانه بود:

- سالی^(۱)، اینجا چه خبر شده است؟

- این خانمها فهمیده اند که یک محل خالی برای استخدام در اینجا

وجود دارد، آقای فریزر.

- خدای من، خود من تا یک ساعت پیش روحم از این موضوع

خبردار نبود.

او سپس نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:
چه بلبشویی شده است.

همین که چشمش به کاترین افتاد، کاترین لبخند گرمی به او زد تا با زبان بی‌زبانی به او بگوید که من منشی خوبی خواهم شد ولی نگاه فریزر چرخید تا به سالی رسید. سپس به او گفت:

- من یک شماره از مجله لایف^(۱) را می‌خواهم که مربوط به دو یا سه هفته پیش است. روی جلد آن عکس استالین چاپ شده است.

- یک جلد آن را سفارش می‌دهم، آقای فریزر.
فریزر به طرف دفترش برگشت و گفت:

- نه، همین الان آن را می‌خواهم.

- با دفتر مجله تماس می‌گیرم و از آنها می‌خواهم یک شماره را سریعاً برایمان بفرستند.

فریزر در آستانه در دفترش ایستاد و گفت:

- سالی، سناتور بورا^(۲) پشت خط است و من می‌خواهم پاراگرافی از این شماره مجله برایش بخوانم، دو دقیقه وقت داری که این شماره از مجله را برایم پیدا کنی.

سپس وارد دفترش شد و در را پشت سرش بست.

دخترهایی که آنجا بودند به یکدیگر نگاهی انداخته و از ترس بر خود لرزیدند. کاترین همان جا ایستاده سخت در فکر فرو رفته بود. او سپس برگشت و به سرعت از دفتر خارج شد.

یکی از دخترها گفت:

- خوب شد یکی جا خالی کرد.

کارمند دفتر فریزر گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن اطلاعات را گرفت.

لطفاً شماره دفتر مجله تایم لایف را بدهید.

اتاق ناگهان ساکت شده بود.

متشکرم.

سپس گوشی را قطع کرد و شماره دیگری گرفت.

- سلام، من از دفتر آقای ویلهام فریزر از وزارت کشور خدمتتان

زنگ می‌زنم، آقای فریزر به یک شماره از مجله شما فوراً احتیاج

دارند. همان شماره‌ای که روی جلد آن عکس استالین چاپ شده

است... چی؟ شما شماره‌های قدیم را آنجا نگه نمی‌دارید؟ با چه

کسی می‌توانم تماس بگیرم... بسیار خوب، متشکرم.

یکی از دخترها گفت کار سختی است، نه؟

یکی دیگر از آنها گفت:

اگر آقای فریزر امشب به خانه من بیاید آن مقاله را برایش خواهم

خواند. و با این حرف همه خندیدند.

زنگ دستگاه ارتباط داخلی به صدا درآمد و خانم کارمند شاسی

آن را فشار داد.

- دو دقیقه شما تمام شد، مجله کجاست؟

کارمند نفس عمیقی کشید و گفت:

آقای فریزر همین حالا با دفتر مجله تایم لایف تماس گرفتم. آنها

گفتند که امکان ندارد که...

در باز شد و کاترین با عجله وارد دفتر شد. در دستش یک جلد از

مجله لایف بود که روی آن عکس استالین چاپ شده بود. به سرعت

راه خود را به طرف میز پذیرش باز کرد و مجله را در دست خانم کارمندی که پشت میز نشسته بود گذاشت. خانم با ناباوری به مجله چشم دوخت.

- آقای فریزر، من... من یک جلد از مجله‌ای را که می‌خواهید در اختیار دارم. همین الان آن را برایتان می‌آورم. دخترهای دیگری که در اتاق بودند با خشم و کینه به کاترین نگاه می‌کردند.

پنج دقیقه بعد در دفتر فریزر باز شد و او و کارمندش ظاهر شدند. کارمند با دست به کاترین اشاره کرد و گفت:
- این همان دختر است.

ویلهام فریزر به کاترین نگاه متفکرانه‌ای کرد و گفت:

- ممکن است بیاید تو؟

- بله قربان

کاترین به دنبال فریزر وارد دفتر شد در حالی که احساس می‌کرد که بقیه دخترهایی که آنجا بودند با نگاهشان تیرهای زهرآلود بر پشت او فرود می‌آورند. فریزر در را پشت سرشان بست.

دفتر فریزر یک دفتر کاملاً بوردرکراتیک از نوع واشینگتن بود ولی به صورت شیکی تزئین شده و همه چیز بر طبق سلیقه فریزر بود.

- بفرمایید بنشینید، خانم...؟

- الکساندر، کاترین الکساندر.

- سالی به من گفت که شما مجله را گیر آوردید.

- بله، قربان.

- فکر می‌کنم امکان نداشته باشد که بر حسب تصادف مجله سه

هفته پیش را در کیفتان داشته باشید.

- خیر، قربان.

- پس چطور با این سرعت آن را گیر آوردید.

- سراغ یک آرایشگاه توی خیابان رفتم. آرایشگاهها و دندانپزشکی‌ها معمولاً شماره‌های قدیمی مجلات را دارند.

فریزر لبخندی زد و چهره جذابش کمی باز شد.

- پس این طور، فکر نمی‌کنم این موضوع به ذهن من خطور می‌کرد.

در مورد همه چیز این قدر سرعت عمل دارید؟

- نه، قربان.

- دنبال شغل منشی‌گری هستید؟

- نه در واقع.

کاترین تعجب را در چهره فریزر می‌دید. ادامه داد:

- منشی‌گری کار مهمی نیست. آنچه که من می‌خواهم این است که

معاون شما بشوم.

فریزر با لحنی خشک گفت:

- خوب، فعلاً تو را به عنوان منشی استخدام می‌کنیم، بعداً

می‌توانی معاون من هم بشوی.

کاترین نگاهی از روی امیدواری به او انداخت و پرسید.

- یعنی می‌خواهید بگویید من استخدام شده‌ام.

- البته، به صورت آزمایشی، سپس از طریق دستگاه ارتباط داخلی

گفت:

- سالی، لطفاً از خانمها تشکر کن و بگو که کسی برای این شغل

پیدا کرده‌ایم.

سپس رو به کاترین کرده و گفت:

- سی دلار در هفته کافی است

- بله، آقای فریزر. متشکرم.

- از فردا صبح ساعت نه می‌توانید کارتتان را شروع کنید. به سالی

بگویید فرمی به شما بدهد که آن را پر کنید.

وقتی که کاترین از دفتر فریزر خارج شد به طرف دفتر مجله

واشینگتن پست رفت. پلیسی که پشت میز سالن نشسته بود او را

متوقف نمود.

- من منشی شخصی ویلهام فریزر هستم از وزارت کشور. اطلاعاتی

از آرشیو شما می‌خواستم.

- چه نوع اطلاعاتی؟

- در باره ویلهام فریزر.

مرد لحظه‌ای او را برانداز کرد و گفت:

- این عجیب‌ترین درخواستی است که در طول این هفته شنیده‌ام.

از ریست ناراضی هستی؟ تو را اذیت کرده است؟

- نه، فقط می‌خواستم راجع به او مطلبی بنویسم.

پنج دقیقه بعد کارمندی کاترین را به سوی آرشیو هدایت کرد.

پرونده ویلهام فریزر را به کاترین داد و کاترین خواندن آن را شروع کرد.

یک ساعت بعد کاترین یکی از صاحب نظرترین افراد دنیا در مورد

ویلیام فریزر بود. او چهل و پنج سال داشت. از پیرنستون

فارغ‌التحصیل شده بود و بعد از آن یک شرکت تبلیغاتی تاسیس

نموده بود که یکی از موفقترین شرکتها به حساب می‌آمد وی یک سال

پیش از آنجا بیرون آمده بود تا بنا به درخواست رئیس جمهور برای

دولت کار کند. او بالیدیا کامپیون که زن ثروتمندی بود ازدواج کرده

فصل چهارم □ ۱۰۹

چهار سال بعد از او طلاق گرفته بود. هیچ بچه‌ای نداشت. فریزر میلیونری بود که خانه‌ای در جرج تاون و ویلایی تابستانی در بارهاریبر در ایالت مین داشت. تفریحات او تنیس، قایقرانی و واترپولو بود غالباً به او به عنوان، یکی از شایسته‌ترین مردان مجرد امریکا اشاره می‌شد. وقتی که کاترین به خانه برگشت و اخبار را به سوزی گفت، سوزی اصرار کرد که حتماً باید بیرون بروند و این موفقیت را جشن بگیرند. در ساعت هشت و سی دقیقه صبح روز بعد کاترین وارد دفتر جدیدش شد. در قفل نشده بود و چراغهای اتاق روشن بود. از درون دفتر فریزر کاترین صدای مردی را شنید و وارد شد.

ویلهام فریزر پشت میز کارش بود و به یک ماشین دیکته می‌کرد. همین که چشمش به کاترین افتاد کار دیکته کردن را تمام کرد و گفت: - زود آمده‌اید.

- می‌خواهم قبل از اینکه کارم را شروع کنم به محیط عادت نمایم. فریزر گفت: - بنشینید.

لحن حرف زدنش طوری بود که باعث تعجب کاترین گردید. به نظر عصبانی می‌رسید. کاترین روی یک صندلی نشست و فریزر ادامه داد:

- من از فضولی خوشم نمی‌آید، خانم الکساندر.

- من... من منظورتان را نمی‌فهم.

- واشینگتن شهر کوچکی است، حتی شهر هم نیست یک ده

لعنتی است. هیچ اتفاقی در آن نمی‌افتد که پنج دقیقه بعد همه از آن با خبر نباشند.

- من... هنوز منظورتان...

- دو دقیقه بعد از اینکه شما وارد دفتر مجله واشینگتن پست شدید، ناشر مجله به من زنگ زد تا بپرسد چرا منشی من می خواهد راجع به خودم تحقیق کند.

کاترین بهت زده آنجا نشسته بود و نمی دانست چه بگوید.

- همه چیزهایی را که می خواستید راجع به من بدانید فهمیدید؟
کاترین احساس نمود که حالت خجالت او کم کم به عصبانیت تبدیل می شود.

- من در کار شما فضولی نمی کردم.

کاترین از جای خود بلند شد و ادامه داد:

- تنها دلیل اینکه من راجع به شما اطلاعاتی می خواستم این بود که بدانم با چه کسی کار می کنم.

صدای کاترین می لرزید.

- فکر می کنم یک منشی خوب باید خود را با رئیسش تطبیق دهد

و من می خواستم بدانم که خودم را باید با چه چیزی تطبیق دهم.

فریزر همان جا نشسته بود و حالت خشم در چهره اش موج می زد.

کاترین به او خیره شده بود و کم مانده بود زیر گریه بزند.

- آقای فریزر لازم نیست که راجع به این موضوع ناراحت باشید من

از اینجا می روم

کاترین برگشت و به طرف در رفت.

- بسیار خوب، متأسفم. حالا ممکن است لطفاً بنشینند؟

فریزر از کشوی میز کارش پیپی را برداشت و آن را روشن نمود.

کاترین همان جا ایستاده بود و در حالی که احساس می کرد تحقیر

شده است نمی دانست چکار کند.

- فکر نمی کنم بتوانیم با هم کار کنیم. من...

فریزر به پیش پکی زد و کبریت را خاموش نمود.

- البته که می توانیم با هم کار کنیم، کاترین تو نباید از اینجا بروی.

استخدام یک منشی جدید برای من کلی دردسر دارد.

کاترین به او نگاهی انداخت و متوجه شد چشمان آبی روشن او

حالت جالبی به خود گرفته اند. فریزر لبخندی زد و لبان کاترین نیز با

بی میلی به لبخندی گشوده شدند. کاترین روی یک صندلی نشست.

- بهتر شد. تا به حال کسی به شما گفته بود که خیلی حساس

هستید؟

- فکر می کنم. متأسفم.

فریزر به صندلی اش تکیه داد.

شاید هم من بیش از حد حساس باشم. آخر دلم نمی خواهد به

عنوان شایسته ترین مرد مجرد امریکا شناخته شوم.

شاید حق با فریزر بود و علاقه ای که کاترین نسبت به او داشت

خیلی هم غیرشخصی نبود.

فریزر پرسید:

- از آنجایی که به نظر می رسد این هفته، هفته تحقیقات ملی باشد

بگو ببینم تو چگونه آدمی هستی. دوست پسری داری؟

- نه، مشخصاً نه.

فریزر نگاهی ارزیابانه به او انداخت:

- کجا زندگی می کنی؟

- با دختر دیگری که در دانشگاه همکلاسی من بوده است در یک

آپارتمان زندگی می‌کنم.

- در دانشگاه نورت وسترن.

کاترین نگاهی از روی تعجب به او انداخت و بعد به این نتیجه رسید که او می‌بایست فرمی را که وی روز پیش پر کرده بود خوانده باشد.

- بله قربان.

- من می‌خواهم راجع به خود چیزی به تو بگویم که در آرشیو هیچ مجله‌ای گیر نمی‌آید. من در کار کردن با دیگران مثل عزرائیل هستم.

البته خواهی دید که در هر کاری عدالت را روا می‌دارم ولی از سر سوزنی نمی‌گذرم. فکر می‌کنی بتوانی با این شرایط کنار بیایی؟

- سعی می‌کنم.

- خوب است. سالی تو را نسبت به کار توجیه خواهد کرد.

مهمترین چیز که باید به خاطر داشته باشی این است که من پشت سر هم قهوه می‌خورم. قهوه سیاه و داغ.

- یادم می‌ماند.

بلند شد و می‌خواست به طرف در برود.

- و، کاترین

- بله آقای فریزر؟

امشب وقتی به خانه می‌روی، جلوی آینه تمرین کن که بتوانی بهتر صحبت کنی و گرنه من هم مجبور می‌شوم چند تا حرف بی‌ادبی تحویل دهم.

او بار دیگر داشت همان برخورد را با او می‌کرد و باعث می‌شد که کاترین احساس کند هنوز یک بچه است.

کاترین با لحنی سرد گفت:

- بسیار خوب آقای فریزر.

و به سرعت از دفتر خارج شده و در را پشت سرش به هم زد. ملاقات با فریزر آن طور که کاترین انتظار داشت نبود. کاترین با خود فکر می کرد که او یک فرد متکبر و سلطه جو است. پس عجیب نبود که زنش از او طلاق گرفته بود. بهر حال کاترین می بایست کارش را شروع کند ولی او تصمیم گرفت که به دنبال کار دیگری بگردد، شغلی که لازمه اش کار کردن برای یک انسان باشد.

موقعی که کاترین از دفتر ویلهام فریزر خارج شد، او به پشتی صندلی اش تکیه داد و لبانش به لبخندی گشوده شد. به نظرش می رسید که این قبیل دخترها بسیار جوان، جدی و کاملاً وابسته به کارشان هستند. کاترین در حالی که عصبانی بود و چشمانش از خشم می درخشیدند و لبانش می لرزیدند طوری به نظر ویلهام فریزر بی دفاع آمده بود که او در همان حال می خواست کاترین را دوستانه و همه جانبه مورد حمایت قرار دهد. در شخصیت او چیزی وجود داشت که فریزر فراموش کرده بود آن را هنوز بتوان در میان دخترها پیدا نمود. کاترین دوست داشتنی و با هوش بود و فکری مستقل داشت. او می رفت تا بهترین منشی شود که فریزر تا آن موقع دیده بود و در اعماق وجود ویلهام فریزر احساسی وجود داشت مبنی بر اینکه این دختر در آینده چیزی بیش از یک منشی برای او خواهد بود. ولی چه چیزی، او نمی دانست. او آن قدر در طول زندگی احساساتش جریحه دار شده بود که هرگاه می رفت به زنی وابستگی احساسی پیدا کند چیزی در درون او به وی هشدار داده و او را بر حذر می داشت.

ولی چنین لحظاتی بسیار کم برای او پیش می‌آمد. پیش خاموش شده بود. آن را روشن کرده هنوز همان لبخند بر لبانش بود. مدت کوتاهی بعد ویلهام فریزر کاترین را به دفترش خواند تا متنی را به او دیکته نماید. کاترین سریع الانتقال ولی سرد ظاهر گردید و منتظر بود تا فریزر چیزی خارج از موضوعات کار بگوید تا به او نشان دهد چقدر نسبت به این امور بی‌توجه است ولی چنین چیزی اتفاق نیفتاد. ویلهام فریزر کاملاً رفتاری مودبانه با او داشت به طوری که کاترین ماجرای صبح را کاملاً فراموش کرد. یک مرد چقدر می‌توانست بی‌احساس باشد.

کاترین علیرغم انتظارش کار جدید را جالب و سرگرم‌کننده یافت. تلفن همیشه زنگ می‌زد و اسم اشخاصی که تماس می‌گرفتند در کاترین هیجان به وجود می‌آورد. در هفته اول معاون رئیس جمهوری امریکا دوبار، چندین سناتور، وزیر کشور و یک زن هنرپیشه مشهور که می‌خواست عکسش را به چاپ برساند به دفتر ویلهام فریزر تلفن کردند. این هیجان وقتی به اوج خود رسید که از دفتر پرزیدنت روزولت تماس گرفته شد و در نتیجه آن کاترین طوری دست و پای خود را گم کرد که گوشی تلفن را قطع نمود و ارتباط او با منشی ریاست جمهوری قطع شد.

علاوه بر تلفن‌ها ویلهام فریزر یک سری از ملاقاتهای تمام نشدنی و مداوم در دفترش، کلوپ محلی و یا یکی از مشهورترین رستورانها داشت. بعد از چندی فریزر به کاترین اجازه داد تا قرار ملاقاتهایش را برایش ترتیب دهد و کاترین نیز کم‌کم می‌فهمید که فریزر چه کسانی را می‌خواهد ملاقات کند و از چه کسانی می‌خواهد دوری نماید. او

چنان در کارش غرق شده بود که در آخر ماه به کلی یادش رفته بود که می‌خواسته کارش را عوض نماید.

روابط کاترین با ویلهام فریزر کماکان در سطحی عادی و اداری قرار داشت ولی اکنون کاترین او را آن قدر می‌شناخت که بداند که بی‌اعتنایی او دلیل بر غیردوستانه بودن رفتار وی نیست. این نشانه عزت نفس او بود. سپری بود که از او در مقابل هر آنچه در جهان وجود داشت محافظت می‌کرد. کاترین احساس می‌نمود که فریزر واقعاً مردی تنهاست. شغلش ایجاب می‌کرد که مردی اجتماعی باشد ولی کاترین احساس می‌کرد که او طبعاً انسانی گوشه‌گیر است. او همچنین احساس می‌کرد که ویلهام فریزر به او توجه خاصی خارج از مسائل شغلی ندارد.

همین‌طور که هفته‌ها از پی هم می‌گذشتند کاترین با منشی‌های دیگری که در دفاتر نزدیک محل کار فریزر کار می‌کردند آشنا شد. بسیاری از آنها با رئیس‌شان روابطی داشتند و به نظر می‌رسید که مجرد یا متأهل بودن رؤسایشان در این خصوص هیچ محلی از اعراب ندارد. آنها به سبب اینکه کاترین برای ویلهام فریزر کار می‌کرد به او رشک می‌بردند.

یکی از آنها یک روز سر میز ناهار از کاترین پرسید:

- این آقا پسر ما در چه حالی است؟ تا به حال سعی نکرده دستی

به سرورویت بکشد؟

کاترین با حالت جدی گفت:

- لازم نیست این کار را بکند. من هر روز سر ساعت نه صبح

می‌آیم تا ساعت یک مدام کار می‌کنیم و آن وقت برای صرف ناهار

تعطیل می‌کنیم.

- نه، واقعاً چطور آدمی است؟

- قابل تحمل است.

ولی کاترین دروغ می‌گفت. از اولین باری که با فریزر بگو مگو کرده بود، احساساتش نسبت به او ملایم شده بود. او راست گفته بود که از سرسوزنی نمی‌گذرد. هر وقت کاترین اشتباهی مرتکب می‌شد به خاطر آن سرزنش می‌شد ولی کاترین او را مردی صادق و فهیم تشخیص داده بود. دیده بود چگونه برای رفع مشکلات دیگران از خود مایه می‌گذارد و وقتش را صرف می‌کند، کسانی که حتی هیچ کاری نمی‌توانستند برای او انجام دهند. و او طوری این کارها را برای آنها می‌کرد که به حساب او گذاشته نشود. در واقع ویلهام فریزر را دوست می‌داشت ولی این موضوع به دیگران ارتباطی نداشت.

یک بار که فشار کار زیاد شده بود فریزر از کاترین خواست که در خانه‌اش با او شام صرف کند طوری که بتوانند تا دیر وقت کار کنند. راننده فریزر در کنار لیموزینش روبروی ساختمان منتظر بود. چندین نفر از منشی‌ها این صحنه را که فریزر کاترین را سوار لیموزین کرد و خود در صندلی عقب کنارش نشست به چشم دیدند. لیموزین به آرامی در میان ترافیک شبانه ناپدید شد.

کاترین گفت:

- من با این کار به اعتبار شما لطمه وارد می‌کنم.

فریزر لبخندی زد و گفت:

- نصیحتی را از من داشته باش اگر می‌خواهی با شخص معروفی

رابطه داشته باشی این کار را در ملاء عام انجام بده. مردم همیشه به

دنبال چیزهای عجیب هستند و هیچ وقت به آنچه آشکار است
اعتنایی نمی‌کنند.

- تئوری جالبی است.

- ادگار آلن پو^(۱) داستانی بر اساس فریب مردم با بدبهیات نوشت که

اسمش را به یاد نمی‌آورم.

- این آرتور کانون دول^(۲) بود که چنین داستانی نوشت نه ادگار آلن پو.

هنوز این حرف از دهان کاترین بیرون نیامده بود که آرزو کرد

ای کاش چنین حرفی را نمی‌زد. مردها از دخترهای زیرک خوششان

نمی‌آید. ولی چه اشکالی داشت او که دوست دخترش نبود،

منشی‌اش بود.

بقیه مسیر در سکوت طی شد.

خانه فریزر در جرج تاون آدم را به یاد کتابهای نقاشی می‌انداخت

خانه‌ای چهار طبقه بود که حداقل دویست سال از بنای آن گذشته

بود. در خانه توسط سرایداری که کت سفید پوشیده بود گشوده شد.

فریزر به او گفت:

- سلام فرانک، ایشان خانم الکساندر هستند.

کاترین گفت:

- سلام فرانک ما پشت تلفن با هم صحبت کرده‌ایم.

- درست است خانم. از ملاقات با شما خوشوقتم.

به سالن خانه نگاهی انداخت. پلکانی قدیمی و زیبا که با چوب

بلوط ساخته شده بود و برق می‌زد به طبقه دوم راه می‌گشود. کف

سالن از سنگ مرمر ساخته شده بود و یک لوستر بسیار زیبا و

درخشان از سقف آویزان بود.

فریزر به چهره کاترین خیر شده بود:

- از خانه خوشت می آید؟

- خوشم می آید؟ البته.

فریزر لبخندی زد و کاترین به فکر فرو رفت که نکند لحن حرف

زدنش خیلی هیجان داشته است و مثل دختری بوده است که ثروت

یک مرد متمول او را جذب کرده باشد به این جهت اضافه نمود:

- خانه... خانه جالب است.

فریزر با حالتی ناشی از شوخ طبعی او را می نگرست و کاترین

احساسی بدی داشت مبنی بر اینکه فریزر می تواند آنچه را در فکر او

می گذارد بخواند.

- به اتاق مطالعه برویم.

کاترین به دنبال فریزر به اتاق بزرگی که پر از کتابهای ردیف شده در

قفسه های تیره رنگ بود رفت. با داخل شدن در این اتاق آدم احساس

می کرد که وارد عصر دیگری شده است، زمانی که همه چیز راحت تر

بود و مردم دوستانه تر زندگی می کردند.

فریزر در قیافه کاترین دقیق شده بود.

- خوب؟ نظرت چیست؟

کاترین نمی خواست دوباره در مخمصه قرار گیرد.

- خوب قدری کوچکتر از کتابخانه مجلس است.

فریزر با صدای بلند خندید:

- حق با توست.

فرانک در حالی که یک جایخی نقره را با خود حمل می کرد وارد

اتاق شد. جایخی را روی باری که در گوشه اتاق بود گذاشت و پرسید:

- برای شام چه وقت را مناسب می‌دانید؟ آقای فریزر؟

- هفت ونیم.

- به آشپز خواهم گفت:

سپس فریزر از کاترین پرسید:

- نوشیدنی چه میل دارید؟

- هیچ چیز، متشکرم.

فریزر نگاهی از روی تعجب به کاترین انداخت و پرسید:

- تو مشروب نمی‌خوری، کاترین؟

- نه موقع کار. چون p و o را با هم اشتباه می‌کنم.

- منظورت p و q است؟

- نه p و o چون در ماشین تایپ آنها پیش هم قرار گرفته‌اند.

- من این موضوع را نمی‌دانستم.

- لازم هم نبود که بدانید. شما برای همین کار به من هفته‌ای حقوق

یک پادشاه را می‌دهید.

- من چقدر به شما حقوق می‌دهم؟

- سی دلار در هفته و شام در زیباترین خانه شهر واشینگتن.

- مطمئنی که در مورد نوشیدنی نظرت را عوض نمی‌کنی؟

- البته، متشکرم.

- فریزر یک مارتینی برای خودش درست کرد و کاترین خودش را

به نگاه کردن کتابها مشغول نمود. تمام کتابهای کلاسیک در آنجا یافت

می‌شدند و علاوه بر آن یک سری کامل کتاب به زبانهای ایتالیایی و

عربی وجود داشت.

فریزر به طرف کاترین آمد و کاترین از او پرسید:

- آیا واقعاً ایتالیایی و عربی می دانید؟

- بله، من چند سالی را در خاورمیانه گذرانده‌ام و در آنجا عربی یاد

گرفتم.

- ایتالیایی چطور؟

- مدتی با یک هنرپیشه ایتالیایی دوست بودم.

چهره کاترین سرخ شد:

- متأسفم، منظور فضولی نبود.

فریزر به او نگاه می کرد و حالتی جالب در نگاهش بود به طوری که

کاترین احساس کرد یک دختر بچه دبیرستانی است. کاترین مطمئن

نبود فریزر را دوست دارد یا از او بدش می آید. فقط در یک چیز

مطمئن بود و آن اینکه فریزر جالبترین مردی بود که او در تمام عمرش

دیده بود.

شام عالی بود. غذاها فرانسوی همراه با سسهای خوشمزه بودند.

فریزر پرسید:

- شام چطور است؟

کاترین لبخندی زد و گفت:

- اصلاً به غذاهای غذاخوری اداره شباهتی ندارد.

فریزر لبخندی زد و گفت:

- باید یک روز در غذاخوری اداره غذا بخورم.

- اگر به جای شما بودم چنین کاری نمی کردم.

- غذایش این قدر بد است؟

- به خاطر غذا نیست. به خاطر دخترهایی که آنجا هستند. آنها

بیچاره‌ات می‌کنند.

- چرا این طور فکر می‌کنی

- آنها همیشه راجع به شما صحبت می‌کنند.

- منظورت این است که راجع به من سوال می‌کنند.

کاترین پوزخندی زد و گفت:

- بله.

- فکر می‌کنم به خاطر نداشتن اطلاعات راجع به من نهایتاً از این

کار خسته شوند.

کاترین سرش را تکان داد:

- اشتباه می‌کنید. من کلی داستان راجع به شما سر هم‌بندی

می‌کنم.

- چه نوع داستانهایی؟

- مطمئن هستید که می‌خواهید بدانید؟

- البته.

- خوب به آنها می‌گویم که شما همیشه سر من فریاد می‌کشید و

تمام روز مرا اذیت می‌کنید.

فریزر لبخندی زد و گفت:

- البته نه تمام روز.

- به آنها می‌گویم شما کشته مرده شکار هستید و همیشه موقع

دیگته کردن یک تفنگ شکاری پر را با خود حمل می‌کنید و من

همیشه می‌ترسم که تیرش در برود و مرا بکشد.

- این حرف باید آنها را نسبت به من بی‌علاقه کند.

- آنها وقت زیادی را صرف می‌کنند تا بفهمند که شما واقعاً چطور

آدمی هستید.

- تو واقعاً فهمیده‌ای من چطور آدمی هستم؟ لحن فریزر موقع ادای این جمله جدی بود.

کاترین از این سوال احساس تنش نمود. بحث داشت به جاهای باریک کشیده می‌شد. جوابی نداد.

- من موضوع جالبی برای بحث نیستم. هنوز دسر میل دارید؟
- نه، متشکرم. آن قدر غذا خورده‌ام که تا یک هفته دیگر سیر هستم.

- پس برویم سر کارمان.

آنها تا نیمه شب کار کردند سپس فریزر کاترین را تا دم در خانه رساند و راننده‌اش او را به آپارتمان‌ش بازگرداند.

در تمام طول راه کاترین به فریزر فکر می‌کرد. او مردی قوی، مهربان و شوخ طبع بود. شخصی قبلاً به کاترین گفته بود که یک مرد قبل از اینکه به خودش اجازه دهد که رقیق‌الاحساس باشد باید مردی بسیار قوی باشد و یلهام فریزر مردی بسیار قوی بود آن شب یکی از بهترین شبهای زندگی کاترین بود و همین او را می‌آزرد.

او نمی‌خواست مثل منشی‌های حسودی باشد که تمام روز مواظب‌اند که ببینند چه کسی به رئیس‌شان تلفن می‌زند. نمی‌خواست این مساله برای او اتفاق بیفتد. تمام زنهای سطح بالای واشینگتن در آرزوی این بودند که فریزر روی خوش به آنها نشان دهد. کاترین نمی‌خواست به خیل این خانمها بپیوندد.

در طی شش ماه بعد فریزر اوقاتش را بیشتر در سفر می‌گذارند. او به شیکاگو، سانفرانسیسکو و اروپا می‌رفت. همیشه آن قدر کار بود که

کاترین را مشغول نگه دارد ولی بدون فریزر دفتر خالی و بی روح به نظر می رسید.

مراجعه کنندگان بیشماری به دفتر ویلهام فریزر می آمدند که بیشتر آنها مرد بودند و غالباً به کاترین پیشنهاداتی می دادند. او همه این تقاضاها را رد می کرد، به این دلیل که اولاً علاقه‌ای به آن مردان نداشت و درثانی به این جهت که می دانست که فریزر خوشش نمی آید که در محیط کار مساله دیگری وجود داشته باشد. از آن شب که در منزل فریزر شام صرف کرده بودند، فریزر حقوق او را به طور هفتگی ده دلار افزایش داده بود.

* * *

بنظر کاترین چنان می رسید که اوضاع شهر دگرگون شده است. مردم با سرعت بیشتری حرکت می کردند و بی حوصله تر شده بودند تیر همه روزنامه‌ها مربوط به حملات مداومی بود که اروپا را دریگر بحرانی عمیق کرده بود. سقوط فرانسه باعث شده بود که امریکاییها دیگر خطر سیر وقایع در اروپا را جدی تر بگیرند. اکنون آنها احساس آشفته‌گی درونی می کردند زیرا می دیدند که آزادی در کشوری که مهد آزادی به حساب می آید به بند کشیده شده است.

نروژ سقوط کرده بود، انگلستان برای ادامه حیاتش می جنگید و معاهده‌ای میان آلمان، ایتالیا و ژاپن به امضاء رسیده بود. و احساس غالب چنان بود که امریکا هر روز بیش از روز پیش به جنگ کشانده خواهد شد. کاترین یک روز راجع به این موضوع با فریزر به بحث پرداخت.

فریزر با حالتی متفکرانه گفت:

- من فکر می‌کنم نهایتاً مادرگیر جنگ خواهیم شد. فقط مقداری زمان طول خواهد کشید. اگر انگلستان نتواند هیتلر را متوقف کند ما باید این کار را بکنیم.

- اگر زمانی جنگ درگیرد شما چه کار خواهید کرد؟

- من قهرمان جنگ خواهم شد.

کاترین او را تجسم کرد که اونیفورم نظامی پوشیده با حالتی باوقار به سوی جنگ پیش می‌رود و از این فکر ناراحت شد. به نظر او احمقانه می‌رسید که در این عصر روشنگری، انسانها اختلافاتشان را با کشتن یکدیگر حل و فصل کنند.

- فریزر گفت:

- کاترین نگران نباش. در حال حاضر اتفاقی نخواهد افتاد. وقتی هم که بیفتد ما برای آن آماده خواهیم بود.

- انگلستان چه؟ اگر هیتلر بخواهد به انگلستان حمله کند، آیا انگلیس قادر خواهد بود از خودش دفاع نماید؟ هیتلر مقدار زیادی تانک و هواپیما دارد ولی انگلیسی‌ها هیچ ندارند.

فریزر بالحنی اطمینان بخش گفت:

- آنها هم وسایل دفاع از خود را خواهند داشت، خیلی زود.

فریزر موضوع بحث را عوض کرد و آنها به سرکارشان بازگشتند.

یک هفته بعد عناوین روزنامه‌ها به طرح روزولت برای در اختیار گذاشتن وسایل دفاعی در مقابل هیتلر پرداخته بودند. پس فریزر از پیش در این مورد مطلع بود و سعی کرده بود بدون افشای هیچ اطلاعاتی به کاترین اطمینان دهد.

هفته‌ها به سرعت می‌گذشتند. کاترین چند بار دعوت‌هایی را برای معاشرت با مردان مختلف پذیرفت ولی هر بار آنها را با ویلهام فریزر مقایسه می‌کرد و به این فکر می‌کرد که چرا اصلاً چنین دعوت‌هایی را پذیرفته است. او می‌دانست که خود را در یک مخمصه احساسی گیر انداخته است ولی نمی‌دانست چطور باید از آن خلاص شود. او به خود می‌گفت که صرفاً این یک حالت موقتی است که بر آن چیره خواهد شد ولی احساس او نسبت به فریزر باعث می‌شد که از مصاحبت با هیچ مردی لذت نبرد زیرا فریزر یک سروگردن از همه بلندتر بود.

یک شب دیر وقت کاترین هنوز در دفتر مشغول کار بود که فریزر به صورت غیر منتظره سر راه برگشت از یک نمایش وارد دفتر شد. کاترین از دیدن فریزر یکه خورد.

- این موقع شب اینجا چکار می‌کنی؟

- می‌خواستم این گزارش را تمام کنم که بتوانید فردا آن را با خود به سانفرانسیسکو ببرید.

- سخت نگیر. می‌توانستی آن را بعداً برایم پست کنی.

فریزر مقابل کاترین نشست و او را برانداز نمود و ادامه داد:

- شبها تو کار دیگری نداری که انجام دهی. چرا وقت خودت را به

گزارشات خسته کننده می‌گذرانی؟

- من امشب کاری نداشتم که انجام دهم.

فریزر به صندلی اش تکیه‌ای داد و در حالی که به کاترین خیره شده

بود انگشتانش را زیر چانه اش زد و گفت:

- روز اولی را که به این دفتر آمدی یادت هست چه گفتی؟

- بله، کلی حرف احمقانه زدم.
- گفنی که نمی خواهی منشی باشی بلکه می خواهی معاون من بشوی.

کاترین لبخندی زد و گفت:
- آن موقع چیزی سرم نمی شد.
- ولی حالا می شود.
کاترین سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد:
- منظورتان را نمی فهم.
- خیلی ساده است، کاترین. در این سه ماه گذشته تو واقعاً معاون من بوده‌ای. حالا وقت آن رسیده که رسماً معاون من بشوی.
کاترین با ناباوری به او خیره شده بود:
- شما مطمئن اید که...

- من پیش از این، عنوان معاونت را مطرح نکردم و حقوقت را اضافه نمودم چون نمی خواستم تو از این بابت بترسی. ولی حالا خودت هم می دانی که این کار از تو ساخته است.
- من نمی دانم چه بگویم. من... شما از این بابت پشیمان نخواهید شد، آقای فریزر.

- معاونین من همیشه مرا بیل صدا می کنند.

- بیل.

آن شب که کاترین به رختخواب رفت. به یاد آورد که فریزر چگونه به او نگاه کرده بود و از این بابت چه احساسی به وی دست داده بود. مدتی طولانی گذشت تا کاترین توانست آن شب بالاخره به خواب رود.

کاترین چندین بار به پدرش نامه نوشته و از او خواسته بود برای دیدن او به واشینگتن بیاید. او می‌خواست شهر را به پدرش نشان دهد و دوستانش و بیل فریزر را به وی معرفی نماید. دو نامه اخیرش بی‌جواب مانده بودند. کاترین نگران از این بابت به خانه عمویش در اوهاها تلفن کرد. عمویش گوشی را برداشت.

- کاترین... من... من تصمیم داشتم حالا به تو تلفن کنم.

قلب کاترین می‌خواست از حرکت بایستد.

- پدرم چطور است؟

- سکوت مختصری برقرار شد.

- او تصادف کرده است. من می‌خواستم زودتر با تو تماس بگیرم

ولی پدرت از من خواست صبر کنم تا حالش بهتر شود.

کاترین گوشی تلفن را محکم در دستش فشرد.

- حالش بهتر است؟

- متأسفانه، نه. او فلج شده است.

- همین الان حرکت می‌کنم.

کاترین پیش بیل فریزر رفت و او را در جریان گذاشت. بیل فریزر

گفت:

- متأسفم، از دست من چه کاری ساخته است؟

- نمی‌دانم بیل. می‌خواهم همین الان بروم.

- البته.

فریزر گوشی تلفن را برداشت و چندین تماس تلفنی گرفت. راننده

او کاترین را به آپارتمان‌ش رساند تا چمدانش را ببندد و سپس او را به

فرودگاه رساند. فریزر ترتیب رزرو بلیط هواپیما را برای او داده بود.

وقتی که هواپیما در فرودگاه اوماها به زمین نشست، عمه و عموی کاترین به استقبالش آمده بودند و کاترین با یک نگاه در قیافه‌های آنها دریافت که کار از کار گذاشته است. آنها او را به سر مزار پدرش بردند و کاترین با ورودش در آن مکان، لبریز از احساس تنهایی شد. قسمتی از وجود او مرده بود و دیگر هیچ‌گاه زنده نمی‌شد. کاترین را به درون یک اتاقک کوچک هدایت کردند. پدرش درون یک تابوت ساده خفته بود و بهترین لباسهایش را به تن داشت. زمان اندام او را در خود فرو بلعیده و کوچک کرده بود چنان که گویی زمانه و ناملايمات مداوم زندگی او را تحدید کرده است. عموی کاترین لوازم شخصی پدرش را به او داد، آنچه را که او در طول زندگی‌اش اندوخته بود. آنها شامل پنجاه دلار، چند عکس قدیمی، چند صورتحساب پرداخت شده، یک ساعت مچی، یک چاقوی جیبی نقره و چندین نامه مربوط به او که از شدت خواننده شدن چروک شده بودند، می‌شد. این میراثی اسفبار از مردی با آن همه امید و آرزو بود. قلب کاترین برای پدرش شکسته شد. آرزوهای او بسیار بزرگ و موفقیت‌هایش بسیار کوچک بودند. کاترین به یاد آورد که در دوران کودکی‌اش پدر چقدر سرزنده و شاداب بود و موقعی که از سفر برمی‌گشت و جیب‌هایش پر از پول بود و دستهایش پر از هدیه، چقدر برایش هیجان‌انگیز بود. اختراعات جالبش را به یاد آورد که هیچ وقت متمر ثمر نبودند. چیزهای زیادی برای به یاد آوردن بود و این تنها چیزی بود که از پدر باقی مانده بود. ناگهان کاترین احساس کرد که چیزهای بسیاری دارد که به او بگوید، کارهای زیادی است که می‌خواهد. برای او انجام دهد ولی متأسفانه برای همیشه دیر شده بود.

آنها پدرش را در یک حیاط کوچک نزدیک کلیسا به خاک سپردند. کاترین تصمیم داشت که شب را با عمه و عمویش بگذارند و روز بعد باز گردد ولی بکباره متوجه شد که حتی لحظه‌ای هم نمی‌تواند تاب بیاورد. با فرودگاه تماس گرفت و برای اولین هواپیمایی که به واشینگتن می‌رفت بلیط تهیه نمود. بیل فریزر برای ملاقات او به فرودگاه آمده بود و این برایش کاملاً طبیعی بود که برای دیدن او در فرودگاه باشد و برای حمایت از او در موقعی که کاترین به وی احتیاج داشت حضور داشته باشد.

فریزر کاترین را به مهمانخانه‌ای قدیمی که در ویرجینا قرار داشت برد تا شام را با هم صرف کنند. موقعی که کاترین راجع به پدرش حرف می‌زد فریزر سرا پا گوش بود. کاترین در بین گفتن یک ماجرای خنده‌دار در مورد پدرش زد زیرگریه ولی در کمال تعجب دریافت که از بروز احساساتش نزد بیل فریزر خجالت نمی‌کشد.

فریزر به کاترین پیشنهاد داد که مدتی مرخصی بگیرد ولی کاترین می‌خواست مشغول کار باشد، می‌خواست فکرش را با چیزهای دیگر پرکند تا اندوه مرگ پدر را احساس ننماید. از آن موقع به بعد او و فریزر عادت کردند که یکی دوبار در هفته با هم شام صرف کنند و کاترین احساس نمود که از هر زمان دیگری به بیل فریزر نزدیکتر است.

فصل پنجم

نوئل

پاریس سال ۱۹۴۱

برای بعضی‌ها پاریس سال ۱۹۴۱ به معنای چهارراه ثروت و موفقیت بود ولی در نظر بعضی دیگر جهنمی مجسم به حساب می‌آمد. گشتاپو تهدیدش را بر همه جاگسترده بود و شرح فعالیت‌هایی که می‌کرد زبان زد همه شده بود. تهاجماتی که علیه یهودیان فرانسه با شکستن شیشه فروشگاه‌ها شروع شده بود توسط گشتاپو به صورت سازماندهی شده و در قالب ضبط اموال، توقیف، دستگیری و کشتار آنها ادامه پیدا نمود.

اغلب فرانسویها نمی‌خواستند در زیر چکمه آلمانیها له شوند. سازمان ماکوئیس^(۱) که مقاومت زیر زمینی علیه اشغالگران را رهبری می‌نمود با زیرکی بسیار مبارزه می‌نمود و هرگاه اعضای آن دستگیر

می شدند به فجیع ترین شکلی به قتل می رسیدند.

کنتس جوانی که خانواده اش صاحب قلعه ای در اطراف پاریس بودند تحت فشار نازی ها ناچار شد که تعدادی از افسران آلمانی را در اتاقهای طبقه پایین این قلعه به مدت شش ماه پذیرا باشد. در همین زمان این کنتس پنج نفر از اعضای سازمان ماکویس را که آلمانیها به دنبال آنها بودند در طبقات بالای قلعه پنهان کرده بود.

این دو گروه هیچگاه متوجه حضور یکدیگر نشدند ولی بعد از سه ماه یک موی سیاه در سر کنتس باقی نماند.

آلمانیها همچون فاتحین زندگی می کردند ولی برای غالب فرانسویها در همه چیز کمبود به چشم می خورد بجز در سرما و بدبختی. گاز خوراک پزی جیره بندی شده بود و هیچ وسیله گرمایشی وجود نداشت. اهالی پاریس زمستانها هزارکیلو هزارکیلو خاکاره می خریدند و نیمی از آپارتمانهای خود را با آن می انباشتند و در نیمه دیگرش با بخاریهای مخصوصی که خاکاره را می سوزاندند خود را گرم می کردند.

همه چیز از سیگار و قهوه گرفته تا چرم تقلبی شده بود. فرانسویها به مزاح می گفتند فرقی نمی کند که چه غذایی بخوری چون مزه همه آنها یکی است. زنان فرانسوی که به طور سنتی شیک پوش ترین زنهای جهان به شمار می رفتند به جای لباسهای خز و کفشهای زیبا کتھای مندرسی که از پوست گوسفند درست شده بود به تن می کردند و کفشهایی می پوشیدند که صدای راه رفتن آنها در خیابانهای پاریس صدای سم اسب را تداعی می نمود.

در خیابانهای پاریس تنها چند تاکسی رنو دیده می شد و

معمول‌ترین وسیله حمل و نقل شهری در شبکه‌های دو نفره‌ای بود که با دو چرخه کشیده می‌شد.

در این اوضاع و احوال همچون مواقع دیگری که بحرانی طولانی مدت وجود دارد، تئاتر شکوفا گردید. مردم که می‌خواستند از واقعیت‌های درد آور زندگی روزانه بگریزند به سینما و تماشاخانه‌ها پناه آوردند.

نوئل پاژ یکشنبه به ستاره‌ای مبدل شد. رقبای او در تئاتر می‌گفتند که این امر تنها به واسطه نفوذ و قدرت آرمندگاتیر است. هر چند که این واقعیت داشت که گاتیر نوئل را وارد کار تئاتر کرده بود ولی آنهاييکه در کار تئاتر هستند می‌دانند که هیچ‌کس جز اجتماع، این دست پنهان و گاه مهربان تقدیر نمی‌تواند از هیچ‌کس ستاره‌ای بسازد. مردم نوئل را می‌پرستیدند.

و اما تا جایی که به آرمندگاتیر مربوط می‌شد، او از اینکه نوئل را وارد حرفه بازیگری کرده بود پشیمان بود. اکنون دیگر نوئل به او احتیاجی نداشت. روابط آنها تنها به تار مویی بسته بود و او همواره در این هراس به سر می‌برد که یکی از این روزها نوئل وی را ترک خواهد نمود. گاتیر بیشتر عمرش را در تئاتر کار کرده بود ولی هیچ‌گاه به کسی مثل نوئل برنخورده بود. او موجودی باور نکردنی بود که هر آنچه را که گاتیر به او می‌آموخت بلعیده و هنوز طالب فراگیری چیزهای دیگر بود. مشاهده حالت‌های او وقتی که در عمق شخصیت داستانی که می‌خواست نقش آن را ایفا کند فرو می‌رفت حیرت‌انگیز بود. گاتیر از همان ابتدای کار دریافته بود که نوئل می‌رود تا به یک ستاره مبدل گردد. در این موضوع هیچ تردیدی وجود نداشت ولی چیزی که او را

متحیر می‌کرد این بود که هر چقدر او نوتل را بیشتر می‌شناخت در می‌یافت که مبدل شدن به یک ستاره تئاتر هدف نوتل نیست. حقیقت این بود که نوتل حتی به کار بازیگری علاقمند هم نبود.

در ابتدا، گاتیر نمی‌توانست این امر را باور کند. ستاره سینما شدن بالاترین هدفی بود که کسی می‌توانست به دنبال آن باشد ولی برای نوتل بازیگری فقط یک وسیله بود. جایی بود که او می‌توانست پای خود را روی آن بگذارد و گاتیر برای دریافتن هدف واقعی نوتل کوچکترین سرنخی در اختیار نداشت. نوتل برای او دنیای شگفتی بود که هر چه بیشتر در آن نفوذ می‌کرد بیشتر سردرگم می‌شد. مانند جعبه‌های نودرتو چینی‌ها بود که تا یکی را می‌گشود در می‌یافت که جعبه دیگری در آن است. گاتیر به این می‌بالید که مردمان را و بخصوص زنها را می‌شناسد و این حقیقت که راجع به زنی که به او عشق می‌ورزد هیچ نمی‌داند وی را به حد جنون کشانده بود. او از نوتل درخواست ازدواج نمود و نوتل گفت:

- بله، آرمند.

و او می‌دانست که این حرف هیچ مفهومی برای نوتل نداشت همان طور که نامزدی‌اش با فلیپ سورل یا خدا می‌داند با چندین مرد دیگر در زندگی گذشته‌اش هیچ مفهومی نداشت. گاتیر می‌دانست که هیچ‌گاه این ازدواج سر نخواهد گرفت و نوتل هر لحظه که تشخیص بدهد موقع آن رسیده است، وی را ترک خواهد نمود.

گاتیر مطمئن بود که هر مردی چشمش به نوتل بیفتد سعی خواهد نمود که وی را تصاحب کند و همچنین از رفتار دوستان حسودش فهمیده بود که هیچ‌کدام موفق به چنین کاری نشده‌اند.

یکی از دوستانش به او گفته بود.
خوش به حالت ای حرامزاده. من به او پیشنهاد یک قلعه و یک
کشتی و کلی خدمتکار دادم و او در جواب به من خندید.
یکی دیگر از دوستانش که یک بانکدار بود به او گفت:
- من بالاخره یک چیز پیدا کردم که با پول خریدنی نیست.
- منظورت نوئل است؟
بانکدار سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:
- به او گفتم که نرخ خودش را تعیین کند ولی او علاقه‌ای به این کار
نداشت. تو چه داری که او را جذب می‌کند؟
آرمند گاتیر آرزو می‌کرد ای کاش خودش می‌دانست.



گاتیر زمانی را به یاد آورد که اولین کار نمایشی را به نوئل پیشنهاد
کرده بود. او بیش از ده دوازده صفحه از نمایش را نخوانده بود که
دریافت دقیقاً همان چیزی است که به دنبالش است. متن نمایش
درامی بود در مورد زنی که همسرش به جنگ رفته بود. یک روز
سربازی به خانه او رفته و به وی می‌گوید که رفیق همسرش است و
باهم در جبهه روسیه جنگیده‌اند. پس از مدتی زن عاشق سرباز
می‌شود غافل از اینکه سرباز دچار نوعی جنون کشتار است و زندگی
او در خطر می‌باشد. زن در این نمایش نقش بسیار مهمی داشت و
گاتیر موافق بود که آن را به نوئل واگذار نماید. همکاران دیگرش مایل
نبودند که گمنامی را نامزد این نقش نمایند ولی موافقت کردند کار

نوئل را ببینند. گاتیر با عجله به خانه آمد تا نوئل را در جریان این خبر قرار دهد. نوئل به گاتیر مراجعه کرده بود زیرا می‌خواست که یک ستاره شود و اکنون گاتیر او را به آرزویش می‌رساند. او به خود می‌گفت که با این کار آنها به هم نزدیکتر شده و نوئل واقعاً به او عشق خواهد ورزید. آنها با هم ازدواج کرده و وی برای همیشه نوئل را تصاحب خواهد نمود.

ولی هنگامی که گاتیر خبر را به نوئل گفت نوئل فقط به او نگاهی کرد و گفت:

- متشکرم آرمند. عالی است.

درست با همان لحنی که از او در مقابل گفتن ساعت یا روشن کردن سیگارش تشکر می‌نمود.

گاتیر مدتی به او نگریست و دریافت که نوئل به نوعی بیماری مبتلا است و در او احساس مرده یا هیچ‌گاه شکل نگرفته است و هیچ‌کس نخواهد توانست او را تصاحب کند. او این را می‌دانست با این حال نمی‌توانست باورش کند زیرا در مقابل خود زنی بسیار زیبا و جذاب را می‌دید که با روی گشاده تمامی خواسته‌های او را برمی‌آورد و در مقابل هیچ چیز نمی‌خواست. و چون گاتیر به او عشق می‌ورزید برشک و تردید خود غلبه نمود و با او کار بر روی نمایش را شروع کرد. نوئل از عهده نمایش بخوبی برآمد و نقش را به خود اختصاص داد، درست همان‌طور که گاتیر انتظارش را داشت. دو ماه بعد که نمایش در پاریس به روی صحنه رفت نوئل یکشبه به بزرگترین ستاره فرانسه مبدل شد. منتقدین تئاتر آماده بودند که بر علیه این نمایش و شخص نوئل به دلیل اینکه گاتیر معشوقه‌اش را که فردی تازه کار و

گمنام است وارد این کار کرده است قلمفرسایی کنند ولی بازیگری نوئل دهان همه آنها را بست و در عوض آنها به دنبال واژه‌های دیگری برای توصیف بازیگری نوئل و زیبایی حیرت‌انگیز او رفتند. نمایش بیشترین استقبال ممکن را به خود اختصاص داد.

هر شب بعد از نمایش اتاق نوئل پر از ملاقات‌کنندگان او می‌شد، تجار، سربازان، میلیونرها، فروشندگان و... و نوئل نسبت به همه آنها ابراز ملاحظت می‌نمود. گاتیر با علاقه به او نگاه می‌کرد و به خود می‌گفت [مثل این است که او شاهزاده‌ای است که اتباع خود را به حضور می‌پذیرد.]

در طول یک سال نوئل سه نامه از ماری در یافت نمود که همه آنها را بدون اینکه بگشاید پاره کرد و بعد از آن دیگر نامه‌ای از ماری نیامد.

در بهار، نوئل در یک کار سینمایی که گاتیر کارگردانی آن را به عهده داشت بازی کرد و وقتی که کار بر روی پرده رفت شهرت او همه جا پیچید. گاتیر تعجب می‌نمود که نوئل چقدر در مصاحبه‌های مطبوعاتی و در مقابل عکاسانی که از او عکس می‌گرفتند صبر و حوصله به خرج می‌دهد. اغلب ستاره‌های سینما از این کار متنفر بودند و بابی میلی و تنها به خاطر خودپسندی تن به آن می‌دادند. ولی نوئل انگیزه دیگری داشت. هرگاه گاتیر از او می‌خواست که به جای ماندن در پاریس و تحمل هوای سرد و بارانی آن به جنوب فرانسه بروند او موضوع بحث را عوض می‌نمود. اگر گاتیر به انگیزه واقعی نوئل پی می‌برد بهت زده می‌شد. نوئل از این کار انگیزه ساده‌ای داشت:

هر چه او انجام می داد به خاطر لاری داگلاس بود. هر گاه خود را برای گرفتن عکسی آماده می کرد نامزد سابقش را تصور می نمود که مجله ای را به دست گرفته و عکس او را می شناسد. وقتی که در سینما به ایفای نقش می پرداخت لاری داگلاس را می دید که در کشوری دور دست در سالتی نشسته و به او نگاه می کند. کار او بمثابه یادآوری برای لاری داگلاس بود، پیغامی از گذشته، نشانه ای که بالاخره روزی داگلاس را به سمت او باز می گرداند و این همه چیزی بود که نوئل می خواست. می خواست تا لاری به سوی او بازگردد تا او بتواند وی را از بین ببرد.

به واسطه فعالیت های کریستین بارت کارآگاه کوچکی که اکنون دفتر زهوار در رفته خود را به قصد محلی بزرگ و شیک ترک می کرد، نوئل پیوسته در جریان اخبار مربوط به لاری داگلاس قرار می گرفت. نخستین باری که نوئل بعد از تعویض دفتر حقوقی بارت به دیدن او رفت بارت به حالت حیرت زده به نوئل پوزخندی زد و گفت:

- این دفتر را ارزان گرفته ام. قبلاً متعلق به یک یهودی بوده است.

نوئل بلافاصله گفت:

- گفتید که اخبار جدیدی برای من دارید.

خنده از چهره بارت محو شد.

- البته.

بارت اخبار جدیدی داشت. مشکل بود که زیر دماغ نازیها بتوان اخباری از انگلستان دریافت نمود ولی بارت راهش را پیدا کرده بود. او به ملوانانی که در مسیر انگلستان و فرانسه رفت و آمد می کردند رشوه داده بود تا نامه هایی را قاچاق کنند و از آژانسی در لندن به

دست او برسانند ولی این تنها یکی از روشهای او بود. او به سراغ میهن پرستان و مبارزین زیرزمینی فرانسه، صلیب سرخ و فعالین بازار سیاه که ارتباطاتی در خارج داشتند نیز رفته و برای هر کدام داستانی سر هم کرده بود و به این ترتیب سیل اطلاعات بود که سرازیر می شد. باریت گزارشی را که روی میز کارش بود برداشت و بدون حاشیه رفتن گفت:

- هواپیمای دوست شما برفراز کانال انگلستان هدف واقع شده است.

و از گوشه چشم مواظب حالت چهره نوئل بود و منتظر بود که آثار خوشحالی را به واسطه درد ورنجی که داگلاس کشیده است در چهره نوئل ببیند ولی حالت چهره نوئل هیچگاه عوض نشد. فقط به او نگاه کرد و با اطمینان گفت:

- او را نجات داده اند.

باریت به او خیره شده و آب دهانش را فرو داد و بازحمت گفت:

- خوب، بله.

و متعجب بود که نوئل از کجا این را می دانسته است. همه چیز این زن وی را تعجب زده می کرد. او از نوئل به عنوان یک موکل متنفر بود و وسوسه شده بود که وی را جواب کند ولی می دانست که این کار احمقانه است.

او یکبار سعی کرده بود شانس خود را در مورد نوئل آزمایش کند و به او گفته بود که حق الزحمه او کمتر خواهد بود اگر... ولی نوئل طوری با او برخورد کرده بود که به وی احساس حماقت داست داده بود و او هیچگاه نوئل را به خاطر این کار نبخشید. باریت با اطمینان به

خود گفت یک روز بالاخره این زیبای هرزه مجبور می شود با من تسویه حساب کند.

اکنون، همان طور که نوئل در دفترش ایستاده بود و نگاهی با حفظ فاصله به او می انداخت بارت با عجله به خواندن گزارش پرداخت تا هر چه زودتر از دست این زن خلاص شود.

- اسکادران آنها به کرتون^(۱) در لینکلن شایر^(۲) نقل مکان کرده است. آنها با هواپیماهای هاریکین پرواز می کنند...
نوئل به چیز دیگری علاقمند بود.

- راجع به نامزدی اش با دختر در یادار بگو. به هم خورده است. این طور نیست؟

بارت با تعجب به او نگاه کرد و زمزمه نمود:

- بله، دختر در یادار از ماجرای او با زنهای دیگر مطلع شده است. طوری بود که گویی نوئل این گزارش را خوانده است. نوئل البته هیچ گزارشی را نخوانده بود ولی این اهمیت نداشت! کمند نفرتی که نوئل را به لاری داگلاس پیوند می داد چنان قوی بود که به نظر می رسید بدون اطلاع نوئل هیچ اتفاقی نمی تواند برای لاری داگلاس بیفتد. نوئل گزارش بارت را گرفت و از دفتر خارج شد. وقتی به خانه رسید آن را به آرامی و با دقت خواند سپس گزارش را در پرونده گزارشهای قبلی گذاشت و در جایی نگاه داشت که هیچ کس نتواند آن را پیدا کند.

یک شب جمعه بعد از نمایش، نوئل در اتاق مخصوص خود در تئاتر مشغول پاک کردن آرایش خود بود که در اتاق زده شد و ماریوس

نگهبان پیر تماشاخانه وارد شد.

- ببخشید خانم، آقای از من خواست که اینها را برای شما بیاورم. نوئل از درون آینه نگاهی انداخت و دید نگهبان دسته گل زیبا و بزرگی از گلهای رُز قرمز را که درون یک گلدان نفیس بود وارد اتاق نمود.

- ماریوس، آنها را اینجا بگذار.

نوئل دید که نگهبان گلدان گل را با دقت روی میز قرار داد. اواخر نوامبر بود و بیش از سه ماه بود که هیچ کس رُز ندیده بود. حدود پنجاه گل رز قرمز ساقه بلند که با شبنم خیس بودند در گلدان به چشم می خورد. نوئل با احتیاط به طرف گلدان رفت و کارتتی را دید که روی آن نوشته بود:

تقدیم به دوشیزه پازه دوست داشتنی. ممکن است شام را با من صرف کنید؟

ژنرال هانس شیدر^(۱)

گلدان گلها زیبا، پر نقش و نگار و بسیار گرانبها بود. ژنرال شیدر زحمت زیادی متحمل شده بود.

نگهبان گفت: ایشان منتظر جواب هستند.

- به او بگو من هیچ وقت شام نمی خورم. این گلها را برای زنت به خانه ات ببر.

نگهبان با تعجب به نوئل خیره شد:

- ولی ژنرال...

- همین که گفتم.

ماریوس سرش را تکان داد. گلدان را برداشت و با عجله از اتاق بیرون رفت. نوئل می دانست که او با عجله می رود تا این داستان را که او چگونه نسبت به یک ژنرال آلمانی بی اعتنایی کرده است در همه جا باز گوید.

این موضوع قبلاً در مورد دیگر مقامات آلمانی هم پیش آمده بود و فرانسویها به نوئل بمتابه نوعی قهرمان میهنی نگاه می کردند. حقیقت موضوع این بود که نوئل هیچ چیزی بر علیه آلمانیها نداشت و فقط نسبت به آنها بی اعتنا بود. آنها هیچ قسمتی از زندگی او یا مقاصد او را تشکیل نمی دادند و او فقط آنها را تحمل می نمود و منتظر روزی بود که به خانه خود برگردند. نوئل می دانست که برای او خوب نیست که با آلمانیها معاشرت داشته باشد. این موضوع نه اکنون بلکه احتمالاً در آینده به او صدمه می زد و نوئل نگران امروز نبود بلکه به آینده می اندیشید. او می دانست که این اعتقاد که رایش سوم هزاران سال حکومت خواهد کرد چیزی مسخره است. هر دانشجوی رشته تاریخ می دانست که فاتحین بالاخره مغلوب می شوند. در عین حال او کاری نمی کرد که موقعی که آلمانیها به خانه خود برگردند هموطنانش به سراغ او بیایند. او کاملاً از اشغال آلمانیها بر حذر و بی تاثیر مانده بود و هر موقع که بحث آن پیش می آمد خود را کنار می کشید.

آرمند گاتیر که این نحوه رفتار او برایش جالب بود غالباً سعی می کرد با او در این مورد بحث نماید.

- برایت اهمیت ندارد که نازیها فرانسه را اشغال کرده اند؟

- اگر اهمیتی داشت چه کاری از دستم بر می آمد.

- موضوع این نیست. اگر همه مثل تو فکر کنند کار ما ساخته است.

- کار ما به هر حال ساخته است، این طور نیست.
- نه، بشرطی که به اختیار آدمی معتقد باشیم. فکر می‌کنی که زندگی و سرنوشت ما از همان لحظه تولد روی پیشانی مان نوشته شده باشد؟

- تا اندازه‌ای. بدن ما، محل تولد ما و موقعیت ما در زندگی به ما داده شده است ولی این به آن معنی نیست که ما نمی‌توانیم تغییری در زندگی مان بدهیم. ما می‌توانیم هر آنچه که می‌خواهیم بشویم.
- من هم همین را می‌گویم و به همین جهت است که ما باید بر علیه نازیها بجنگیم.

نوئل نگاهی به او انداخت و پرسید:

- چون خدا باماست؟

- بله.

نوئل استدلال نمود.

- اگر خدایی باشد و آنها را هم آفریده باشد باید با آنها نیز باشد.

* * *

در ماه اکتبر که نخستین سالگرد شروع بازیگری نوئل بود جمعی از دوستانش به افتخار او ضیافتی بر پا کردند. مهمانان شامل هنرپیشه‌ها، بانکداران و تجار با نفوذ می‌شدند. غالب مهمانان فرانسوی بودند ولی حدود ده نفری هم آلمانی حضور داشتند که بعضی از آنها اونیفورم پوشیده بودند. همه آلمانیها با دختران فرانسوی بودند. مگر یک نفر که او افسری آلمانی بود که چهل و چند

سال داشت و چهره‌ای متفکر و چشمانی به رنگ سبزتیره و بدنی درشت و قوی داشت. جای زخم باریکی از گونه تا چانه در صورتش به چشم می‌خورد. نوئل احساس نمود که این مرد تمام شب چشم از وی بر نمی‌دارد با این حال به طرف او هم نیامده بود.

نوئل با حالتی کاملاً اتفاقی از یکی از برگزار کنندگان مهمانی پرسید:

آن مرد کیست؟

او نگاهی به افسر آلمانی که پشت میزی تنها نشسته بود و نوشیدنی‌اش را مزمزه می‌کرد انداخت و سپس با تعجب نگاهش را متوجه نوئل نمود.

- عجیب است که چنین سوال می‌کنید. فکر می‌کردم که ایشان یکی از دوستان شما باشند. او ژنرال هانس شیدر است.

نوئل گل‌های رز و کارت روی آنها به یاد آورد و پرسید:

- چرا فکر کردید که ایشان یکی از دوستان من است؟

مرد مزبور با حالت گیج و منگ جواب داد:

- طبعاً فکر کردم... منظورم این است که... می‌دانید هر فیلمی که در فرانسه ساخته شود باید توسط آلمانیها تایید شود. موقعی که اداره سانسور خواست جلوی تولید فیلم شما را بگیرد ژنرال شیدر شخصاً وارد عمل شد و کار شما را تایید نمود.

در همان موقع آرمندگاتیر کسی را برای ملاقات با نوئل آورد و موضوع بحث عوض شد.

نوئل دیگر به ژنرال شیدر توجهی ننمود.

صبح روز بعد وقتی که نوئل وارد اتاقش در تئاتر شد یک گل رز

درون یک گلدان زرد را در اتاقش دید که کارتی روی آن با این مضمون به چشم می خورد:

شاید بهتر باشد با کم شروع کنیم. اجازه می دهید شما را ببینم؟
هانس شیدر.

نوئل کارت را پاره کرد و گل را درون سطل زباله انداخت.

بعد از آن شب نوئل دریافت که در تقریباً تمامی مهمانیهایی را که او و گاتیر شرکت می کنند ژنرال شیدر هم حضور دارد. او همیشه دور از بقیه می ماند و نوئل را می پایید. این امر بیش از آن اتفاق می افتاد که بتوان آن را تصادفی دانست. نوئل دریافت که ژنرال برای زیر نظر گرفتن کارهای او و راه یافتن به مهمانیهایی که او در آنها حضور دارد باید سختیهای زیادی را کشیده باشد.

نوئل به این فکر می کرد که چرا این قدر ژنرال به وی علاقمند است ولی این فقط یک فکر محض بود و او را نمی آزد. نوئل خوشش می آمد که دعوتی را قبول کند و در آنها حاضر نشود و سپس از مهمانان بپرسد که آیا ژنرال در آن مهمانیها حضور داشته است یا نه. جواب همیشه مثبت بود.

علیرغم مجازاتهای شدید و مرگ آوری که نازیها بر علیه هر کسی که با آنها به مقابله بر می خواست اعمال می کردند مبارزه علیه آنها در پاریس همچنان ادامه داشت و رو به رشد بود. علاوه بر سازمان ماکویس دهها گروه کوچک از آزادیخواهان فرانسوی به وجود آمدند که با هر وسیله ای که در اختیار داشتند علیه نازیها مبارزه می کردند. آنها هرگاه می توانستند سربازان آلمانی را غافلگیر کرده به قتل می رساندند، کامیونهای حمل آذوقه را منهدم می کردند و روی پلها و

بر سر راه قطارها مین کار می گذاشتند. فعالیت‌های آنها در روزنامه‌های تحت کنترل نازیها به عنوان اعمال خائنانه منعکس می شد ولی در نظر فرانسویهای میهن پرست اعمال خائنانه عملیات قهرمانانه بود. اسم یک نفر همیشه در روزنامه‌ها منعکس می شد. او لوکافارد^(۱) یعنی سوسک لقب گرفته بود زیرا به نظر می رسید در آن واحد همه جا حضور داشته باشد و گشتاپو ازدستگیری او ناتوان بود. هیچ کس نمی دانست هویت واقعی او چیست. بعضی معتقد بودند که او یک انگلیسی ساکن پاریس است. اعتقاد دیگر این بود که او عامل ژنرال دوگل رهبر نیروهای رهایی بخش فرانسه است. و بعضی‌ها حتی می گفتند که او یک آلمانی ناراضی است. او هر کس که بود نقاشیهای چهره اش تمام خیابانهای پاریس، پیاده روها، ساختمانها و حتی درون ستاد ارتش آلمان را مزین کرده بود. گشتاپو تمام فعالیت‌هایش را برای دستگیری او متمرکز کرده بود. در یک چیز هیچ تردیدی وجود نداشت و آن اینکه وی به یک قهرمان ملی مبدل شده بود.



در یک بعد از ظهر بارانی ماه دسامبر نوئل در یک نمایشگاه هنری یک هنرمند جوان که دوست او و گاتیر به حساب می آمد شرکت جسته بود. سالن گالری پر از افراد مشهور بود و عکاسان همه جا عکس می گرفتند. همین طور که نوئل از دیدن این تابلوی نقاشی به دیدن تابلوی دیگر می رفت احساس نمود شخصی دستش را گرفته

است. برگشت و مادام رز را در مقابل خود دید. لحظه‌ای طول کشید تا نوئل توانست وی را بشناسد. چهره‌اش همان چهره آشنای قدیمی بود ولی به نظر می‌رسید بیست سال پیرتر شده باشد. نوئل احساس می‌کرد که مادام رز مادر خود اوست. نوئل می‌خواست حرفی بزند ولی پیرزن با فشردن دست او مانع شد. با صدایی که بسختی شنیده می‌شد پرسید:

- می‌توانی با من در کافه دو ماگو^(۱) ملاقات کنی؟

قبل از اینکه نوئل بتواند حرفی بزند مادام رز در میان جمعیت گم شد و چندین عکاس نوئل را محاصره کردند. نوئل همین‌طور که خود را برای عکس گرفتن آماده می‌کرد و به عکاسان لبخند می‌زد مادام رز و برادرزاده‌اش دکتر کاتز را به یاد می‌آورد. هر دو آنها در موقعی که نوئل به آنها احتیاج داشت به وی محبت کرده بودند. نوئل به این فکر می‌کرد که مادام رز از وی چه می‌خواهد. شاید از او پول می‌خواست. بیست دقیقه بعد نوئل آنجا را ترک کرده و به مقصد دو ماگو تاکسی گرفت. تمام روز به طور پراکنده باران باریده بود و اکنون سرما هم به آن اضافه شده بود. همین که تاکسی در مقابل کافه دو ماگو ایستاد و نوئل قدم به هوای سرد و گزنده بیرون گذاشت ناگهان مردی که بارانی پوشیده و کلاه بزرگی به سر داشت در کنار او ظاهر شد. مدتی طول کشید تا نوئل او را شناخت. او نیز مانند عمه خود پیرتر به نظر می‌رسید ولی او با گذشته‌اش فرق زیادی کرده بود. قدرت در چهره او هویدا بود که در گذشته چنین چیزی در وجود او به چشم نمی‌خورد. دکتر کاتز از آخرین باری که نوئل او را دیده بود لاغرتر به نظر می‌رسید

و چشمانش گود افتاده بود چنان که گویی چندین روز است خواب به چشمانش راه نیافته است. دکتر کاتز گفت:

- بیا جایی برویم که باران نیاید.

دست نوئل را گرفت و او را به درون کافه برد. چندین نفر در کافه حضور داشتند که همگی فرانسوی بودند. دکتر کاتز نوئل را روی میزی که در گوشه انتهایی کافه قرار داشت نشاند.

- چیزی برای نوشیدنی میل داری؟

- نه، متشکرم.

دکتر کاتز کلاهش را که از باران خیس خیس شده بود برداشت و نوئل به چهر او دقیق شد. از همان لحظه نوئل دریافت که قصد وی از دیدن او پول نیست. کاتز در حالی که نوئل را برانداز می‌کرد، به آرامی گفت:

- تو هنوز زیبا هستی نوئل. من تمام نمایشها و فیلمهای تو را دیده‌ام. تو هنرپیشه بزرگی هستی.

- چرا هیچ وقت برای دیدن من نیامدی؟

دکتر کاتز مکثی کرد و سپس با خجالت گفت:

- نمی‌خواستم برایت دردسر درست کنم.

- من خودم دوستانم را انتخاب می‌کنم. هیچ‌کس نمی‌تواند به من

بگوید باکی رفت و آمد کنم و باکی نکنم.

دکتر کاتز لبخندی محتاطانه زد و گفت:

- از شجاعت خود موقعی استفاده کن که به کار بیاید.

- راجع به خودت برایم بگو.

دکتر کاتز شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- زندگی سختی دارم. من یک جراح شدم و تحت نظر دکتر انگیبوتس^(۱) تحصیل کردم. اسم او را شنیده‌ای؟
- نه.

- او جراح قلب بزرگی است. سپس نازیها جواز طبابت مرا باطل کردند.

کاتز دستهای خوش تراش خودش را جلوی چشم گرفت و به آنها نگاه کرد. گویی که آن دستها به فرد دیگری تعلق دارند. سپس ادامه داد:
- بنابراین به کار نجاری رو آوردم.

نوئل برای مدتی طولانی به او نگاه کرد و پرسید:
- همه‌اش همین بود؟

کاتز با تعجب او را برانداز کرد و گفت:
- البته، چطور؟

نوئل فکری را که در مغزش می‌گذشت کنار گذاشت و پرسید:
- چرا می‌خواستی مرا ببینی؟

کاتز خود را به او نزدیکتر کرد و صدایش را پایین آورد:
- می‌خواهم لطفی به من بکنی. یکی از دوستان...

در این حال در باز شد و چهار سرباز آلمانی که اونیفورم سبز به تن داشتند و در دنبال آنها یک سرجوخه وارد کافه شدند. سرجوخه با صدای بلند گفت:

- توجه کنید! ما می‌خواهیم مدارک شناسایی شما را ببینیم.

دکتر کاتز از دیدن سربازان آلمانی جا خورد. نوئل دید که دست راست او درون جیب بارانی اش رفت و چشمانش به سمت راهروی

باریکی که به خروجی پشتی کافه منتهی می شد متوجه گردید. یک سرباز آلمانی به سمت این در می رفت تا مانع خارج شدن حضار گردد. کاتز با صدایی آهسته ولی حاکی از اضطراب گفت:

- از پیش من برو. به طرف در جلویی برو. همین حالا.

نوئل اعتراض کنان گفت:

- چرا؟

آلمانیها به کار بررسی اوراق هویت چند نفر از مشتریان کافه که روی میزی نزدیک در ورودی نشسته بودند مشغول شدند.

کاتز با حالتی دستوری گفت:

- هیچ سووالی نپرس. فقط برو.

نوئل لحظه‌ای مکث نمود و سپس برخاست و به سمت در حرکت کرد. سربازان به سراغ میز بعدی آمدند. کاتز صندلی اش را عقب کشیده بود تا آزادی عمل بیشتری داشته باشد. این حرکت توجه دو سرباز آلمانی را جلب کرد و نوئل دریافت که آنها او را خواهند کشت. او هیچ شانسی نداشت.

نوئل برگشت و با صدای بلند خطاب به او گفت:

- فرانکو، تئاترمان دیر می شود پول کافه را بده و بیا برویم.

سربازها با تعجب به او نگاه کردند. نوئل به سمت میز برگشت.

سرجوخه شولتز^(۱) برگشت تا او را ببیند. سرجوخه مردی با

موهای بلوند و گونه‌های سرخ بود که حدود بیست سال داشت.

پرسید:

- خانم، آیا شما همراه این مرد هستید؟

نوئل با حالتی اعتراض آمیز گفت:

- البته که من همراه ایشان هستم. شما کار دیگری بجز ایجاد

مزاحمت برای شهروندان شریف فرانسوی ندارید؟

- متأسفم خانم عزیزم، ولی...

- من خانم عزیز تو نیستم. من نوئل پاژ هستم هنرپیشه تئاتر. و این

مرد هم بازیگر همراه من است. امشب موقع صرف شام با دوست

عزیزم ژنرال هانس شیدر در مورد رفتار شما با او صحبت خواهم کرد

و او از دست شما بسیار خشمگین خواهد شد.

نوئل تغییر چهره سرجوخه را بعد از این حرف ملاحظه نمود ولی

مطمئن نبود که این تغییر ناشی از شنیدن نام اوست یا ژنرال شیدر.

- من... متأسفم خانم. البته من شما را می شناسم.

او سپس به طرف کاتز که بدون اینکه حرفی بزند پشت میز نشسته

بود و دستش درون جیب بارانی اش قرار داشت اشاره کرد و ادامه داد:

- ولی این مرد را نمی شناسم.

.. اگر شما بربرها به تئاتر می رفتید او را می شناختید. حالا ما

دستگیر هستیم یا می توانیم برویم؟

سرجوخه جوان می دانست که چشم همه حضار به او دوخته شده

است او می بایست فوراً تصمیمش را بگیرد.

- البته که شما خانم محترم و دوستان بازداشت نیستند. از

ناراحتی که برای شما به وجود آمد معذرت می خواهم. من...

کاتز به سربازی که روبه رویش ایستاده بود نگاهی کرد و با حالتی

خشک خطاب به سرجوخه گفت:

- بیرون باران می بارد. می شود یکی از افراد شما برایمان تاکسی

بگیرد؟

- البته، همین الان ترتیش را می دهم.

کاتز همراه نوئل وارد تاکسی شد و سرجوخه آلمانی در باران رفتن آنها را به تماشا ایستاد. سه چهار راه بعد که تاکسی پشت چراغ قرمز ایستاد کاتز بدون اینکه حرفی بزند بازوی نوئل را فشرد و در تاریکی شب ناپدید گردید.

در ساعت هفت همان شب موقعی که نوئل وارد اتاقش در تئاتر شد دو مرد در اتاق منتظرش بودند. یکی از آنها همان سرجوخه جوان آلمانی بود و دیگری مردی کاملاً بی مو با چشمانی کمرنگ بود که در نظر نوئل مانند جنین شکل نگرفته‌ای می مانست. او حدود سی سال داشت با چهره‌ای کاملاً سفید و مهتابی و صدایی زیر که به نحو مضحکی به صدای زنان می مانست. ولی در وجود او چیزی ترسناک و مرگ‌آور احساس می شد.

- خانم نوئل پاژ؟

- بله.

- من سرهنگ کورت مولر^(۱) از گشتاپو هستم. فکر می‌کنم قبلاً

سرجوخه شولتز را دیده‌اید؟

نوئل با حالتی بی تفاوت به سمت سرجوخه برگشت و گفت:

- نه فکر نمی‌کنم ایشان را دیده باشم.

سرجوخه برای اینکه کمکی کرده باشد گفت:

- امروز بعد از ظهر در کافه.

نوئل به سمت مولر برگشت و گفت:

- من افراد زیادی را می بینم.

سرهنگ سری تکان داد و گفت:

- خانم، با وجود دوستان زیاد باید هم به یاد آوردن افراد مشکل باشد.

نوئل سرش را تکان داد و گفت:

- دقیقاً.

- مثلاً، همین دوستی که امروز بعد از ظهر با او بودید.

سرهنگ مکشی نمود تا حالت چهره نوئل را ببیند و سپس ادامه داد:

- شما به سر جوخه شولتز گفتید که او با شما بازی می کند.

نوئل با تعجب به افسر گشتاپو نگاه کرد و گفت:

- سر جوخه باید منظور مرا اشتباه فهمیده باشد.

سر جوخه گفت:

- نه خانم، شما گفتید که...

سرهنگ برگشت و نگاه خشم آلودی به وی کرد و دهان سر جوخه

وسط حرفش دوخته شد.

کرت مولر با حالتی دوستانه گفت:

- وقتی که آدم بخواهد به زبانی خارجی تکلم کند این جور چیزها

پیش می آید.

نوئل بلافاصله گفت:

- بله، درست است.

نوئل از گوشه چشمش صورت سر جوخه را دید که از خشم فرمز

شده است ولی دهانش را باز نکرد. کرت مولر گفت:

- متأسفم که بی دلیل مزاحم شما شدم.

نوئل با شنیدن این حرف احساس راحتی نمود و دریافت که چقدر دچار استرس شده است.

- اشکالی ندارد. می‌خواهید شما را به دیدن نمایش دعوت کنم.
افسر گشتاپو گفت:

- من قبلاً این نمایش را دیده‌ام و سرجوخه شولتز هم بلیط امشب را خریده است. متشکرم. سرهنگ به طرف در رفت و سپس مکثی نمود و ادامه داد:

- امروز وقتی که سرجوخه را بربر خطاب کردید او تصمیم گرفت که بلیط نمایش شما را خریده و به تئاتر بیاید و وقتی که در سالن که عکس هنرپیشه‌ها نصب شده است عکس دوست شما را ندید مرا با خبر کرد.

قلب نوئل شدیداً می‌زد.

- فقط برای نگهداری در سابقه عرض می‌کنم. اگر آن مرد بازیگر همراه شما نبود، براستی چه کسی بود؟
- یک... یک دوست.

- اسمش چه بود.

صدای او هنوز آرام بود ولی لحن حرف زدنش ترسناک شده بود.
- چه فرقی می‌کند؟

- دوست شما دارای خصوصیات ظاهری جنایتکاری است که به دنبال او هستیم. گزارش شده که او امروز بعد از ظهر در آن حوالی دیده شده است.

نوئل همان جا ایستاده بود و در حالی که به سرهنگ نگاه می‌کرد در این فکر بود که چه بگوید.

سرهنگ مولر با صدایی مملو از پافشاری پرسید:

- اسم دوست شما چیست؟

- من... نمی دانم.

- خوب، پس او یک غریبه بود؟

- بله.

سرهنگ به او خیره شده بود و با چشمان بی رنگش در وجود او نفوذ می کرد.

- شما پیش او نشسته بودید. مانع از دیدن اوراق هویتش توسط سربازها شدید. چرا؟

فکر نوئل بسرعت کار می کرد. شاید کسی آنها را دیده که وارد کافه می شوند.

- بیرون از کافه او به من گفت که به خاطر دزدیدن مقداری خوراکی برای زن و بچه هایش به دنبالش هستند. این جرم بسیار کوچکی است و من...

نوئل نگاه شیرینی به سرهنگ کرد و ادامه داد:

- کمکش کردم.

مولر لحظه ای او را برانداز کرد و با تحسین سرش را تکان داد و گفت:

- حالا می فهمم که چرا شما یک هنرپیشه بزرگ هستید.

لبخند از چهره سرهنگ محو شد. وقتی که شروع به صحبت کرد صدایش نرم تر بود.

- بگذارید نصیحتی به شما بکنم مادمازل پاژ. ما می خواهیم با شما فرانسویها روابط خوبی داشته باشیم. می خواهیم که شما دوست و

متحد ما باشید ولی هر کس که به دشمن ما کمک کند دشمن ما محسوب می شود. ما دوست شما را دستگیر خواهیم کرد ماده‌مازل. و وقتی او را دستگیر کردیم از وی بازجویی خواهیم کرد و من به شما قول می دهم که او دهانش را باز خواهد کرد.

- من چیزی ندارم که بابت آن بترسم.

- اشتباه می کنید. شما مرا دارید که باید از آن بترسید.

نوئل به سختی صدای او را می شنید. سرهنگ اشاره‌ای به سرجوخه کرد و دوباره به سمت در به راه افتاد. سپس یکبار دیگر برگشت و گفت:

- اگر از دوستت خبری شد، فوراً مرا در جریان قرار می دهی و الا...

به نوئل لبخندی زد و سپس هر دو از اتاق خارج شدند.

نوئل در حالی که سراپا درمانده بود در صندلی اش فرو رفت. او می دانست که برخوردی متقاعد کننده نداشته است ولی آنها وی را کاملاً غافلگیر کرده بودند. او پیش از این کاملاً مطمئن بود که این اتفاق فراموش شده است و اکنون با یاد آوری داستانهایی که در مورد گشتاپو شنیده بود ترس و جودش را فراگرفت. به فرض که آنها کاتز را دستگیر می کردند و او حرف می زد. به آنها می گفت که با هم دوستان قدیمی‌اند و نوئل در مورد اینکه او را نمی شناخته به گشتاپو دروغ گفته است. این مطمئناً موضوع با اهمیتی نبود. مگر اینکه... اسمی که در رستوران مدام در فکرش بود دوباره به سراغش آمد. [لوکافارد].

نیم ساعت بعد که نوئل بر سر صحنه رفت توانسته بود همه چیز را از ذهن خود بزدايد مگر نقشی را که می خواست ایفا کند. تماشاچیان مدام برای او کف می زدند و ابراز احساسات می کردند. موقعی که به

پشت صحنه رفت تا وارد اتاقش شود هنوز صدای هلهله و کف زدن حضار را می شنید. در اتاقش را باز نمود. روی یک صندلی ژنرال هانس شیدر نشسته بود و به محض ورود نوئل از جای خود بلند شد و با لحنی مؤدبانه گفت:

- به من خبر داده اند که امشب برای صرف شام با شما قرار دارم.

* * *

آنها در منطقه ای در بیست مایلی پاریس شام را صرف کردند. راننده ژنرال آنها را با یک لیموزین مشکی براق به آنجا برد. باران بند آمده بود و هوای شبانه سرد ولی لذتبخش بود. ژنرال تا زمانی که شام تمام نشده بود هیچ اشاره ای به واقعه آن روز بعد از ظهر نکرد. نوئل در ابتدا می خواست که همراه ژنرال ورود ولی تصمیم گرفت برود تا بتواند بفهمد که آلمانیها فی الواقع چقدر راجع به او می دانند و تا چه حد دچار دردسر شده است.

- امروز از گشتاپو به من تلفن کردند و گفتند که شما به یک سر جوخه به نام شولتز گفته اید که امشب برای صرف شام با من قرار دارید.

نوئل همان طور به او نگاه می کرد بدون اینکه حرفی بزند. ژنرال ادامه داد:

- فکر کردم برای شما جالب نباشد اگر من «نه» بگویم و برای من هم جالب باشد اگر بله بگویم.

ژنرال لبخندی زد و ادامه داد:

- به همین جهت ما الان اینجا نشسته ایم.
- نوئل با حالتی اعتراض آمیز گفت:
- مسخره است. کمک کردن به مرد بیچاره‌ای که برای سیر کردن شکم زن و بچه‌اش کمی خوراکی...
- سرهنگ با لحنی تند گفت:
- این اشتباه را نکن که فکر کنی آلمانیها آدمهای احمقی هستند و گشتاپو را هم دست کم نگیر.
- آنها هیچ کاری با من نمی‌توانند داشته باشند، ژنرال.
- ژنرال با پایه جام شرابش بازی می‌کرد.
- سرهنگ مولر به شما مظنون است که به فردی که گشتاپو شدیداً در پی اوست کمک کرده‌اید. اگر این موضوع صحت داشته باشد دچار دردسر بزرگی شده‌اید. سرهنگ مولر نه فراموش می‌کند و نه می‌بخشد.
- به نوئل نگاهی کرد و محتاطانه اضافه نمود.
- از طرف دیگر، اگر بار دیگر آن دوستت را نبینی همه آن مسایل ممکن است تمام شود. نوشیدنی می‌خواهی؟
- بله، لطفاً.
- چه مدت است با آرمند گاتیر زندگی می‌کنی؟
- نوئل جواب داد.
- مطمئن‌ام که جواب این سوال را می‌دانید.
- ژنرال لب‌خندی زد و گفت:
- در واقع می‌دانم. چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چرا پیش از این از خوردن شام با من سرباز می‌زدید؟ آیا به خاطر گاتیر

بود؟

نوئل سرش را تکان داد و گفت:

- نه.

ژنرال با حالتی خشک گفت:

- می فهم.

در لحن او چیزی بود که نوئل را متعجب می نمود.

نوئل گفت:

- پاریس پر از زن است. مطمئنم که شما می توانستید آن کسی را که

می خواستید پیدا کنید.

ژنرال با لحنی مؤدبانه گفت:

- اگر مرا می شناختید این حرف را نمی زدید. من در برلین همسر و

فرزند دارم. آنها را بسیار دوست دارم ولی یک سال است آنها را

ندیده‌ام و نمی دانم چه موقع خواهم توانست آنها را ببینم.

نوئل خشمگینانه پرسید:

- چه کسی شما را وادار کرد به پاریس بیایید؟

- منظور من این نبود که احساسات کسی را برانگیزم. فقط

می خواستم راجع به خودم صحبت کنم. من مرد عیاشی نیستم. اولین

بار که شما را روی صحنه دیدم احساس کردم می خواهم شما را بیشتر

بشناسم. می خواهم با هم دوست باشیم.

ژنرال کلمات خویش را با وقار و شرافت خاصی ادا می نمود.

نوئل گفت:

- من هیچ قولی نمی دهم.

ژنرال سرش را تکان داد و گفت:

- درک می‌کنم.

البته او در اشتباه بود زیرا نوئل قصد داشت که دیگر هیچ‌گاه وی را ملاقات ننماید. ژنرال شیدر موضوع بحث را عوض کرد و آنها را جمع به بازیگری و تئاتر صحبت کردند و نوئل دریافت که ژنرال به طرز اعجاب آوری در این مورد صاحب نظر است. او فکری باز و ذهنی هوشیار داشت و از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و علاقه مشترک میان آنها را گوشزد می‌کرد و نوئل از این کار وی لذت برد. ژنرال سختیهای بسیاری برای پی بردن به زندگی گذشته نوئل کشیده بود. او کاملاً متناسب یک ژنرال آلمانی که اونیفورم سبز به تن داشت، بود و از قدرت و نفوذی درخور موقعیت خود برخوردار بود ولی در وجود او مرد دیگری دیده می‌شد که او را از یک سرباز متمایز می‌نمود، وی دارای ذهنی هوشیار بود که او را با دانشمندان قابل مقایسه می‌نمود. با این حال جای زخم در صورت او هویدا بود.

نوئل پرسید:

- صورت شما در کجا مجروح شد؟

ژنرال دستی به جای زخم در صورت خود کشید و گفت:

- چندین سال پیش من در یک دوئل شرکت کردم.

آنها با هم در مورد فلسفه به وجود آمدن نازیسم صحبت کردند.

ژنرال شیدر گفت:

ما هیولا نیستیم و قصد نداریم بر جهان حکومت کنیم ولی خیال هم نداریم که ساکت بنشینیم و به خاطر جنگی که بیش از بیست سال پیش در آن شکست خوردیم مجازات شویم. معاهده ورسای بندی بود که مردم آلمان بالاخره آن را از دست و پای خود زدودند.

آنها در مورد اشغال پاریس صحبت کردند و ژنرال شیدر گفت:
- گناه از سربازان شما نبود که اشغال پاریس برای ما براحتی میسر
شد مسئولیت عمده این اشغال به عهده ناپلئون سوم است.
- شوخی می‌کنید.

- نه، کاملاً جدی می‌گویم. در دوران ناپلئون مبارزین کوچه‌ها را
سنگر بندی می‌کردند تا علیه سربازان بجنگند و ناپلئون دستور داد که
خیابانها را صاف کنند و به جای آنها بلوارهای بزرگ بسازند.
بلوارهایی که سربازان ما در آنها رژه رفتند. متأسفم که تاریخ با سازنده
این بلوارها یار نبود.

بعد از صرف شام و موقع برگشت به پاریس ژنرال از نوئل پرسید:
- آیا گاتیر را دوست داری؟

لحن حرف زدن ژنرال کاملاً اتفاقی بود ولی نوئل احساس می‌نمود
که جواب این سوال برای ژنرال دارای اهمیت است. نوئل به آرامی
جواب داد:
- نه.

ژنرال با رضایت سری تکان داد و گفت:
من هم فکر می‌کردم. معتقدم من می‌توانم تو را خوشبخت کنم.
- همان قدر که همسرت را خوشبخت کردی؟
ژنرال از شنیدن این حرف جا خورد. به نظر می‌رسید برای
لحظه‌ای گیج شده باشد سپس برگشت و به آرامی گفت:
- من دوست خوبی می‌توانم باشم. بگذار امیدوار باشیم که من و
تو هیچ وقت دشمن هم نشویم.

وقتی که نوئل به آپارتمانش برگشت ساعت تقریباً ۳ بامداد بود و

آرمندگاتیر با حالتی عصبی در انتظار او بود. همین که نوئل وارد شد گاتیر اعتراض کنان گفت:

- معلوم است تا به حال کجا بوده‌ای؟

- قرار داشتم.

چشمان نوئل متوجه منظره اتاق‌ها که پست سرگاتیر بود شد. وضع آپارتمان طوری بود که گویی زلزله آمده است. کشوی میزها باز و محتویات آنها در تمام اتاق پراکنده شده بود. کمد لباس به هم ریخته، آباژور و ازگون و یک میز در حالی که پایه‌اش شکسته بود روی صفحه‌اش قرار داشت.

نوئل پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟

- گشتاپو اینجا بود. خدای من! نوئل معلوم هست داری چه می‌کنی؟

- هیچ چیز.

- پس چرا آنها این کارها را می‌کنند؟

نوئل دور اتاق می‌گشت و همین‌طور که وسایل را مرتب می‌کرد سخت به فکر فرو رفته بود. گاتیر شانه او را گرفت و وی را به سمت خود برگرداند.

- می‌خواهم بدانم چه شده است.

نوئل نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خوب.

او بدون اینکه نامی از دکتر کاتز بیبرد راجع به ملاقاتش با او و صحبت‌هایی که با سرهنگ مولر داشت با گاتیر صحبت کرد. و گفت:

- من نمی‌دانم که آیا دوستم همان لوکافارد است یا نه ولی این امر

محتمل می باشد.

گاتیر بهت زده خود را روی مبل انداخت و با صدای بلند گفت:
- خدای من! برای من اهمیتی ندارد که او کیست ولی می خواهم
که دیگر کاری به کار او نداشته باشی. گشتاپو به خاطر این موضوع
می تواند هر دو ما را از بین ببرد. من هم همان قدر که تو از آلمانیها
متنفر هستی از آنها متنفرم...

مکشی کرد زیرا مطمئن نبود که نوئل از آلمانیها متنفر باشد و دوباره
ادامه داد:

- تا وقتی که آلمانیها برای ما قانون تعیین می کنند ما باید از آنها
پیروی کنیم. هیچ کدام از ما نمی توانیم با گشتاپو درگیر شویم. این
مرد... گفتی اسمش چه بود؟

- من هیچ اسمی از او نبردم.

گاتیر لحظه ای به او نگاه کرد و پرسید:

- او قبلاً تو را دوست داشته است؟

- نه، آرمند.

- او را دوست داری؟

- نه.

گاتیر نفس راحتی کشید و گفت:

- بسیار خوب، پس فکر نمی کنم موضوعی برای نگرانی وجود
داشته باشد. آنها نمی توانند به صرف یک ملاقات تصادفی با او به تو
اتهامی بچسبانند. اگر دیگر او را نبینی همه این چیزها فراموش خواهد شد.
- البته که فراموش می شود.

صبح روز بعد سر راه رفتن به تئاتر دو مامور گشتاپو نوئل را تعقیب

می‌کردند.

از آن روز به بعد نوئل هر جا که می‌رفت تحت تعقیب بود. اوائل فقط این موضوع احساس می‌شد. هرگاه نوئل برمی‌گشت در میان جمعیت مردی را می‌دید که لباس شخصی به تن داشته و به نظر می‌رسید اصلاً به او توجهی نداشته باشد. بعدها این احساس دوباره بر نوئل مستولی می‌شد و این بار مرد دیگری در تعقیب وی بود.

و او هر بار مرد متفاوتی را می‌دید که لباس شخصی پوشیده و او را می‌پاید. نوئل در مورد آنچه اتفاق می‌افتاد هیچ چیز به گاتیر نمی‌گفت زیرا لزومی نمی‌دید با گفتن آنها وی را بترساند. مواجه شدن با گشتاپو در آپارتمان او را بسیار عصبی کرده بود. او هیچ چیز نمی‌گفت مگر اینکه آلمانیها چه کاری می‌توانند بر سر حرفه او و نوئل بیاورند و نوئل می‌دانست که حق با اوست. کافی بود به روزنامه‌ها نگاهی انداخته شود تا معلوم گردد که آلمانیها نسبت به دشمنانشان هیچ ترحم روانی ندارند. از ژنرال شیدر چندین پیغام تلفنی برای نوئل رسیده بود ولی نوئل به آنها هیچ توجهی نشان نداد. اگر خود را دشمن نازیها احساس نمی‌نمود، دست کم دوست هم نداشت تا با آنها رفیق باشد. او تصمیم گرفت تا مانند کشور سوئیس بی‌طرف باشد. بگذار دکتر کاتزهای دنیا خودشان مشکلاتشان را حل کنند. نوئل اندکی کنجکاو شده بود و می‌خواست بداند که دکتر کاتز چه درخواستی از وی داشت. ولی نمی‌خواست بار دیگر درگیر این ماجرا شود.

دو هفته بعد از ملاقات نوئل با کاتز روزنامه‌ها در صفحه اول خود نوشتند که گشتاپو تعدادی از مبارزان را که رهبری آنها به دست لوکافارد بوده است بازداشت کرده‌اند. نوئل بدقت تمام مقالات را

خواند ولی هیچ چیزی نوشته نشده بود که آیا خود لوکافارد هم دستگیر شده است یا خیر. نوئل به یاد چهره کاتز موقعی که آلمانیها می خواستند او را دستگیر کنند افتاد و مطمئن شد که او هیچ موقع به آنها اجازه نخواهد داد که وی را زنده دستگیر نمایند. نوئل با خود گفت [شاید هم این ناشی از تخیل من باشد و او همان طور که گفت یک نجار بی آزار باشد]. ولی اگر او یک نجار بی آزار بود چرا این قدر گشتاپو در پی دستگیری وی بود؟

آیا او همان لوکافارد بود؟

آیا او دستگیر شده بود یا هنوز در حال فرار بود؟

نوئل به طرف پنجره آپارتمانش رفت. دو نفر که بارانی مشکی به تن داشتند زیر چراغ منتظر بودند. آنها انتظار چه چیزی را می کشیدند؟ نوئل تازه داشت خطری را که گاتیر گوشزد کرده بود احساس می نمود. ولی همراه با آن، احساس خشم نیز به وی دست داد. او به یاد حرفهای سرهنگ مولر افتاد:

[تو مرا داری که باید از آن بررسی.]

این یک مبارزه بود و نوئل احساس می کرد بار دیگر از دکتر کاتز خبری خواهد شد.

* * *

خبر، صبح روز بعد توسط کسی که او اصلاً فکرش را هم نمی کرد یعنی مستخدمش به وی رسید. او مرد کوچک اندام چشم روماتیسمی ای بود که هفتاد و چند سال داشت و دندانهای پایین اش را کشیده بود به همین جهت فهمیدن حرفهایش مشکل بود. وقتی که

نوئل دکمه آسانسور را فشار داد و داخل آسانسور منتظرش بود. آنها با هم به پایین رفتند و همین که به سالن انتظار نزدیک شدند مرد زیر لب زمزمه کرد:

کیکی که سفارش داده بودی در قنادی پاسی^(۱) آماده است.

نوئل لحظه‌ای به او خیره شد. مطمئن نبود حرفهایش را درست فهمیده باشد. سپس گفت:

- من کیکی سفارش نداده‌ام.

- قنادی پاسی.

مرد حرفش را تکرار نمود.

و نوئل ناگهان منظور وی را فهمید. دو مرد بارانی پوش عامل گشتاپو مشغول صحبت بودند و هنوز متوجه او نشده بودند. نوئل با عصبانیت به مستخدم گفت:

- دستشویی از کدام طرف است؟

- از این طرف مادمازل.

نوئل به دنبال او از راهروی پشت ساختمان گذشت و از طریق پلکانی به طبقه همکف و از آنجا وارد خیابان شد. سه دقیقه بعد سوار بر تاکسی و در راه ملاقات با دکترکاتز بود.

قنادی، فروشگاه معمولی در محله‌ای متوسط بود. نوشته‌های روی ویترین فروشگاه ناخوانا و پاک شده بودند. نوئل در را باز کرد و وارد شد. زن کوچک اندامی که لباس سفید یکدست به تن داشت به او خوشامد گفت:

- بفرمایید مادمازل.

نوئل مکث نمود. هنوز وقت باقی بود، هنوز می‌شد برگشت و در ماجرای خطرناکی که به او هیچ ارتباطی نداشت درگیر نشد.

زن منتظر بود تا نوئل حرفی بزند.

نوئل در حالی که احساس حماقت درگیر شدن در یک بازی احمقانه که فقط جاذبه‌ای ناشی از کنجکاوی کودکانه‌اش او را به آن سمت می‌کشاند به وی دست داده بود گفت:

- شما برای من یک کیک جشن تولد درست کرده‌اید.

خانم سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

- خانم پاژ کیک‌تان آماده است.

سپس تابلوی فروشگاه بسته است را به پشت پنجره آویخت، در را قفل کرد و گفت:

- از این طرف.

دکتر کاتز روی یک تختخواب سفری کوچک در اتاقک پشتی قنادی خوابیده بود و در حالی که غرق در عرق بود در چهره‌اش رنج و درد موج می‌زد. ملافه‌ای که به دورش پیچیده شده بود پر از خون بود و دور زانوی چپش باند بزرگی پیچیده بودند.

همین که چشمش به نوئل افتاد به طرف در برگشت و ملافه از رویش کنار رفت و پای له و لورده و زانوی او که اکنون گوشت و استخوانش معلوم بود بیرون افتاد.

نوئل پرسید:

- چه اتفاقی برایت افتاده است؟

کاتز سعی کرد لبخند بزند ولی نتوانست. صدایش از فرط درد بیرون نمی‌آمد.

آنها پایشان را روی لوکافارد گذاشتند ولی از بین بردن ما برایشان آسان نخواهد بود.

پس حدس نوئل درست بود. نوئل گفت:
 در روزنامه‌ها خواندم. آیا حالت خوب خواهد شد؟
 کاتز نفس عمیقی کشید و سرش را به علامت تأیید تکان داد.
 صدایش به سختی بیرون می‌آمد.
 - گشتاپو برای پیدا کردن من همه پاریس را دارد زیر و رو می‌کند.
 تنها شانس من این است که از پاریس خارج شوم... در این صورت به
 کمک دوستانم و با کشتی از فرانسه خارج خواهم شد.
 - می‌توانی کسی را پیدا کنی که تو را از پاریس خارج کند؟ می‌توانی
 پشت یک کامیون سوار شوی و...

دکتر کاتز بزحمت سرش را تکان داد و گفت:
 راهها را بسته‌اند. حتی یک موش نمی‌تواند از پاریس خارج شود.
 نوئل با خود فکر کرد [حتی لوکافارد هم نمی‌تواند خارج شود؟]
 سپس برای اینکه وقت فکر کردن داشته باشد و تصمیمش را بگیرد پرسید:
 - می‌توانی با این پا مسافرت کنی؟
 لبخند تلخی بر لبان کاتز نقش بست.
 - من با این پا مسافرت نخواهم کرد.

نوئل به او نگاه کرد و منظورش را نفهمید. در همین لحظه در باز
 شد و مردی قوی و چهارشانه وارد اتاق شد. در دست او تبری به
 چشم می‌خورد. به طرف تختخواب کاتز رفت و ملافه را به کناری زد.
 سپس تنها چیزی که نوئل احساس نمود این بود که خون به صورتش
 پاشیده شد. او به ژنرال شیدر و آن افسر بی‌موی گشتاپو فکر کرد و اینکه در
 صورتی که او را بگیرند چه بلایی به سرش خواهند آورد. سپس گفت:
 - من به تو کمک خواهم کرد.

فصل ششم

کاترین

واشینگتن هالیوود - سال ۱۹۴۱

به نظر کاترین می‌رسید که زندگی‌اش وارد مرحله جدیدی شده است، مثل این بود که به گونه‌ای وارد مرحله احساسی جدید و بالاتری شده است، مرحله‌ای که به او نشاط می‌بخشید. وقتی بیل فریزر در شهر بود، آنها هر شب شام را با هم صرف نموده به کنسرت، تئاتر یا اپرا می‌رفتند. فریزر آپارتمان کوچک و زیبایی برای کاترین پیدا کرد که می‌خواست خود اجاره آن را پرداخت نماید، ولی کاترین اصرار داشت خودش آن را بپردازد. فریزر برای کاترین لباس و جواهر می‌خرید. در آغاز، کاترین آنها را رد می‌کرد، احساسی در درونش با قبول آنها مخالف بود، ولی دادن هدیه، چنان احساسی از لذت در فریزر به وجود می‌آورد که به تدریج کاترین بحث در این مورد را کنار گذاشت.

فریزر شریک متفکر و فهمیده‌ای بود، و به نظر می‌رسید آنها در همه موارد با هم توافق دارند. کاترین می‌توانست عکس‌العمل‌های او را در تمام موقعیت‌ها پیش بینی نماید.

شرکت تبلیغاتی فریزر در غیاب او توسط معاون اجرایش والاس ترنر، اداره می‌شد. ویلهام فریزر تا آنجایی که می‌توانست سعی می‌کرد کمتر درگیر کارهای تجاری شده تا بتواند خود را وقف شغلش در واشینگتن کند، ولی هر زمان که مشکل بزرگی در شرکت پیش آمده و به کمک او احتیاج بود، فریزر بر حسب عادت آن را با کاترین در میان گذاشته و از نظراتش استفاده می‌کرد. او دریافته بود که کاترین ذاتاً دارای شم تجاری است. غالباً کاترین نظرات بسیار موثری ارائه می‌داد.

یک شب سر شام فریزر گفت:

- کاترین، اگر من این قدر خودخواه نبودم، تو را در شرکت به کار گمارده و خود را از بعضی حساب کتابها راحت می‌کردم. دلم برای تو خیلی تنگ می‌شود به همین دلیل می‌خواهم اینجا پیش من باشی. من هم می‌خواهم اینجا باشم بیل از اینکه اوضاع این جوری است خیلی خوشحالم. و این حقیقت داشت. کاترین فکر می‌کرد اگر همیشه در چنین موقعیتی باشد، آرزو خواهد کرد که ازدواج کند، ولی گاهی اوقات ضرورتی برای آن احساس نمی‌کرد. در تمام مسائل مهم، آنها تقریباً ازدواج کرده بودند.

یک روز بعد از ظهر در حالی که کاترین کارش را تمام می‌کرد، فریزر به دفتر کار او آمد.

- امشب با یک گردش خارج شهر چطوری؟

- عاشق آن هستم. کجا می‌رویم؟
 - به ویرجینیا. شام را با پدر و مادرم می‌خوریم.
 کاترین با تعجب به او نگاه کرد.
 آنها در مورد ما چیزی می‌دانند؟
 - نه همه چیز را. فریزر لبخند زد و ادامه داد
 - من فقط به آنها گفته‌ام که یک معاون زیبا و فوق‌العاده دارم که
 برای شام با خودم می‌آورم.
 کاترین از آن بابت احساس ناامیدی کرد ولی اجازه نداد این
 احساس در چهره‌اش نمایان شود.
 - خوب است. من باید به آپارتمانم رفته و لباس عوض کنم.
 - ساعت هفت دنبالت می‌آیم.
 - قبول است.

* * *

منزل خانواده فریزر در کنار تپه زیبای در ویرجینیا قرار داشته و
 یک مجتمع زراعی با شصت هکتار مساحت را شامل می‌شد که
 پوشیده از محصولات کشاورزی و مراتع سرسبز بود. ساختمان خانه
 متعلق به قرن هفدهم بود.
 کاترین با تعجب گفت:
 - من هیچ وقت چنین چیزی ندیده‌ام.
 - این یکی از بهترین مزارع اصلاح نژاد گیاهان در امریکا است.
 اتومبیل از کنار اصطبلهایی مملو از اسبهای زیبا، از کنار مراتع منظم

پرورش اسب و مزارع گل کلم گذشت.

کاترین گفت:

- به نظر می‌رسد اینجا دنیای دیگری است. به تو غبطه می‌خورم که در چنین جایی بزرگ شده‌ای.

- دوست داری در مزرعه زندگی کنی؟

- این کاملاً یک مزرعه نیست. اگر اینجا را داشته باشی مثل این است که دنیا را داری.

آنها به جلوی خانه رسیدند. و فریزر به طرف او برگشت. و گفت:

- پدر و مادرم کمی رسمی هستند. ولی هیچ جای نگرانی وجود

ندارد. هر طور راحتی رفتار کن. عصبی نیستی؟

کاترین گفت:

- نه، اضطراب دارم.

و وقتی که آن را گفت از اینکه دروغ گفته بود تعجب کرد. به شکل

سنتی مانند تمام دخترهایی که به دیدار والدین مردی که دوستش

دارند، می‌روند می‌بایست خودش را جمع می‌کرد. ولی او احساسی

بجز احتیاط نداشت. وقت تعجب کردن از چیزی باقی نمانده بود.

آنها از اتومبیل پیاده شده بودند و یک مستخدم با لباس رسمی در

حالی که لبخند زنان خوشامد می‌گفت، در را به روی آنها باز می‌کرد.

سرگرد فریزر و همسرش در صفحات یک کتاب عهد دقیانوس

زندگی می‌کردند. اولین چیزی که کاترین را متعجب ساخت شکل

ظاهری آنها بود و اینکه سرگرد فریزر کنونی، نسخه کمرنگ شده

مردی بود که در جوانی بسیار خوش تیپ بوده است. او کاترین را به

شدت یاد فرد دیگری می‌انداخت، و با اندکی فکر، کاترین متوجه شد

که آن فرد کیست: نسخه پیر شده پسرش.

سرگرد دارای موهای سفیدی بود و به سختی راه می‌رفت. چشمانش آبی روشن و دستانش که معلوم بود زمانی قوی بوده‌اند اکنون از دردهای مفاصل رنج می‌بردند. همسر او نمونه یک زن اشرافی بود که هنوز آثاری از زیبایی دخترانه در چهره‌اش دیده می‌شد. او نسبت به کاترین گرم و صمیمانه برخورد کرد.

بر عکس آنچه فریزر به او گفته بود، کاترین احساس می‌کرد که در میان آشنایانش قرار دارد. سرگرد و همسرش شب را به پرسیدن سوالاتی از او گذارند. آنها محتاط ولی دقیق بودند. کاترین در مورد والدین و دوران کودکیش برای آنها صحبت کرد. وقتی جریان مدرسه به مدرسه شدنش را تعریف می‌کرد، آن را مانند یک ماجرای کمدی و نه به آن سختی که بود، بیان نمود. همین‌طور که صحبت می‌کرد، بیل فریزر را می‌دید که مغرورانه به او نگاه می‌کند. شام عالی بود آنها زیر نور شمع در اتاقی بزرگ و قدیمی با شومینه‌ای از مرمر و مستخدمینی با لباس رسمی، غذا خوردند. نقره‌های قدیمی، ثروت قدیمی و شراب قدیمی. کاترین به بیل فریزر نگاه کرد و موجی از سپاسگزاری وجودش را فرا گرفت. فکر می‌کرد اگر بخواهد، این نوع زندگی مال او خواهد بود. کاترین می‌دانست که فریزر عاشق اوست، او هم عاشق وی بود. ولی هنوز یک چیز فراموش شده بود:

احساس هیجان. با خود فکر کرد [شاید توقع من زیاد است. فکر من متوجه گاری کوپر، همفتری بوگارت و اسپنسرتریسی است. عشق شاهزاده اسب سوار نیست. بلکه کشاورز متشخصی درکت و شلوار خاکستری است. لعنت بر تمام فیلمها و کتابها!] وقتی که به سرگرد

فریزر نگاه می‌کرد می‌توانست بیل را در بیست سال آینده ببیند، دقیقاً شبیه به پدرش. کاترین بقیه شب را بسیار آرام بود.

در راه بازگشت به خانه فریزر پرسید:

- از مهمانی لذت بردی؟

- خیلی زیاد من پدر و مادرت را دوست دارم.

- آنها هم تو را دوست دارند.

- خوشحالم.

و چنین بود. فقط نقطه مبهمی در ذهنش وجود داشت که او را

راجع به ملاقات امشب عصبی می‌کرد.

شب بعد، زمانی که کاترین و فریزر در رستوران جاکی شام

می‌خوردند، فریزر به او گفت که باید برای یک هفته به لندن برود. او

گفت:

- زمانی که برگشتم. شغل جالبی برایت دارم. آنها از شرکت ما

خواسته‌اند که یک فیلم تبلیغاتی آموزشی برای نیروی هوایی

درهالیوود بسازیم. دوست دارم زمانی که نیستم ترتیب آن را بدهی.

کاترین ناباورانه به او نگاه کرد:

- من؟ من حتی نمی‌توانم کیک درست کنم. راجع به فیلم آموزشی

چه می‌دانم؟

تقریباً به اندازه دیگران اطلاعات داری.

لبخند زد و ادامه داد:

- تمام این کار برای تو جدید است ولی نباید نگران باشی. آنها یک

تهیه‌کننده و سایر ملزومات مورد نیاز را دارند. ارتش خودش ترتیب

بازیگران این فیلم را می‌دهد.

- چرا؟

- فکر می‌کنم آنها احساس می‌کنند سربازان واقعی نمی‌توانند نقش سرباز را بازی کنند. امروز بعد از ظهر یک مکالمه طولانی با ژنرال میتوز داشتم. او صد بار کلمه جادویی را به کار برد. این چیزی است که آنها می‌خواهند بفروشند. آنها می‌خواهند فیلمی بسازند که هزاران جوان امریکایی را جذب نماید. هدف آنها این است.

کاترین پرسید:

- من چه باید بکنم؟

- فقط نظارت کنی همه چیز درست پیش برود. تأیید نهایی با توست. در هواپیمای ساعت ۹ صبح فردا لوس آنجلس برایت جا رزرو شده.

کاترین سر تکان داد: بسیار خوب.

- دلت برایم تنگ خواهد شد؟

- می‌دانی که خواهد شد.

- برایت سوغاتی می‌آورم.

- من سوغاتی نمی‌خواهم. فقط سلامت برگرد. مکشی کرد و ادامه

داد اوضاع دارد خراب می‌شود، این طور نیست بیل؟

فریزر سر تکان داد:

- بله، فکر می‌کنم بزودی وارد جنگ خواهیم شد.

- چه وحشتناک!

- اوضاع حتی وحشتناک‌تر خواهد بود اگر ما وارد جنگ نشویم.

انگلستان با یک معجزه از جنگ دانکرک رها شد. اگر هیتلر اکنون تصمیم بگیرد که کانال را فتح کند، فکر نمی‌کنم انگلستان بتواند

جلوی او را بگیرد.

آنها قهوه‌شان را در سکوت نوشیدند و فریزر صورت حساب را پرداخت.

فریزر پرسید:

- دوست داری به خانه من آمده و شب را آنجا بمانی؟

- امشب نه. تو باید صبح زود بیدار شوی. من هم همین‌طور.

- بسیار خوب.

* * *

کاترین به هالیوود می‌رفت در حالی که هیچ چیز در مورد آن نمی‌دانست. او ساعتها وقت خود را در نثارهای شهر گذرانده بود، صدها فیلم که سراسر جهان را تسخیر کرده بودند، دیده بود، و همیشه از این چنین گذراندن وقتش لذت برده بود.

وقتی هواپیما به زمین نشست کاترین بسیار هیجان زده بود. یک لیموزین در فرودگاه منتظر بود تا او را به هتل ببرد. در حالی که اتومبیل در خیابانهای پهن و آفتابگیر حرکت می‌کرد، اولین چیزی که کاترین به آن توجه نمود درختان نخل بود. او در مورد آنها چیزهایی خوانده و عکسشان را دیده بود ولی واقعیت چیز دیگری بود. آنها همه جا بودند و بلندایشان تا آسمان کشیده بود. قسمت پایین‌شان صاف و کشیده و قسمت بالا زیبا و باشکوه بود. در وسط هر درخت یک سری عطف، مانند گربه پشمالویی قرار داشت که زیر برگهای سبز روئیده بودند.

آنها از کنار یک ساختمان بلند که شبیه کارخانه بود گذشتند. روی تابلوی کنار در ورودی آن نوشته شده بود:

برادران وانر.

همین طور که اتومبیل از دروازه عبور می کرد کاترین به فیلمهایی که دیده بود، فکر می کرد.

آنها از ورودی هالیوود گذشته و بعد از طی چند خیابان و دیدن چند ساختمان معروف به ساختمان چینی رسیدند. روح کاترین برانگیخته شده و مثل این بود که دوست قدیمی را دیده است. آنها به هتل نزدیک می شدند. راننده گفت:

- از این هتل لذت خواهید برد. این یکی از بهترین هتلهای دنیاست.

و واقعاً این یکی از زیباترین هتلهایی بود که کاترین دیده بود؛ منظره طلوع، درختان نخل و باغ بزرگ دور هتل و جاده زیبایی که به در هتل منتهی می شد به صورت خوشرنگی، نقاشی شده بود. مدیر جوان و خوش برخورد هتل، کاترین را به اطاقش راهنمایی کرد. سبد گل زیبایی از طرف مدیر هتل روی میز قرار داشت و یک سبد دیگر گل، بزرگتر و زیباتر نیز وجود داشت که روی کارت آن نوشته شده بود:

ای کاش من آنجا یا تو اینجا بودی، تقدیم با عشق، بیل.

مدیر هتل سه پیام تلفنی به کاترین داد. تمام آنها از طرف آلن بنجامین که به کاترین گفته بودند تهیه کننده فیلم آموزشی است، بودند. وقتی که کاترین پیامها را می خواند، تلفن زنگ زد. کاترین به طرف تلفن دوید، گوشی را برداشت و مشتاقانه گفت:

- بیل؟

ولی آلن بنجامین آن طرف خط بود.
صدای او از درون گوشی شنیده می شد:
- به کالیفرنیا خوش آمدید خانم الکساندر. سرجوخه آلن بنجامین،
تهیه کننده این فیلم کوتاه هستم.

یک سرجوخه! کاترین فکر می کرد آنها یک سرگرد یا سرهنگ را به
این کار می گمارند.

ما فردا شروع می کنیم. آیا به شما گفته اند که به جای سربازها از
هنرپیشه استفاده می کنیم؟

کاترین پاسخ داد:

- بله. شنیده ام.

- فردا صبح ساعت نه شروع می کنیم. اگر بتوانید ساعت هشت
اینجا باشید آنها را به شما نشان می دهم. شما حتماً می دانید ارتش
چه می خواهد؟

کاترین به سرعت پاسخ داد:

- بسیار خوب.

او دقیقاً نمی دانست ارتش چه می خواهد، ولی حدس می زد اگر
انسان از حواس خود استفاده کرده و تمام افرادی را که شبیه به خلبانها
هستند، جمع آوری کند، همین کافی خواهد بود.

- ساعت هفت و نیم یک اتومبیل به آنجا می فرستم. فقط نیم
ساعت طول می کشد تا به اینجا برسید. در استودیو شماره ۱۳ شما را
خواهم دید.

تقریباً ساعت چهار با امداد بود که کاترین به خواب رفت، به نظرش
آمد که فقط یک ثانیه چشمانش را بسته است که تلفن زنگ زد و

اپراتور به او گفت که یک لیموزین منتظر اوست.

سی دقیقه بعد کاترین در راه استودیوی متروگلدن مایر بود.

آنجا بزرگترین استودیوی فیلمبرداری در جهان بود. ساختمان دارای ۳۲ استودیوی ضبط صدا و انبوهی از ساختمانهای اجرایی بود که ۲۵ معاون اجرایی که بعضی از آنها کارگردانهای بزرگی بودند، در آنها کار می‌کردند. دکورهای بسیاری دیده می‌شد. در عرض سه دقیقه می‌شد از کنار کوه‌های آلپ سوئیس، یک شهر وسترن، نمایی از شهر منهتن و ساحل هاوایی گذشت. کمی دورتر میلیونها دلار صرف ساختن خانه‌هایی به سبک خانه‌های واشینگتن شده بود.

تمام این چیزها توسط راهنمای کاترین که دختری جوان بود و او را به طرف استودیوی شماره ۱۳ راهنمایی می‌کرد، توضیح داده شد، او با غرور گفت:

- اینجا خودش یک شهر است. ما برقمان را خودمان تولید می‌کنیم، روزانه غذای شش هزار نفر را تهیه کرده و دکورهایمان را هم خودمان طراحی و اجرا می‌کنیم. ما کاملاً خودکفا هستیم. ما به هیچکس نیازی نداریم.

- بجز یک بیننده.

همانطور که در طول خیابان قدم می‌زدند. از کنار قلعه‌ای گذشتند که داری چهار برج بود. درون آن یک دریاچه قرار داشت، و کمی پایین‌تر در همان خیابان، دکور سالن انتظار تئاتر سان‌فرانسیسکو جاگذاری شده بود. البته نه تمام ساختمان تئاتر، فقط سالن انتظار آن. کاترین با صدای بلند خندید و دخترک به او نگاه کرد.

- اتفاقی افتاده؟

کاترین گفت:

- نه، همه چیز عالی است.

دهها نفر افراد دیگر در خیابان رفت و آمد می‌کردند، گاوبازها، سرخپوستها، و سایر افرادی که به هنگام رفتن به طرف استودیو ضبط، بیهوده با یکدیگر حرف می‌زدند. ناگهان مردی از گوشه‌ای ظاهر شد و وقتی کاترین ایستاد تا به او نخورد، متوجه شد که وی یک شوالیه است. به دنبال او یکسری دختر با لباس محلی می‌آمدند کاترین فکر کرد حتماً می‌خواهند یک نمایش اجرا کنند. آرزو کرد ای کاش پدرش آنجا بود حتماً از دیدن آن لذت می‌برد.

راهنمای کاترین گفت:

- اینجا است.

آنها جلوی ساختمان بلند خاکستری رنگی ایستاده بودند. روی تابلوی آن نوشته شده بود:

استودیو شماره ۱۳.

- من اینجا شما را ترک می‌کنم. همه چیز رو به راه است؟

کاترین گفت:

- بله، متشکرم.

راهنما سری تکان داد و از آنجا رفت. کاترین به طرف استودیو

برگشت. روی تابلوی کنار در نوشته شده بود:

وقتی چراغ قرمز روشن است وارد نشوید.

چراغ روشن نبود بنابراین کاترین دستگیره در را گرفته و آن را باز

کرد. یا سعی کرد که باز کند. در به شکل غیر منتظره‌ای سنگین بود و

تمام انرژی کاترین صرف باز کردن آن شد.

وقتی که کاترین وارد شد، خود را روبروی دری به بزرگی و سنگینی اولی دید. این مثل ورود به یک معبد بود. درون استودیوی بزرگ، دهها نفر این طرف و آن طرف می‌رفتند، هر کدام مشغول انجام کار عجیب و غریبی بودند. یک گروه از مردان لباس فرم ارتش را پوشیده و کاترین دانست که آنها بازیگران آن فیلم هستند. در انتهای محوطه، اتاقی پر از میز و صندلی که نقشه‌ای روی دیوار آن قرار داشت، موجود بود. تکنسینها مشغول روبراه کردن برق آنجا بودند.

کاترین به یکی از مردانی که از آنجا می‌گذشت گفت:
- معذرت می‌خواهم، آقای آلن جانسون اینجا هستند؟
او گفت:

- همان سر جوخه کوچک؟ آنجاست.

کاترین برگشت و مرد لاغر و ضعیفی را در لباس فرم سر جوخگی دید. او داشت سر مردی که لباس ژنرالی پوشیده بود، داد می‌زد.
او می‌گفت:

- لعنتی این چیست که پوشیده‌ای، خود من نمی‌توانستم ژنرال بشوم؟

- من به افراد درجه پایین احتیاج دارم.

دستش را تکان داد و گفت:

- همه دوست دارند رئیس باشند، هیچکس نمی‌خواهد زیر دست باشد.

کاترین گفت:

- معذرت می‌خواهم. من کاترین الکساندر هستم.

آن مرد کوچک گفت:

- خدا را شکر. به طرف دیگران برگشت و گفت:

- شوخی و مسخره بازی تمام شد. واشینگتن اینجا است.

کاترین چشمانش را به هم زد. قبل از اینکه بتواند حرفی بزند،

سرجوخه کوچک گفت:

- من نمی دانم اینجا چه می کنم. من با کار در مجله دکوراسیون

سالانه ۳۵ هزار دلار حقوق می گیرم و از آنجا برای تهیه فیلم نامه

فیلم های آموزشی به اینجا آمده ام. راجع به تهیه فیلم یا کارگردانی چه

می دانم؟

این به هم ریخته ترین وضعیتی، است که تا حالا دیده ام. آروغی

زد، شکمش را مالید و گفت:

- دارم زخم معده می گیرم. من حتی به درد آگهی های تبلیغاتی

نمی خورم. مرا ببخشید.

برگشت و با سرعت از آنجا خارج شد. کاترین آنجا ایستاده بود.

ناامیدانه به اطراف نگاه کرد:

به نظر می رسید همه چیز به او نگاه می کند، منتظر است تا او کار

انجام دهد.

مرد لاغری باموهای جوگند می که ژاکت به تن داشت در حالی که

لیبند برلب داشت به طرف او آمد.

- کمک می خواهید؟

کاترین موقرانه جواب داد:

- من به یک معجزه نیاز دارم. من نمی دانم اینجا چه کاری

باید انجام دهم.

مرد لبخند زد.

- به هالیوود خوش آمدید من تام اوبرایان دستیار کارگردان هستم.
کاترین با تعجب به او نگاه کرد.

- دستیار کارگردان؟

- دوست شما، آن سرجوخه، به نظر می‌رسید کارگردان باشد، ولی
احساس می‌کنم دیگر برنخواهد گشت. در مورد آن مرد سکوت تأکید
کننده‌ای برقرار شد.

کاترین پرسید:

- شما چه مدت در کمپانی متروگلدن‌مایر کار کرده‌اید؟

- بیست و پنج سال.

- فکر می‌کنید بتوانید این را کارگردانی کنید؟

کاترین دید که گوشه لبان او جمع شد.

- سعی خودم را می‌کنم. من شش فیلم باویل وایلر کار کرده‌ام.

چشمانش جدی شد.

موقعیت آنقدر که به نظر می‌رسد بد نیست. تنها چیزی که احتیاج
داریم، کمی نظم است. صحنه‌ها نوشته شده و آماده‌اند.

کاترین گفت:

- این شروع کار است. و به اطراف استودیو و به لباسهای نظامی

نگاه کرد، اغلب آنها به تن افراد بد بودند، و افرادی که آنها را پوشیده
بودند بیمار به نظر می‌رسیدند.

- آنها مانند سربازان تازه استخدام شده نیروی دریایی هستند.

اوبرایان لبخندی تحویل داد.

- این اونیفورم‌ها را از کجا آورده‌اید؟

آرشیو لباسی اینها را تهیه کرده. ما سه فیلم جنگی پرکرده‌ایم.
کاترین نقادانه افراد را نگاه کرد:

- فقط نیم دوجین از افراد واقعاً بد هستند. بیا آنها را پس بفرسایم
بینیم شاید بهتر شد.

اوبرایان با تأیید گفت:

- بسیار خوب.

کاترین و اوبرایان به طرف سیاهی لشکرها راه افتادند. سرو صدای
بلند حرف زدنتان فضا را پر کرده بود.

اوبرایان فریاد زد:

- جمع شوید پسرها، ایشان خانم الکساندر هستند، برای
سرپرستی کارها به اینجا آمده‌اند.

صدای چند صوت بلند شنیده شد. بعضی‌ها هم صدای گربه در
آوردند.

کاترین خندید.

- متشکرم. اغلب شما خوب به نظر می‌رسید، ولی چند نفری باید
به آرشیو برگشته و اونیفورمهایتان را عوض کنید. به صف بایستید تا
بتوانیم خوب شما را ببینیم.

یکی از آنها گفت:

- من هم دوست دارم شما را خوب ببینم، امشب برای شام چه
می‌کنی؟

کاترین گفت:

- با شوهرم شام می‌خورم.

اوبرایان مردها را به صف کرد. کاترین صدای بخنده و شوخی

شنید و به طرف آن برگشت. یکی از افراد سیاهی لشکر کنار صحنه ایستاده و با سه دختر که از سروکولش بالا می رفتند مشغول شوخی و خنده بود. کاترین یک لحظه نگاه کرد. سپس به طرف مرد رفته و گفت:

- معذرت می خواهم. می شود شما هم به بقیه ملحق شوید؟

مرد آهسته به طرف او برگشت و گفت:

- با من بودید؟

کاترین از آنجا دور شد.

مرد بچ پچی با دخترها کرد که صدای خنده شان بلند شد، سپس دنبال کاترین رفت. او مرد بلند قد، لاغر، ورزیده و بسیار خوش تیپ، با موهایی تقریباً مشکی و چشمانی خاکستری پررنگ بود. وقتی صحبت می کرد، صدایش عمیق و مملو از جسارت بود. از کاترین پرسید:

- چه کار می توانم برایتان بکنم.

کاترین پاسخ داد:

- می خواهی کار کنی؟

- می خواهم. می خواهم.

کاترین مقاله ای راجع به سیاهی لشکرها خوانده بود. آنها مردم عجیبی بودند. اغلب زندگیشان را در استودیوهای ضبط تلف کرده و زمینه صحنه را که هنرپیشه اصلی از میان آن ظاهر می شود، شلوغ می کنند. آنها افرادی بدون چهره و بی سر و صدا هستند که خودخواه تر از آنند که کار درست و حسابی برای خود دست و پا کنند. مردی که پشت سر او قرار داشت، نمونه کامل آنها بود. به دلیل خوش تیپی بیش از حدش، احتمالاً یکی از همشهری ها به او گفته که

می تواند ستاره بزرگی شود، و او به هالیوود آمده. استعداد و آموزش به اندازه خوش تیپی مهم است، بنابراین چیزهای مختصری یاد گرفته و یک سیاهی لشکر باقی مانده است. راحت ترین چیز ممکن.

کاترین با حوصله و آرام گفت:

- ما باید بعضی اونیفورم ها را عوض کنیم.

مرد پرسید:

- آیا درمال من هم اشکالی هست؟

کاترین نگاه دقیقی به لباس او کرد. تأیید می کرد که لباس او کاملاً قالب بدنش بوده، بدون اینکه فشاری به او بیاورد، شانه های پهن و کمر باریکش را به خوبی نمایان می کند. به درجه هایش نگاه کرد. درجه خلبانی داشت. روی سینه اش یکسری مدال آویزان کرده بود

مرد پرسید:

- اینها به اندازه کافی احساسات را برمی انگیزند رئیس؟

- کی به تو گفت که باید نقش یک خلبان را بازی کنی؟

مرد نگاهی جدی به او انداخت:

نظر خودم بود: فکر نمی کنی خلبان خوبی باشم؟

کاترین سرش را تکان داد.

نه، فکر نمی کنم.

مرد لبانش را به هم فشرد:

- ستوان یک چطور؟

نه!

- ستوان دوم چطور؟

- به طور کلی فکر نمی کنم. به درد ارتش بخوری.

چشمان تیره مرد نگاه استهزاآمیزی به کاترین انداخت.

- او. مورد دیگری هم هست؟

- بله. مدالها. تو باید خیلی خودت را شجاع بدانی که این همه

مدال به خودت آویزان کرده‌ای.

مرد خندید:

فکر می‌کردم این فیلم لعنتی رنگی باشد.

کاترین با عصبانیت گفت:

- یک چیز را فراموش کرده‌ای. ما هنوز وارد جنگ نشده‌ایم. تو اینها

را در کارناوال برده‌ای؟

مرد به او لبخند زد.

حق با شماست. به این موضوع فکر نکرده بودم. بعضی از آنها را

در می‌آورم.

- تماشان را در بیارو.

مرد دوباره همان لبخند ملیح را تکرار کرد:

- بسیار خوب رئیس.

کاترین می‌خواست داد بزند [به من نگور رئیس.] ولی با خود فکر

کرد [گور پدرش] و برگشت تا با او برایان حرف بزند.

کاترین هشت نفر از آنها را فرستاد تا او نیفورمهایشان را عوض کنند

و یک ساعت بعد را به بحث در مورد صحنه با او برایان گذرانند.

سرجوخه کوچک آمده و دوباره ناپدید شده بود. کاترین فکر می‌کرد

چه بهتر. تمام کاری که او می‌کرد غرزدن و عصبی کردن بقیه بود.

او برایان ترتیب صحنه اول را قبل از ناهار داد و کاترین فکر کرد اوضاع

آن قدرها هم بد نیست. فقط یک مشاجره صبح او را خراب کرده بود.

کاترین به آن سیاهی لشکر از خود راضی چند خط متن داد که حفظ کرده و به این شکل او را تحقیر کرد. با این کار می خواست او را از کوره به در کرده و گستاخی اش را پاسخ گوید. مرد متنش را به خوبی حفظ کرده و صحنه را بازی نمود. وقتی کارش تمام شد به طرف کاترین برگشت و گفت:

- خوب بود رئیس؟

وقتی کار برای ناهار تعطیل شد، کاترین به رستوان بزرگ محوطه استودیو رفته و کنار میز کوچکی در گوشه آن نشست کمی آن طرفتر دور میز بزرگی گروهی از سربازان اونیفورم پوش نشسته بودند. کاترین روبه روی در بود، آن مرد سیاهی لشکر را دید که با همان سه دختر که هر کدام سعی می کرد به وی نزدیکتر باشد، وارد شد! احساس کرد خون در صورتش جریان پیدا می کند. با خود گفت این یک واکنش صرفاً شیمیایی است! افراد زیادی وجود دارد که از آنها متنفر هستی. همانطور که افراد زیادی وجود دارد که دوستشان داری. چیزی در آن مرد از خود راضی کاترین را از کوره به در می برد. او یک ژینگولوی تمام عیار بود و احتمالاً هم فقط همین بود.

مرد دخترها را پشت میز نشانده نگاهی کرد و کاترین را دید، سپس خم شد و چیزی به دخترها گفت. آنها نگاهی به کاترین کرده و سپس هر سه از خنده منفجر شدند. مرد لعنتی!

کاترین او را دید که به طرف میزش می آمد. مرد به او نگاه کرد، همان لبخند آرام و آشنا روی لبانش نقش بست:

اجازه می دهید یک دقیقه اینجا بنشینم؟

من...

ولی او تقریباً نشسته و به کاترین نگاه می‌کرد. چشمانش هیز بود.
کاترین با عجله پرسید:
- چه می‌خواهی؟
لبخند مرد بیشتر شد:
- واقعاً می‌خواهی بدانی؟
کاترین از خشم لبانش را به هم فشرد.
- گوش بده...
مرد به سرعت گفت:
می‌خواستم از شما بپرسم امروز صبح چطور بود؟
مشتاقانه به صندلی تکیه زد.
- خوب بود؟
کاترین در حالی که به دخترها اشاره می‌کرد گفت:
- ممکن است برای آنها خوب باشی ولی اگر نظر مرا بخواهی به
درد نمی‌خوری.
- کاری کرده‌ام که شمار رنجانده است؟
- همه کارهای تو مرا می‌رنجانند. از آدمهای تیپ تو خوشم نمی‌آید.
- تیپ من چگونه است؟
- تو یک دغل بازی. تو از اینکه این اونیفورم را پوشیده و دوروبر آن
دخترها بیلکی لذت می‌بری، ولی هیچوقت به ورود به ارتش فکر
کرده‌ای؟
مرد باناباوری به کاترین نگاه کرد:
- که بعد تیر بخورم؟ این کار ناواردهاست.
به جلو خم شد لبخند زد و گفت:

- این دیگر مسخره است.
- لبهای کاترین از عصبانیت می لرزید:
- تو شرایط سربازی رفتن را داری؟
- تقریباً رفته بودم، ولی یکی از دوستانم کسی را در واشینگتن می شناسد. صدایش را پایین آورد. و گفت:
- فکر نمی کنم هیچوقت مرا ببرند.
- کاترین گفت:
- فکر می کنم تو برای این کار حقیر باشی.
- چرا؟
- اگر خودت دلیلش را نمی دانی، من هیچوقت نمی توانم برایت توضیح دهم.
- چرا سعی نمی کنی؟ سرشام امشب. در خانه تو. آشپزی بلدی؟
- کاترین از جایش بلند شد، چانه اش از خشم می لرزید.
- به خودت زحمت برگشتن سرکار را نده. به آقای اوبرایان می گویم
- مزد امروز صبحت را برایت بفرستد.
- برگشت که برود، چیزی را به یاد آورد پرسید:
- اسمت چیست؟
- داگلاس. لاری داگلاس.

* * *

شب بعد فریزر از لندن به کاترین تلفن زد تا ببندد اوضاع چگونه پیش می رود. کاترین همه چیز، به جز ماجرایش با لاری داگلاس را برای او تعریف کرد.

فردا صبح زود، در حالی که کاترین لباس می پوشید تا به استودیو برود، زنگ در به صدا درآمد. کاترین در را باز کرد و مستخدم را پشت در دید که یک سد بزرگ گل رز در دست داشت.

- خانم کاترین الکساندر؟

- بله.

- لطفاً اینجا را امضا کنید.

کاترین فرم را که دست او بود امضا کرد و در حالی که گلها را می گرفت گفت:

- خیلی زیباست.

- باید پنجاه دلار بدهید.

- چی؟

- پنجاه دلار.

من نمی فهمم... دهانش را بست. کارت روی گلهای را پیدا کرد و آن را خواند:

اگر بی کار نبودم خودم پول اینها را می دادم. با عشق، لاری.

کاترین ناباورانه به کارت نگاه کرد.

پسرک پرسید:

- خوب می خواهیدشان یا نه؟

کاترین فریاد زد:

- نه.

و گلها را در بغل او گذاشت.

پسرک با تعجب به او نگاه کرد.

- او گفت شما خوشحال می شوید و این یک نوع شوخی شخصی

است.

- دیدی که خوشحال نشدم.

کاترین این را گفت و در را محکم بست.

تمام روز، آن حادثه او را عصبی می‌کرد. او مردان خودخواه زیادی دیده بود، ولی هیچ وقت هیچ کدام مثل لاری داگلاس اجازه بی‌حرمتی به او را به خود نداده بودند. کاترین مطمئن بود که او موفقیت‌های پایان‌ناپذیری در رابطه دختران هرزه داشته است.

فکر کردن به او کاترین را عصبی می‌کرد. تصمیم گرفت وی را از ذهنش بیرون کند.

ساعت هفت آن شب، کاترین داشت استودیو را ترک می‌کرد که یکی از دستیارها پیش او آمد و پاکتی به دستش داد.

این را پرداخت می‌کنید خانم الکساندر؟

برگ جریمه‌ای از بخش مرکزی استودیو بود که روی آن نوشته شده بود:

یک او نیفورم (خلبانی)

شش درجه

شش مدال

نام بازیگر:

لاری داگلاس... (درگیری شخصی با کاترین الکساندر)

کاترین به بالا نگاه کرد، صورتش گُر گرفته بود.

- نه.

مرد به او خیره شد:

- به آنها چه باید بگویم؟

- به آنها بگو در صورتی برای مدلهای او جریمه می‌دهم که او
گورش را گم کند.

فیلمبرداری سه روز بعد تمام شد. کاترین روز بعد نسخه اول فیلم
را دیده و آن را تأیید کرد. فیلم جایزه‌ای نمی‌گرفت ولی ساده و مؤثر
بود. تام او برایان کارش را خوب انجام داده بود.

شب شنبه، کاترین با هواپیما به واشینگتن برگشت. تا حالا این قدر
از ترک یک شهر خوشحال نشده بود. صبح دوشنبه به دفتر کارش
رفته، سعی داشت کارهایی را که در غیبت او روی هم جمع شده
بودند، سر و سامان دهد.

درست قبل از نهار، منشی اش آنی، زنگ دستگاه ارتباط داخلی را
به صدا در آورد. آقای لاری داگلاس از هالیوود پشت خط هستند،
می‌خواهید با ایشان صحبت کنید؟
کاترین فریاد زد:

- نه! به او بگو من... مهم نیستم. خودم به او می‌گویم. نفس عمیقی
کشید و دکمه تلفن را فشار داد.

- آقای لاری داگلاس؟

- صبح بخیر. به سختی توانستم شما را پیدا کنم. گل رز دوست
ندارید؟

کاترین شروع کرد:

- آقای لاری داگلاس...

صدایش می‌لرزید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- من عاشق گل رز هستم. شما را دوست ندارم.

- از چه چیزی من خوشتر نمی‌آید؟

- از هیچ چیز شما خوشم نمی آید. روشن شد؟
- شما هیچ چیز در مورد من نمی دانید.
- بیش از چیزی که می خواهم، می دانم. فکر می کنم شما پست و نامرد هستید، و نمی خواهم دیگر به من ... من بزنید.
لرزان، گوشی تلفن را سرجایش کوبید، چشمانش از اشک خشم پر شده بود. او چقدر پررو بود.
کاترین دلش می خواست بیل هر چه زودتر برگردد.
سه روز بعد، کاترین یک عکس ۱۲×۱۰ از لاری داگلاس دریافت کرد. پشت آن نوشته شده بود:
تقدیم به رئیس با عشق. لاری.
آنی با حیرت به آن نگاه کرد و گفت:
- خدای من، او واقعی است؟
کاترین جواب داد:
- دغل باز. تنها چیز واقعی او این است. و وحشیانه عکس را پاره کرد.
آنی با ترس به کاترین نگاه کرد:
- کجا او را دیده ای؟ من هیچوقت چنین قیافه هوس انگیزی ندیده ام.
- در هالیوود.
کاترین لبخند زد:
- آنها بدون داشتن کار مشخصی، آنجا می پلکنند. فقط کافی است یکی از آنها را ببینی.
در خلال دو هفته بعد، لاری داگلاس حداقل دوازده بار تلفن زد.

کاترین به آنی دستور داده بود تا به وی بگوید دیگر تلفن نزده و با این کار مزاحم او نشود. یک روز صبح، در حالی که کاترین داشت نامه‌ای به آنی دیکته می‌کرد، آنی سرش را بلند کرد و پوزش طلبانه گفت:

- می‌دانم که به من گفته‌اید با تلفنهای آقای داگلاس مزاحمتان نشوم، ولی او دوباره تلفن زد و خیلی مؤدب و خوب به نظر می‌رسید... به نظر می‌رسید شکست خورده است.

- کاترین به سردی گفت:

او شکست خورده است، و اگر با هوش باشی، سعی نمی‌کنی او را پیدا کنی.

- او مطمئن است که مرد خوش تیبی است.

- می‌خواهد خودش را جا کند.

- سوالات زیادی در مورد شما کرد.

آن‌ی نگاه کاترین را دید و، با دستپاچگی افزود ولی، البته من چیزی به او نگفتم.

- این نشاندهنده هوشیاری نوست، آنی.

کاترین دوباره شروع به دیکته کردن نمود. احساس می‌کرد دنیا مملو از لاری داگلاسهاست. و این باعث می‌شد قدر بیل فریزر را بیشتر بداند.

بیل فریزر صبح یکشنبه از سفر برگشت و کاترین برای دیدن او به فرودگاه رفت. کاترین وی را که از گمرک خارج شده و به طرف او می‌آمد نگاه می‌کرد. وقتی کاترین را دید، چهره‌اش باز شد.

- کتی چه سورپریز دوست داشتنی‌ای! انتظار دیدنت در اینجا را نداشتم.

- نمی توانستم صبر کنم.
- کاترین خندید و موجی از گرما وجود فریزر را فرا گرفت که باعث شد با عشق به کاترین نگاه کند.
- دلت برایم تنگ شده بود؟
- بیش از آنچه که فکر کنی.
- هالیوود چطور بود؟ کارها خوب پیش رفت؟
- کاترین مکث کرد.
- خوب بود. آنها کارها را خوب انجام دادند.
- شنیده‌ام.
- بیل دفعه دیگر که می‌خواستی جایی بروی، مرا هم با خودت ببر.
- بیل با لذت به او نگاه می‌کرد.
- باید همین کار را بکنم. دلم برایت تنگ می‌شود. تمام مدت به فکر تو بودم.
- واقعاً؟
- دوستم داری؟
- خیلی زیاد آقای فریزر.
- من هم عاشق تو هستم. چرا امشب شام بیرون نرویم و جشن بگیریم؟
- عالی است.
- برای شام به کلوپ جفرسون خواهیم رفت.
- کاترین فریزر را به خانه‌اش رساند.
- فریزر گفت:

- باید هزار تا تلفن بزنم. می‌توانی در کلوپ به من ملحق شوی؟
- ساعت هشت.

کاترین به آپارتمانش برگشت و کارهای شستشو و اطوکاریش را انجام داد. هر وقت از کنار تلفن رد می‌شد، امیدوار بود که زنگ بزند، ولی تلفن همچنان ساکت بود. به یاد لاری داگلاس افتاد که برای گرفتن اطلاعاتی در مورد او، آنی را تحت فشار قرار داده بود و از یاد آوری این مطلب، دندانهایش را بر هم فشرد. شاید راجع به داگلاس با فریزر صحبت کند با خود فکر کرد [نه، به خودم زحمت این کار را نمی‌دهم. او را اذیت نمی‌کنم. او خسته است. موهایش را شست، حمام طولانی و لذتبخشی گرفت و داشت خودش را خشک می‌کرد که تلفن زنگ زد. کاترین از جا پرید، رفت و گوشی را برداشت با صدای سردی گفت:

بله.

فریزر بود:

- سلام، اتفاقی افتاده؟

- البته که نه، بیل، فقط من... من در حمام بودم.

- متأسفم.

- من هم همین‌طور.

- تلفن زدم بگویم دلم برایت تنگ شده، دیر نکنی.

کاترین لبخند زد، نمی‌کنم.

کاترین آرام گوشی را گذاشت، در فکر فریزر بود. برای اولین بار احساس می‌کرد که فریزر در چنگ اوست. او می‌رفت از کاترین تقاضای ازدواج کند. خانم بیل فریزر. با صدای بلند این اسم را تکرار

کرد.

خانم بیل فریزر.

شنیدن صدای این عبارت برایش جالب بود.

با خود فکر کرد |خدای من، شش ماه پیش با این فکر از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم ولی حالا فقط از شنیدن این عبارت خوشحال می‌شوم | آیا واقعاً این قدر عوض شده بود؟
از این فکر خوشش نیامد به ساعت نگاه کرد و با عجله لباس پوشید.

* * *

کلوپ جفرسون، ساختمان مجللی در خیابان F بود که اطراف آن با زرده‌های آهنی محصور بود. این یکی از منحصر به فردترین کلوپها در شهر مملو از کلوپهای منحصر به فرد بود. آسانترین راه عضو شدن در آن، داشتن عضویت پدر شخص بود. اگر فرد از این طریق عضو نمی‌شد، می‌بایست سه نفر از اعضا او را ضمانت می‌کردند. عضویت آن باید سالانه تمدید می‌شد و یک تخلف باعث لغو دائم عضویت می‌شد.

پدر ویلهام فریزر یکی از بهترین اعضای آنجا بود و کاترین و فریزر حداقل هفته‌ای یک شب در آنجا شام می‌خوردند. پذیرایی کلوپ عالی بود. دکوراسیون آنجا توسط یکی از بهترین دکوراتورهای جهان طراحی گشته و رنگها به دقت با هم ترکیب شده بودند. روی میزها شمع روشن شده و زیر نور آنها، چهره زنان زیباتر به نظر می‌رسید. در

مراسم خاص معاون رئیس جمهور، اعضای کابینه، سناتورها، افراد با نفوذ و صاحبان صنایع بزرگ، در آنجا گرد هم می آمدند. فریزر پشت میز انتظار در گوشه سالن، منتظر کاترین بود. کاترین پرسید:

- دیر کردم؟

- اگر هم کرده بودی، اشکالی نداشت، می دانی که به شکل سحرآمیزی زیبا هستی؟ کاترین جواب داد:

- البته همه می دانند من کاترین الکساندر زیبای سحرآمیز هستم. منظور من هم همین بود کتی. صدایش آنقدر جدی شد که کاترین تعجب کرد.

کاترین جواب داد:

- متشکرم بیل. این طوری به من نگاه نکن.

لوئیس، راهنمای سالن، آنها را به میزی هدایت کرد: بفرمایید اینجا، خانم الکساندر، آقای فریزر امیدوارم از شام لذت ببرید. کاترین دوست داشت از طرف کارکنان باشگاه جفرسون به نام شناخته شود. می دانست که این برای او کودکانه است، ولی این احساس به او شخصیت می داد. او آرام و خشنود پشت میز نشست و محیط را بررسی کرد.

فریزر پرسید:

- نوشیدنی چه میل داری؟

- نه، متشکرم.

فریزر سرش را تکان داد:

- باید بعضی عادات بد را به تو یاد بدهم.

کاترین زمزمه کرد:

- تقریباً این کار را کرده‌ای.

فریزر برای خودش یک نوشیدنی سفارش داد.

کاترین به او نگاه کرده و به این فکر می‌کرد که چه مرد مهربان و دوست داشتنی است. او مطمئن بود که می‌تواند فریزر را بسیار خوشبخت نماید. خود او هم از ازدواج با وی خوشبخت می‌شد.
[خیلی خوشبخت].

به خاطر افکاری که در سر داشت از خودش بدش آمد. چه اتفاقی برای او افتاده بود؟

بیل...

کاترین شروع به صحبت کرد ولی سرجایش خشک شد.

لاری داگلاس به طرف آنها می‌آمد، با دیدن کاترین لبخندی از روی آشنایی لبانش را باز کرد. او لباس فرم ارتش را به تن داشت. کاترین با ناباوری وی را که با لبخندی حاکی از شادی به طرف میزشان می‌آمد، نگاه می‌کرد.

داگلاس گفت:

سلام، ولی روی صحبتش با کاترین نبود بلکه با فریزر که از جایش بلند شده و با او دست می‌داد، صحبت می‌کرد.

- از دیدنت خوشحالم لاری.

- چه اتفاق جالبی، بیل.

کاترین داشت به آنها نگاه می‌کرد:

فکرش قفل شده و کار نمی‌کرد.

فریزر گفت:

کستی، ایشان خلبان لاری داگلاس هستند. لاری، این خانم الکساندر است.

لاری داگلاس به او نگاه کرد چشمان پر رنگش او را مسخره می‌کردند. با وقار گفت:

- نمی‌توانم بگویم چقدر از دیدنتان خوشحالم خانم الکساندر. کاترین دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. ولی ناگهان دریافت که نمی‌تواند حرف بزند. فریزر به او نگاه می‌کرد، منتظر بود تا چیزی بگوید. تمام کاری که کاترین توانست بکند، تکان دادن سرش بود. نمی‌توانست صدایش را کنترل نماید.

فریزر پرسید:

- به ما ملحق می‌شوی لاری؟

لاری به کاترین نگاه کرد و مؤدبانه گفت:

- مطمئنی که مزاحمت نیستم؟

- البته که نه. بنشین.

- لاری روی صندلی کنار کاترین نشست.

فریزر پرسید:

- نوشیدنی میل داری؟

لاری جواب داد:

اسکاج باسودا!

کاترین بی‌محابا گفت:

- من هم می‌خواهم، دوپل باشد.

فریزر با تعجب به او نگاه کرد:

- باور کردنی نیست.

کاترین گفت:

- تو گفتی می خواهی بعضی عادات بد را به من یاد بدهی. فکر می کنم باید از همین حالا شروع کنم.

وقتی فریزر مشروب ها را سفارش داد به طرف لاری برگشت و گفت:

- در مورد فتوحات در جنگ، هم در زمین و هم در هوا چیزهایی شنیده ام.

کاترین به لاری نگاه می کرد، سرش به دوران افتاده بود، سعی

می کرد موضوع را هضم کند. گفت:

- آن مدالها...

لاری با حالت معصومانه به کاترین نگاه کرد.

- بله؟

کاترین تکانی به خود داد:

- آنها را کجا به دست آورده ای؟

لاری با گستاخی گفت:

- آنها را در کارناوال برنده شده ام.

- چند کارناوال؟

فریزر خندید و گفت:

- لاری با نیروی هوایی سلطنتی پرواز می کند. او مسئول اسکادران

امریکا در آنجاست. آنها از او خواسته اند جنگنده ای را مطابق برنامه

واشینگتن هدایت کرده و جوانان ما را برای شرکت در نبرد آماده نماید.

کاترین برگشت و به لاری نگاه کرد. لاری با حالت جذاب به او

نگاه کرده، چشمانش دودو می کردند. مانند تکرار یک فیلم سینمایی،

کاترین کلمات رد و بدل شده میانشان را به یاد آورد. او به

لاری داگلاس دستور داده بود تا نشانهای خلبانی و مداله‌هایش را در آورد و او اطاعت کرده بود. او کوتاه فکری به خرج داده و او را نامرد خطاب کرده بود. دلش می‌خواست از خجالت زیر میز برود.

فریزر گفت:

- کاش به من می‌گفتی که به اینجا آمده‌ای می‌خواستم برای تو یک گاو بزرگ سر ببرم. باید بازگشت تو را جشن می‌گرفتیم.

لاری گفت:

- من این جووری بیشتر دوست دارم.

به کاترین نگاه کرد و او رویش را برگرداند، نمی‌توانست به چشمهای او نگاه کند. لاری معصومانه ادامه داد:

- در حقیقت وقتی در هالیوود بودم دنبالت می‌گشتم. بیل، شنیده

بودم یک فیلم آموزشی در مورد نیروی هوایی تهیه می‌کنی.

مکث کرد تا سیگاری روشن کند و با دقت کبریت را آتش زد.

- دنبالت گشتم ولی آنجا نبود.

فریزر پاسخ داد:

- من باید به لندن می‌رفتم. کاترین آنجا بود تعجب می‌کنم که به

یکدیگر برخورد نکرده‌اید.

کاترین به لاری نگاه کرد:

لاری هم به او نگاه می‌کرد، چشمانش جذاب بود. حالا زمان بازگو

کردن اتفاقات پیش آمده بود. می‌خواست او ماجرا را برای فریزر

تعریف کند تا همگی بخندند. ولی به دلایلی، کلمات در گلویش می‌شکستند.

لاری به او یک لحظه فرصت داد، سپس گفت:

- آنجا خیلی شلوغ بود، فکر می‌کنم، همدیگر را ندیده باشیم.

کاترین به خاطر کمکی که داگلاس به او کرد از او متنفر شد، زیرا به او کمک کرد تا به فریزر خیانت کند.

وقتی که نوشیدنیها را آوردند، کاترین مال خود را فوری سرکشید و تقاضای یکی دیگر کرد. آن شب، می‌رفت تا بدترین شب عمر او باشد. نمی‌توانست صبر کند تا از آنجا خارج شده و از لاری داگلاس دور شود. فریزر راجع به تجربیات جنگی داگلاس از وی سؤال می‌نمود و او آنها را آسان و سرگرم‌کننده وانمود می‌کرد. او آشکارا هیچ چیز را جدی نمی‌گرفت. او مردی بی‌خیال بود. و با وجود تمام تسلطش، کاترین نمی‌توانست به خود بقبولاند که یک مرد بی‌خیال داوطلب نیروی هوایی سلطنتی شده و قهرمان جنگی باشد. رفتار او هیچ احساسی در کاترین به وجود نمی‌آورد، و تازه بعد از صرف سومین گیلاس مشروب بود که کاترین این را فهمید. چه فرقی می‌کرد که او یک قهرمان یا یک ولگرد باشد؟

و بعد از آن بود که کاترین فهمید تا زمانی که وی یک ولگرد به حساب می‌آمد، کاملاً منطبق بر تصویری بوده که کاترین از او داشته است. گنجی ناشی از مشروب کاترین را فرا گرفته بود. ساکت نشسته و به حرفهای آن دو گوش می‌داد. وقتی که لاری صحبت می‌کرد، اشتیاقی نسبت به او احساس می‌کرد، احساسی که بسیار واضح به نظر رسیده و کاترین را فرا می‌گرفت. حالا او به نظر کاترین زنده‌ترین مردی می‌رسید که تا حالا دیده بود. کاترین احساس می‌کرد که لاری هیچ چیز در زندگی کم ندارد و در هر کاری می‌کند خودش را تماماً وقف می‌نماید و به آنان که از دست زدن به کارهای بزرگ هراس دارند ریشخند می‌زند.

کاترین به سختی می توانست غذا بخورد، نمی دانست چه بخورد. به چشمان لاری نگاه کرد، مثل این بود که لاری تقریباً عاشق اوست، مثل این بود که آنها تقریباً با هم هستند، متعلق به یکدیگرند، کاترین می دانست که این احمقانه است. لاری شبیه توفان بود، یکی از نیروهای طبیعت، و هر زنی که وارد این توفان می شد، نابود می گشت. لاری به او لبخند زد.

- می ترسم که خانم السکاندر را از مکالماتمان کنار گذاشته باشیم. مطمئنم او بسیار جالبتر از مکالمه دو نفره ماست. کاترین آهسته جواب داد:

- شما اشتباه می کنید. من زندگی آرامی دارم. با بیل کار می کنم. وقتی این را گفتم، معنای آن را فهمید و صورتش سرخ شد. -

منظورم این نبود. منظورم...

لاری به کمکش آمد.

- منظورتان را می فهمم.

و کاترین نسبت به او احساس تنفر کرد. لاری به طرف بیل برگشت و گفت:

- او را کجا پیدا کرده ای؟

فریزر به کتی گفت:

- شانس آوردم. یک شانس بزرگ. تو هنوز ازدواج نکرده ای؟

- لاری شانه بالا انداخت چه کسی مرا می خواهد؟

کاترین با خود فکر کرد |حرامزاده| به اطراف سالن نگاه کرد.

نیم دوجین زن به لاری نگاه می کردند، بعضی زیر چشم و بعضی

علنی. او مانند مغناطیس جاذبه داشت. کاترین بی پروا پرسید:

- دخترهای انگلیسی چطور بودند؟

لاری مؤدبانه جواب داد:

- عالی بودند، البته من برای این نوع چیزها وقت کافی نداشتم.
سرم گرم پرواز بودم.

کاترین با خود فکر کرد [چه غلطی می‌کردی. فکر می‌کنم مدتی که
آنجا بودی یک دختر از دستت در امان نبود.] و بلند گفت:
- برای آن دخترهای بیچاره متأسفم.

صدایش بیش از آنچه که می‌خواست گزنده بود.
فریزر که از بی‌پروایی کاترین گیج شده بود به او نگاه می‌کرد:
- کتی.

لاری به سرعت خودش را وسط انداخت:

- بیائید یک نوشیدنی دیگر بخوریم.

فریزر گفت:

- فکر می‌کنم کاترین به اندازه کافی خورده باشد.

کاترین گفت:

- نه به اندازه کافی.

و متوجه شد که کلماتش را درست انتخاب نمی‌کند.

فکر می‌کنم می‌خواهم به خانه بروم.

- بسیار خوب.

فریزر رو به لاری کرد و با لحنی عذرخواهانه گفت:

- کاترین خیلی کم نوشیدنی می‌خورد.

لاری گفت:

- فکر می‌کنم از دیدار دوباره تو هیجان‌زده شده باشد.

کاترین دلش می‌خواست لیوان آب را بر داشته و روی او بریزد.

وقتی که بنظرش لاری یک ولگرد می آمد، کمتر از او متنفر بود. حالا تنفرش بیشتر شده و خودش علت آن را نمی دانست.

صبح روز بعد کاترین با خماری که از شب قبل نصیبش شده بود، بیدار گشت. احساس می کرد سه سر روی گردنش قرار دارد که در هر کدام طبلی جداگانه نواخته می شد. ماندن در رختخواب آزار دهنده بود، ولی تلاش برای حرکت، حتی وضع را بدتر می کرد. همانطور که دراز کشیده و با خود کلنجار می رفت، تمام ماجرای شب قبل از مقابل چشمانش رژه رفته و دردش افزون گشت. بدون داشتن هیچ دلیلی لاری داگلاس را به خاطر خماری اش محکوم می کرد، چون اگر او نبود، دلیلی برای مشروبخواری وی هم وجود نمی داشت. با درد، سرش را برگرداند و به ساعت روی دیوار مقابل نگاه کرد. بیش از حد خوابیده بود. شک داشت در رختخواب بماند یا از بیمارستان تقاضای چادر اکسیژن بکند. با احتیاط خود را از بستر مرگش بلند کرده و به طرف حمام کشید. زیر دوش رفت، آب سرد را باز کرد و گذاشت تا جریان تند آب سرد او را در برگیرد. وقتی آب رویش ریخت جیغ بلند کشید، ولی وقتی از زیر دوش بیرون آمد، احساس کرد بهتر است. با خود فکر کرد [خوب نشدم، ولی بهترم].

چهل و پنج دقیقه بعد پشت میز کارش بود. آنی منشی کاترین با هیجان گفت:

- حدس بزن چی شده.

کاترین زمزمه کرد:

- امروز صبح فقط دختر خوبی باش و آرام حرف بزن.

نگاه کن. آنی روزنامه صبح را جلوی او گذاشت:

اوست.

در صفحه اول روزنامه عکس لاری داگلاس با لباس نظامی چاپ شده بود که معصومانه به او لبخند می زد. زیر عکس نوشته شده بود: قهرمان امریکایی نیروی هوایی سلطنتی برای هدایت واحد جدید جنگنده، به واشینگتن برگشته است. یک خبر جالب هم زیر آن چاپ شده بود.

آنی پرسید:

- هیجان انگیز نیست؟

- وحشتناک است.

روزنامه را درون سطل آشغال انداخت. و ادامه داد:

- می توانیم کارمان را ادامه دهیم.

آنی با تعجب به او نگاه کرد:

- متأسفم من.. من فکر می کردم او دوست شماست و به ماجراهای

او علاقمندید.

کاترین حرف او را تصحیح کرد:

- او دوست نیست، بلکه یک دشمن است.

به چهره آنی نگاه کرد.

- می توانیم آقای لاری داگلاس را همین حالا فراموش کنیم؟

آنی با صدایی متعجب گفت:

- به او گفتم احتمالاً خوشحال خواهید شد.

کاترین به او خیره شد.

کی؟

- امروز صبح که تلفن کرده بود. سه بار تلفن کرد.

کاترین خودش را کنترل کرد تا صدایش بلند نشود:

- چرا به من نگفتی؟

- وقتی تلفن زد از من خواست که به شما نگویم:

آنی در حالی که گیج شده بود به کاترین نگاه کرد.

- شماره تلفن هم داد؟

- نه.

- خوبه.

کاترین به صورت لاری فکر کرد، به چشمان بزرگ و پَررنگش.

دوباره و با تاکید بیشتری گفت:

- خوبه.

دیگته کردن چند نامه را تمام کرد و وقتی آنی دفتر او را ترک کرد،

کاترین به طرف سطل زباله رفت و روزنامه را در آورد. خبر مربوط به

لاری را کلمه به کلمه خواند. او هشت هواپیمای آلمانی را منهدم کرده

و ده باره کانال را بمباران نموده بود. دکمه زنگ داخلی را فشار داد:

- آنی، اگر دوباره آقای لاری داگلاس تلفن زد، با او حرف می‌زنم.

سکوت عجیبی برقرار شد.

- بسیار خوب، خانم الکساندر.

گذشته از همه چیز، دلیلی برای دشمنی با آن مرد وجود نداشت.

کاترین فقط باید برای رفتارش در استودیو عذرخواهی کرده و از او

می‌خواست که دیگر تلفن نزند. او می‌رفت تا با ویلهام فریزر ازدواج کند.

کاترین تمام بعدازظهر منتظر تلفن دیگری از طرف لاری بود. ولی

او تا ساعت شش تلفن نزد. کاترین از خود می‌پرسید:

اچرا باید او تلفن بزند؟ او حالا با شش دختر دیگر مشغول است.

تو خوشبختی. درگیر شدن با او، مانند رفتن به غسلخانه است. |

وقتی می خواست از اداره خارج شود به آنی گفت:

- اگر فردا آقای لاری داگلاس زنگ زد، به او بگو نیستم.

- بله خانم الکساندر. شب بخیر.

- شب بخیر.

کاترین با آسانسور پایین رفت. در افکار خودش بود. مطمئن بود که بیل فریزر می خواهد با او ازدواج کند. بهترین کاری که می توانست انجام دهد این بود که به او بگوید می خواهد فوری با او ازدواج کند. همین امشب به او خواهد گفت:

آنها به ماه عسل رفته و وقتی که بر می گشتند، لاری داگلاس شهر را ترک کرده یا چیز دیگری پیش می آمد.

در آسانسور در طبقه همکف باز شد، لاری داگلاس آنجا ایستاده، به دیوار تکیه داده بود. او درجه ها و مدالهایش را درآورده و لباس ستوان دومی پوشیده بود. لبخند زد و به طرف او آمد.

لاری با زرنگی گفت:

- این بهتر نیست؟

کاترین به او نگاه کرد، قلبش می زد

- درجه ها... درجه های لباسان اشتباه نیستند؟

- نمی دانم. و با حالت جدی اضافه نمود. این لباس را به خاطر

رضایت تو پوشیده ام.

لاری آنجا ایستاده و به او نگاه می کرد، کاترین آهسته گفت:

- این کار را با من نکن. می خواهم که مرا تنها بگذاری. من متعلق به

بیل هستم.

- حلقه ازدواجت کو؟

کاترین از کنار او گذشته و به طرف در رفت. صدای لاری مثل برق
او را از جا پراند:

- کتی...

کاترین ملتمسانه گفت:

- به خاطر خدا. از من چه می خواهی؟

لاری به آرامی گفت:

- همه چیز. من تو را می خواهم.

- خوب، پس نمی توانی مرا داشته باشی. دنبال زن دیگری برو.

برگشت تا به راهش ادامه دهد. لاری او را گرفت.

- منظورت از این پشینهاد چیست؟

در حالی که چشمان کاترین از اشک پر شده بود گفت:

- نمی دانم. نمی دانم چه می گویم. من... اثر خماری دیشب هنوز

باقی است. دلم می خواهد بمیرم.

لاری با احساس همدری لبخند زد.

- من درمان خوبی برای خماری می دانم.

و او را به طرف پارکینگ هدایت کرد.

کاترین با ناراحتی پرسید:

- کجا می رویم؟

- سوار اتومبیل من می شویم.

کاترین به چهره او نگاه کرد، می خواست آثار پیروزی را در آن

ببیند، ولی تمام چیزی که دید چهره قوی، خوش تیپ و جذابی بود

که صمیمیت و دلسوزی در آن موج می زد.

لاری به کاترین کمک کرد تا سوار شود سپس خودش پشت فرمان نشست. کاترین آنجا نشسته، روبرویش را نگاه می‌کرد می‌دانست که دارد تمام زندگیش را خراب می‌کند، ولی قادر به کنترل اوضاع نبود. مثل این بود که تمام این اتفاقات برای فرد دیگری می‌افتد. می‌خواست به آن دختر ابله و گمراه داخل اتومبیل بگوید که فرار کند.

لاری آرام پرسید:

- خانه تو یا من؟

کاترین سرش را تکان داد و با ناامیدی گفت:

- فرقی نمی‌کند.

- بسیار خوب. به خانه من می‌رویم.

* * *

آنها بعد از اینکه از خانه لاری بیرون آمدند سوار اتومبیل شده و به مری‌لند، یعنی تنها جایی که توانستند رستورانی پیدا کنند که هنوز باز باشد، رفته و شام خوردند.

ساعت پنج صبح، کاترین شماره تلفن بیل فریزر را گرفت و آنقدر منتظر ماند تا بالاخره صدای خواب آلود فریزر را از پشت خط شنید.

- بله...

- سلام بیل. کاترین هستم.

- کاترین شب چندین بار سعی کردم با تو تماس بگیرم کجایی؟

همه چیز رو به راه است؟

- خوبم. با لاری داگلاس در مری‌لند هستیم. ما همین حالا ازدواج کردیم.

فصل هفتم

نوئل

پاریس - سال ۱۹۴۱

کریستین باریت مرد ناراحتی بود. با سرطاس، درحالی که سیگاری در میان لبهای باریکش گذاشته و پشت میز نامرتب و قدیمی اش نشسته بود پرونده‌ای روبرویش باز بود. اطلاعات پرونده برای یکی از موکلینش با ارزش بود. او به خاطر اطلاعاتی که به نوئل پاژ می داد حق الزحمه‌ای فوق‌العاده دریافت می نمود ولی فقط کمبود درآمدش نبود که وی را ناراحت می کرد:

او از نوئل پاژ متنفر بود، در عین حال نوئل هیجان‌انگیزترین زنی بود که تاکنون دیده بود. باریت ماجراهایی برای نوئل پاژ پیش می آورد، ولی او هر بار با کمال زرنگی، خود را از آنها خلاص می کرد. و حالا می رفت که همه چیز پایان یابد و او دیگر هیچ وقت خانم پاژ را نمی دید. باریت نوئل پاژ را در اتاق انتظار نگه داشت تا فکر کند برای

به دست آوردن پول بیشتر از او چه کاری می‌تواند بکند. ولی ناامیدانه به این نتیجه رسید که هیچ راهی وجود ندارد. باریت پکی به سیگار زد، آن را از دهانش بیرون آورد، به طرف در رفته و آن را باز کرد. نوئل کت پوست مشکی به تن داشت. و وقتی باریت به او نگاه کرد، احساس نمود که یک لحظه قلبش به شدت می‌زند. برای اینکه هیچ زنی نمی‌توانست آنقدر زیبا باشد.

- عصر بخیر مادمازل، بفرمایید داخل.

نوئل خرامان وارد دفتر وی شد. برای باریت خوب بود که موکل معروفی مثل نوئل پاژ داشته باشد و اغلب نام او را نزد سایرین بازگو می‌کرد. این برای سایر موکلین جالب بود، و کریستین باریت مردی نبود که موقعیت‌ها را از دست بدهد. در حالی که یک صندلی جلو می‌کشید گفت:

- لطفاً بنشینید نوشیدنی میل دارید؟

بخشی از کار او این بود که به نوئل مشروب تعارف کرده تا شاید بتواند او را اغوا کند.

- نه. من برای اطلاعاتتان به اینجا آمده‌ام.

باریت گفت:

- بله. در حقیقت اخبار زیادی دارم.

پشت میز رفت و اوراق درون پرونده را که تقریباً آنها را از حفظ بود، بررسی کرد.

- اول از همه، دوست شما به درجه خلبانی ارتقا یافته و به گروهی دارای یکصد و سی و سه اسکادران منتقل شده تا فرماندهی آنها را به دست گیرد. محل خدمت او در کمبریج است. آنها...

او آرام و خونسرد صحبت می‌کرد، می‌دانست که این بخش مورد علاقه او نیست.

نوئل بی‌صبرانه گفت:

- مهم نیست. حالا او کجاست؟

باریت منتظر این سؤال بود.

- در ایالات متحده.

و قبل از اینکه نوئل بتواند عکس‌العملش را کنترل کند، باریت آن را دیده و رضایت خاطر ناشی از آن را درک کرد و ادامه داد:

- در واشینگتن دی.سی.

- آنجا را ترک می‌کند؟

کریستین باریت سرش را تکان داد:

- نه، او از نیروی قوای سلطنتی کنار گذاشته شده و خلبان

نیروی هوایی ارتش آمریکا شده است.

باریت نوئل را که مشغول هضم این اطلاعات بود تماشا کرد،

حالت چهره او هیچ سرنخی از احساسش به دست نمی‌داد. ولی

هنوز کار باریت با او تمام نشده بود. روزنامه‌ای را که میان انگشتان

سوسیسی مانندش قرار داشت به طرف نوئل دراز کرد:

- فکر می‌کنم این برایتان جالب باشد.

نوئل را دید که سرجایش راست نشست، مثل این بود که می‌داند

چه چیزی را می‌خواهد ببیند. خبر مربوط به روزنامه دیلی نیوز بود.

خبر مربوط به جنگ بوده و بالای آن عکس لاری داگلاس و همسرش

چاپ شده بود. نوئل مدتی طولانی به آن نگاه کرد سپس دستش را

برای گرفتن باقی پرونده دراز کرد. کریستین باریت شانه‌هایش را بالا

انداخت. اوراق را در پاکت بزرگی گذاشته و به دست نوئل داد. وقتی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، نوئل پاژ گفت:

- اگر در واشینگتن همکاری ندارید، یک نفر استخدام کنید. من هر هفته منتظر گزارشات شما هستم.

و رفت و کریستین باربت را که گیج آنجا نشسته و رفتن او را می دید، ترک کرد.

وقتی که نوئل به آپارتمانش برگشت. به اتاق خواب رفت، در را قفل کرد و روزنامه را از پاکت بیرون آورد. آن را روی تخت پهن کرد و مشغول مطالعه شد. عکس لاری دقیقاً همان چیزی بود که از وی به یاد می آورد. اگر چیزی در عکس روزنامه و تصویر ذهنی او از لاری تفاوت می کرد این بود که تصویر ذهنی وی از لاری، زنده تر بود.

روزی نبود که نوئل گذشته‌ای را که با لاری گذرانده بود، به یاد بیاورد. چنین می نمود که آنها در یک بازی طولانی در گذشته با یکدیگر بوده، و نوئل می توانست تصاویر آینده را پیش بینی کرده، ادامه بازی روزهای آینده را ببیند. چنین بود که خاطراتش همیشه زنده و تازه بودند.

توجه نوئل به عروس لاری جلب شد. چیزی که دیده می شد، صورت با هوش، جوان، زیبا و متبسم بود. این چهره دشمن بود، چهره‌ای که باید نابود می شد، همانطور که لاری باید نابود می شد.

نوئل تمام بعد از ظهر محو تماشای آن عکس شده بود.

ساعتها بعد وقتی که آرمندگاتیر در اتاق خواب نوئل را زد، به او گفت از آنجا برود. او در اتاق نشیمن منتظر نوئل شده و به این فکر می کرد که در ذهنش چه می گذرد، ولی وقتی بالاخره نوئل بیرون آمد،

مثل همیشه سر حال به نظر می‌رسید، مثل این بود که خبر خوبی شنیده باشد.

نوئل هیچ توضیحی به گاتیر ارائه نداد، او هم نوئل را آنقدر خوب می‌شناخت که هیچ سوالی نکرد.

در طول شب، نوئل خواب سرهنگ مولر را دید. افسر طاس و زاغ گشتاپو با آهن داغ او را شکنجه می‌داد، صلیب شکسته را داغ کرده در بدن او فرومی‌کرد. از او سوال می‌کرد ولی صدایش آنقدر آرام بود که نوئل نمی‌توانست آن را بشنود. و او به فشار دادن آهن داغ روی پوست نوئل ادامه می‌داد، و ناگهان، این لاری بود که روی میز دراز کشیده و از درد فریاد می‌زد. نوئل با عرق سرد بیدار شد، قلبش می‌تپید، به طرف چراغ خواب کنار تخت چرخید. با دستهای لرزان سیگاری روشن کرده و سعی نمود تا اعصابش را آرام کند. به یاد دکترکاتز افتاد. پای او با یک تیر قطع شده و با وجودی که از آن روز بعد از ظهر در نانوائی، وی را ندیده بود ولی اخبار زنده بودن و بیماریش به نوئل رسیده بود. پنهان کردن او مشکلترو مشکلترو می‌شد و خودش نمی‌توانست فکری برای حل این مشکل بنماید. جستجوها برای یافتن او شدت یافته بود. اگر برنامه این بود که وی را از شهر خارج کنند، باید این کار هر چه سریعتر عملی می‌شد. نوئل واقعاً هیچ کاری نکرده بود که به خاطر آن گشتاپو دستگیرش کند. البته تا به حال. آیا این خواب یک اخطار برای این بود که او برای دکترکاتز کاری نکند؟

او در رختخواب دراز کشیده و به یاد می‌آورد وقتی که بیمار بود، کاتز به یاری او شتافته بود. به او پول داده و کمکش کرده بود کار پیدا

کند. یک دوجین مرد برای او کارهای مهمتری کرده بودند با این حال نوئل احساس می کرد هیچ دینی نسبت به آنها ندارد. هر کدام آنها (منجمله پدرش) چیزی از او می خواستند، و او تمام آنچه را می خواستند حتی بیش از چیزی که دریافت کرده بود به آنها داده بود. دکتر کاتز هیچوقت از او تقاضایی نکرده بود. باید به او کمک می کرد. نوئل مشکل را دست کم نگرفته بود. سرهنگ مولر به او مشکوک بود. کابوسی را که دیده بود به یاد آورد و به خود لرزید. باید مطمئن می شد که مولر هیچوقت قادر نخواهد بود مدرکی علیه او به دست آورد. دکتر کاتز باید از پاریس خارج می شد، ولی چگونه؟

نوئل مطمئن بود که تمام راههای خروجی شهر به شدت کنترل می شوند. آنها تمام جاده‌ها و رودخانه‌ها را تحت کنترل داشتند. نازی‌ها ممکن بود به محیط ناآشنا باشند ولی به اندازه کافی مراقب بودند. این یک مبارزه بود که ممکن بود مرگبار باشد، ولی او می خواست آن را امتحان کند. مشکل این بود که کسی وجود نداشت تا نوئل از او تقاضای کمک کند. نازی‌ها آرمندگاتیر را تا سر حد یک آدم بی خاصیت تقلیل داده بودند. نه، او باید این کار را به تنهایی انجام می داد. او سرهنگ مولر و ژنرال شیدر فکر کرد، و تصمیم گرفت اگر فرصتی پیش آمد، از ژنرال نهایت استفاده را بکند.

شب بعد از آن کابوس، نوئل و آرمندگاتیر به یک مهمانی شام دعوت شدند. میزبان سلی روکاس، سرمایه‌دار کارهای هنری بود. مهمانی کلکسیون دست چین شده‌ای از بانکدارها، هنرمندان، رهبران سیاسی و زنان زیبایی بود که نوئل فکر کرد برای خوشامد آلمانی‌های حاضر در مهمانی به آنجا دعوت شده بودند. گاتیر متوجه

بی حوصلی نوئل شد ولی وقتی از او سؤال کرد، نوئل گفت همه چیز رو به راه است.

پانزده دقیقه قبل از اعلام آمادگی شام، مهمان جدیدی وارد شده و با دیدن او، نوئل دریافت که مشکلش حل شده است. به طرف زن میزبان رفت و گفت عزیزم لطف کن و موقع صرف غذا، جای مرا کنار آلبرت هلر ترتیب بده.



آلبرت هلر یک نمایشنامه نویس فرانسوی بود. او مردی بزرگ و خرس گونه با موهای سفید و شانهای پهن بود که در دهه شصت زندگی قرار داشت. او نسبت به مردان فرانسوی، به شکلی غیرعادی بلند قد بود، به دلیل داشتن صورتی بسیار زشت و چشمان سبز رنگ نافذش که هیچ چیز را نادیده نمی گذاشت، در میان جمعیت براحتی قابل شناسایی بود. هلر تخیلاتی قوی داشت و نمایشنامه و فیلمنامه های بسیاری نوشته بود. او می خواست نوئل نقش اول یکی از نمایشنامه هایش را بازی کند، به همین دلیل یک نسخه از آن را برای او فرستاده بود. حالا در حالی که نوئل برای صرف شام کنار وی نشسته بود، گفت:

- تازه خواندن نمایشنامه ات را تمام کرده ام آلبرت، من تو را ستایش می کنم.

چهره آلبرت هیجان زده شد:

- آن را بازی می کنی؟

نوئل دستش را روی دست او گذاشت:

- کاش می توانستم. آرمند نمایشنامه دیگری به من پیشنهاد داده.

آلبرت اخم کرد، سپس گفت:

- او، خوب، بالاخره روزی با هم کار خواهیم کرد.

نوئل گفت:

- از این کار خوشحال خواهم شد. من عاشق سبک نوشتن تو

هستم. روش خلق شخصیت‌های داستان برایم جالب است. نمی دانم.

اینکار را چطور می کنی؟

آلبرت شانه هایش را بالا انداخت:

- همانطور که تو بازی می کنی. این کارماست. ما این طور زندگی

می کنیم.

نوئل گفت:

- نه. توانایی شکل دهی تخیلات به این شکل به نظر من معجزه

است. سپس لبخند ملیحی به او زد و گفت:

- من دارم سعی می کنم بنویسم.

آلبرت مؤدبانه گفت:

- او،؟

- بله، ولی در کارم مانده ام. نفس عمیقی کشید و سپس به اطراف

میز نگاه کرد. تمام مهمانها به حرفهای آنها گوش می دادند. نوئل به

طرف آلبرت هلر خم شد و آهسته گفت:

- وضعیتی است که قهرمان نوشته من می خواهد معشوقش را از

پاریس خارج کند، ولی نازی ها دنبال او هستند.

- آه.

مرد درشت هیکل آنجا نشسته و با چنگالش با سالاد بازی می‌کرد.
چنگال را در بشقاب انداخت و گفت:

- ساده است. اونیفورم آلمانی تنش کن، مستقیماً باید به طرف آنها
حرکت کند.

نوئل نگاهی به او کرد و گفت:

- مشکلی وجود دارد. او زخمی است. نمی‌تواند راه برود. یک
پایش را از دست داده است. ناگهان نویسنده سرجایش متوقف شد،
مکشی طولانی حاکم شد، سپس هلر گفت:

- قایقی در رودخانه سن؟

- پیدایش می‌کنند.

- تمام راهای خروجی پاریس تحت کنترلند؟

- بله.

- پس باید از نازی‌ها بخواهی این کار را برایت بکنند.

- چگونه؟

معشوقه او. نگاهی به نوئل کرد و گفت:

- او زیباست؟

- بله.

- پیشنهاد می‌کنم معشوقه با یک افسر آلمانی دوست شود. با یک

نظامی درجه بالا. امکان دارد؟

نوئل برگشت تا به او نگاه کند ولی از چشمانش اجتناب کرد.

- بله.

- بسیار خوب. پس او باید یک قرار ملاقات با افسر آلمانی بگذارد.

آنها برای گذراندن تعطیلات به جایی خارج از شهر می‌روند. دوستان

می‌توانند برنامه‌ای ترتیب دهند تا فهرمان تو در صندوق عقب اتومبیل مخفی شود. درجه‌دار آلمانی باید آنقدر فرد مهمی باشد که اتومبیلش را جستجو نکنند.

نوئل پرسید:

- اگر صندوق عقب قفل باشد او خفه نخواهد شد؟

آلبرت هلر یک جرعه شراب نوشید و آرام به فکر فرو رفت

بالاخره گفت:

- الزاماً نه.

پنج دقیقه دیگر با نوئل صحبت کرد، صدایش آرام بود و وقتی

سخنانش تمام شد گفت:

- موفق باشی.

و هنوز به چهره نوئل نگاه نمی‌کرد.

* * *

فردا صبح زود نوئل به ژنرال شیدر تلفن زد. تلفنچی گوش را برداشت و چند دقیقه بعد تلفن به یک آجودان وصل شد و بالاخره منشی ژنرال پشت خط آمد.

- چه کسی می‌خواهد با ژنرال شیدر صحبت کند؟

نوئل برای سومین بار گفت:

- نوئل پاژ

- متأسفم. ژنرال در کنفرانس هستند. نمی‌توانند با شما صحبت

کنند.

نوئل مکث کرد:

- می توانم بعداً با ایشان صحبت کنم؟

- ایشان تمام روز در کنفرانس هستند. پیشنهاد می کنم برای ژنرال

نامه نوشته مشکلتان را مطرح کنید.

نوئل یک دقیقه آنجا نشست، فکر کردی و لبخندی تمسخرآمیزی

لبانش را از هم باز کرد.

مهم نیست. فقط به ایشان بگویید من تلفن زدم.

یک ساعت بعد تلفن زنگ زد، ژنرال هانس شیدر بود.

- معذرت می خواهم. آجودان پیغامت را همین حالا به من داد.

باید به آنها می گفتم تلفن تو را وصل کنند، ولی اصلاً احتمال نمی دادم

تو با من تماس بگیری.

نوئل گفت:

- من باید عذرخواهی کنم. می دانم چقدر سرت شلوغ است.

- لطفاً بگو چه کاری می توانم برایت بکنم.

نوئل مکث کرد، داشت کلماتش را انتخاب می کرد.

- یادت می آید آن شب در مورد خودمان چه گفتی؟

مکث کوتاهی پیش آمد:

- بله.

- در مورد تو خیلی فکر کردم هانس خیلی دوست دارم تو را ببینم.

- امشب شام را با من می خوری؟

هیجان در صدای ژنرال موج می زد.

- نوئل پاسخ داد:

- در پاریس نه. اگر می خواهیم با هم باشیم، ترجیح می دهم از

اینجا دور شویم.

ژنرال شیدر پرسید:

- کجا؟

- می‌خواهم به یک جای خاص برویم. اترا^(۱) را بلدی؟

- نه.

- دهکده‌ای کوچک دوست داشتی در صد و پنجاه کیلومتری

پاریس نزدیک لی‌هاور است. یک هتل قدیمی خلوت آنجا هست.

- عالی به نظر می‌رسد. نوئل کمی مشکل است که همین حالا راه

بیفتم. من وسط یک...

- می‌فهم. صدایش خشک شد.

- شاید وقت دیگری بتوانی.

- صبر کن. مکشی طولانی در گرفت. دیگر چه موقع می‌توانی

بیایی؟

- شب شنبه. بعد از نمایش.

- ترتیبش را می‌دهم. می‌توانیم به آنجا پرواز کنیم.

- چرا با اتومبیل نرویم. اینطوری لذتبخش‌تر است.

- هر جور تو دوست داری. به تئاتر می‌آیم.

- نوئل سریع گفت...

- من اول باید به خانه آمده و لباسم را عوض کنم. در آپارتمانم به

دنبالم بیا، می‌توانی؟

- هر چه تو بگویی. پس تا شب شنبه.

پانزده دقیقه بعد نوئل با سرایدار صحبت می‌کرد. او در حالی که به

حرفهای نوئل گوش می داد سرش رابه علامت مخالفت تکان می داد. - نه. نه. نه. من به دوستانم خواهم گفت مادمازل، ولی او این کار را نمی کند. باید خیلی احمق باشد. مثل این است که از او بخواهد به گشتاپو رفته و آنجا تقاضای کار بدهد.

نوئل به او اطمینان داد:

- این نقشه شکست نخواهد خورد. بهترین مغز فرانسه آن را طراحی کرده.

آن روز بعد از ظهر وقتی که نوئل از آپارتمانش بیرون رفت. مردی را دید که به دیوار روبرو تکیه داده و خودش رابه خواندن روزنامه مشغول کرده است. وقتی که نوئل قدم به هوای سرد زمستانی بیرون گذاشت، مرد هم از جایش تکان خورده و او را تعقیب کرد، نوئل قدم زنان و آرام خیابان را طی کرده پشت و بترین مغازه ها توقف می نمود. پنج دقیقه بعد از خروج نوئل از آپارتمان، سرایدار بیرون آمد، اطراف را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی متوجه او نیست، سپس تاکسی گرفت و آدرس فروشگاه ورزشی مونت مارته را به او داد.

دو ساعت بعد سرایدار با نوئل تماس گرفت.

شنبه شب او را پیش شما می فرستیم.

* * *

شب شنبه وقتی نمایش تمام شد. سرهنگ کورت مولر از گشتاپو در اتاق نوئل منتظر او بود. موجی از تشویش نوئل را فرا گرفت. نقشه فرار در حال اجرا بود و هیچ جایی برای ایجاد تغییر در آن وجود

نداشت.

- نمایش شما را دیدم خانم پاژ، شما هر بار بهتر می شوید؟
صدای صاف و زنگ دار کلنل مولر رویاهای نوئل را به تعویق
انداخت.

- متشکرم کلنل. اگر مرا ببخشید، باید لباسم را عوض کنم.
نوئل شروع به حرکت به طرف اتاقش کرد و کلنل با یک قدم
جلوی او را گرفت.

- من هم با شما می آیم.

نوئل به طرف اتاق رفت، کلنل طاس و سفید در کنار او بود و در
یک صندلی راحتی نشست. نوئل یک دقیقه مکث نمود سپس شروع
به تعویض لباسهایش کرد، کلنل بی تفاوت او را می نگریست. نوئل
می دانست که کلنل مولر همجنسباز است و او را از اسحله اش یعنی
جنسیتش محروم کرده است.

کلنل مولر گفت:

- کلاغ خبرچین در گوش من زمزمه کرد. او امشب سعی دارد فرار
کند.

ضربان قلب نوئل تندتر گشت ولی در چهره اش تغییری دیده نشد.
شروع به پاک کردن آرایشش نمود و پرسید:

- کی می خواهد امشب فرار کند؟

- دوستت، دکتر کاتز.

نوئل به طرف او برگشت:

- من چیزی در مورد...

و جرقه پیروزی را در چشمان مولر دید.

صبر کنید. شما در مورد آن انترن جوان صحبت می‌کنید؟

- اوه. پس او را به یاد می‌آورید!

- البته. او زمانی مرا از ذات‌الریه نجات داد.

وحشت در وجود نوئل زنده می‌شد. اگر گشتاپو مطمئن نبود که او درگیر این ماجرا است، خود را در آن دخالت نمی‌داد. چه حماقتی کرده بود که خود را درگیر نموده بود، ولی حتی وقتی نوئل به آن فکر می‌کرد می‌دانست که برای بازگشت به عقب بسیار دیر شده است. چرخها به حرکت درآمده بودند و طی چند ساعت آینده دکترکاتز فرار کرده... یا خواهد مرد. و او؟

کلنل مولر داشت می‌گفت:

گفتید آخرین بار که دکترکاتز را دیدید چند هفته پیش در کافه بود؟

نوئل سرش را تکان داد:

- من چنین چیزی نگفتم کلنل.

کلنل مولر مستقیماً به چشمهای او نگاه کرد:

- دوستان چگونه برنامه فرار را طرح کرد؟

در صدایش چنان زنگی بود که لرزه بر اندام نوئل انداخت. او تبدیل به آنت شده بود، قهرمان بی‌گناه و ناامید نمایشش.

- من واقعاً نمی‌دانم در مورد چه چیزی صحبت می‌کنید.

می‌خواهم به شما کمک کنم ولی نمی‌دانم چگونه.

کلنل مولر مدتی طولانی به نوئل نگاه کرد، سپس روی پاهایش

بلند شد و گفت:

- به شما یاد خواهم داد، و از آن لذت خواهم برد.

به طرف در رفت تا خارج شود.

- به هر حال به ژنرال شیدر نصیحت خواهم کرد آخر هفته با شما به خارج از شهر نرود.
 نوئل احساس کرد قلبش دارد می ایستد. برای تماس با دکتر کاتز بسیار دیر شده بود.
 - آیا همیشه سرهنگ‌ها در زندگی شخصی ژنرال‌ها دخالت می‌کنند؟

کلنل مولر با تأسف گفت:

- در این مورد، نه. ژنرال مولر سعی دارد قرارش را اجرا کند. برگشت و خارج شد.
 نوئل پشت سر او نگاه می‌کرد، قلبش تند می‌زد. به ساعت طلای روی میز نگاه کرد و سریعاً مشغول تعویض لباسهایش شد.

* * *

ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه سرایدار نوئل تلفن زد تا بگوید ژنرال شیدر در راه آپارتمان اوست. صدایش می‌لرزید.
 نوئل پرسید:
 - راننده‌اش هم با اوست؟
 - بله مادمازل او هم با ژنرال در راه است.
 - متشکرم.

نوئل گوشی را گذاشت و با عجله به اتاق خواب رفت تا یکبار دیگر چمدانهایش را کنترل کند. هیچ اشتباهی نباید رخ می‌داد. زنگ در به صدا درآمد. نوئل در را باز کرد.

ژنرال شیدر در راهرو ایستاده، راننده که افسر جوانی بود پشت سر او قرار داشت. ژنرال شیدر اونیفورم نپوشیده و درکت و شلوار طوسی تیره، پیراهن آبی و کراوات مشکی، جذاب به نظر می‌رسید. مؤدبانه گفت:

- شب بخیر.

داخل آمد و به راننده‌اش اشاره کرد.

نوئل گفت:

- چمدانهایم در اتاق خواب هستند.

و در را نشان داد.

- متشکرم خانم.

افسر جوان به طرف اتاق خواب رفت. ژنرال شیدر به طرف نوئل آمد و دستش را گرفت.

- می‌دانی تمام روز به چه فکر می‌کردم؟ فکر می‌کردم شاید اینجا نباشی، شاید نظرت عوض شده باشد. هر وقت تلفن زنگ می‌زد، می‌ترسیدم.

نوئل گفت:

- من زیر قولم نمی‌زنم.

افسر را که چمدانها را بیرون می‌آورد نگاه می‌کرد. افسر جوان پرسید:

- چیز دیگری هم هست؟

نوئل گفت:

- نه، همه‌اش همین است.

افسر چمدانها را از آپارتمان بیرون برد.

ژنرال شیدر پرسید:

- آماده‌ای؟

نوئل به سرعت پاسخ داد:

- بیا قبل از رفتن یک گیلان نوشیدنی بخوریم. به طرف بار رفت و در لیوانها یخ ریخت.

ژنرال گفت:

- این کار را به عهده من بگذار. به طرف بار رفت و در بطری را باز کرد.

ژنرال پرسید:

- به سلامتی چه چیزی می نوشیم؟

- اتراتا.

ژنرال یک لحظه به او نگاه کرد و گفت:

- اتراتا.

گیلاسها را به هم زده و سرکشیدند. وقتی نوئل گیلانش را پایین می گذاشت، زیر چشمی به ساعت مچی اش نگاه کرد.

ژنرال با او صحبت می کرد ولی فقط نصف حواس نوئل به او بود. در ذهنش مجسم می کرد پایین پله ها چه حوادثی در جریان است. باید خیلی مراقب می بود. حرکت خیلی سریع یا خیلی کند او ممکن بود کشنده باشد. او برای همیشه می میرد.

ژنرال شیدر پرسید:

- به چه فکر می کنی؟

نوئل فوری جواب داد:

- هیچ چیز.

- گوش نمی دادی.

- متأسفم. فکر می‌کنم در مورد خودمان فکر می‌کردم.

برگشت و لبخند ملیحی به او زد.

- تو مرا گیج می‌کنی.

- تمام زنها گیج‌کننده هستند؟

- نه مثل تو. من هیچ وقت باور نمی‌کنم که تو آدم بوالهواسی باشی

و هنوز... ژستی گرفت و ادامه داد... اول نمی‌خواستی اصلاً مرا ببینی

و حالا ناگهان قرار است آخر هفته را در یک دهکده با هم بگذاریم.

- از این بابت ناراحتی، هانس؟

- البته که نه. ولی هنوز از خودم می‌پرسم چرا دهکده را انتخاب

کردی؟

- به تو گفتم.

- بله، رمانتیک است. این هم چیزی است که مرا گیج می‌کند. من

معتقدم تو آدم واقع‌گرای هستی، نه رومانتیک.

نوئل پرسید:

- چه می‌خواهی بگویی؟

ژنرال با خونسردی جواب داد:

- هیچ چیز. فقط با صدای بلند فکر می‌کردم. من از حل کردن معما

لذت می‌برم نوئل. و حالا دارم تو را حل می‌کنم.

نوئل شانه‌هایش را بالا انداخت:

- زمانی که راه حل را پیدا کردی، دیگر معما برایت جالب نخواهد

بود.

- خواهیم دید.

گیلاسش را پایین گذاشت. برویم؟
 نوئل گیلاسهای خالی را جمع کرد. و گفت:
 - فقط اینها را در ظرفشویی می گذارم.

ژنرال شیدر نوئل را که به طرف آشپزخانه می رفت، نگاه می کرد. او یکی از زیباترین و خواستنی ترین زنهایی بود که تاکنون ژنرال دیده و می خواست او را تصاحب کند. بهر حال، این بدان معنا نبود که ژنرال کور یا احمق است. نوئل چیزی از او می خواست. و ژنرال می خواست کشف کند که موضوع چیست. کلنل مولر به او هشدار داده بود که به احتمال زیاد نوئل به دشمن خطرناک آنها کمک می کند و کلنل خیلی کم دچار خطا می شد. اگر این فرضیه درست بود، نوئل با ژرابطه اش را با ژنرال شیدر ادامه می داد تا تحت حمایت او فرار گیرد. اگر چنین بود، او هیچ چیز در مورد افکار افراد ارتش آلمان و به خصوص شخص ژنرال نمی دانست. او بدون هیچ تردیدی، نوئل را تحویل گشتاپو می داد، ولی ابتدا می بایست از او لذت می برد و به تعطیلات آخر هفته فکر می کرد.

نوئل از آشپزخانه بیرون آمد. چهره اش نگران بود. پرسید:

- راننده ات چند چمدان پایین برد؟

- دو تا. یک چمدان و یک کیف آرایش.

- نوئل با ناراحتی گفت:

- اوه، متأسفم، هانس. او یک چمدان را فراموش کرده، می بینی؟

و نوئل را دید که به طرف تلفن رفت، گوشی را برداشت و شروع به

صحبت کرد:

لطفاً از راننده ژنرال بخواهید دوباره بالا بیاید. یک چمدان دیگر

باید پایین برود.

گوشی را گذاشت.

می دانم که فقط برای آخر هفته به دهکده می رویم ولی می خواهم خوش بگذرد. و لبخندی زد.

ژنرال شیدر به عکس آرمندگاتیر که روی پیانو بود نگاه کرد:

- آقای گاتیر می داند که تو داری با من می آبی؟

- بله.

نوئل دروغ می گفت.

آرمند به اجلاس تهیه کنندگان سینما رفته و نوئل دلیلی نمی دید که در مورد نقشه هایش چیزی به او بگوید. زنگ در نواخته شد. و نوئل به طرف در رفت و بازش کرد. افسر جوان پشت در ایستاده بود.

- شنیدم یک چمدان دیگر باقی مانده؟

نوئل عذرخواهانه گفت:

- بله. در اتاق خواب است.

افسر سرتکان داد و به طرف اتاق خواب رفت.

ژنرال شیدر پرسید:

- کی باید به پاریس برگردی؟

نوئل برگشت و به او نگاه کرد:

- می خواهم تا جایی که می توانم در دهکده بمانیم. دوشنبه

بعد از ظهر بر می گردیم. به این ترتیب دو روز می شود.

افسر از اتاق خواب بیرون آمد:

- معذرت می خواهم خانم. چمدان چه شکلی است؟

- یک چمدان بزرگ گرد آبی رنگ است.

و به طرف ژنرال برگشت:

- یک لباس نو در آن هست که تا حالا آن را نپوشیده‌ام. آن را برای تو نگه داشته‌ام.

اوضاع را نوئل داشت شلوغ می‌کرد تا عصبی بودنش معلوم نشود. افسر به اتاق خواب برگشت، چند دقیقه بعد دوباره آمد، - متأسفم، نمی‌توانم آن را پیدا کنم. نوئل گفت:

- بگذار خودم بیایم.

به اتاق خواب رفت و شروع به گشتن کمدها کرد.

- مستخدم احمق باید آن را جایی قایم کرده باشد.

هر سه آنها تمام کمدهای آپارتمان را گشتند. بالاخره ژنرال چمدان را در کمد هال پیدا کرد. آن را برداشت و گفت:

- به نظر خالی می‌رسد.

نوئل به سرعت آن را باز کرده و داخلش را نگاه کرد. چیزی در آن نبود.

- اوه احمق. او باید لباس جدید زیبایم را با سایر لباسها اینجا می‌گذاشت. امیدوارم آن را خراب نکرده باشد.

و با ناراحتی ادامه داد:

- در آلمان هم با مستخدمه‌هایتان مشکلاتی دارید؟

ژنرال شیدر جواب داد:

- فکر می‌کنم همه جا همین‌طور باشد. داشت با دقت نوئل را نگاه می‌کرد، حرکات او غیرعادی بود و زیاد حرف می‌زد. متوجه نگاه او شد.

نوئل گفت:

مثل یک بچه مدرسه‌ای به من نگاه می‌کنی. یادم نمی‌آید آخرین بار کی این قدر عصبی بوده‌ام.

ژنرال شیدر لبخند زد. |خوب پس این بود. یا اینکه او دارد به نوعی با من بازی می‌کند. |اگر چنین بود، ژنرال به سرعت این را می‌فهمید. به ساعتش نگاه کرد.

- اگر حالا نرویم، خیلی دیر خواهیم رسید.

نوئل گفت:

- من آماده‌ام.

وقتی که به سرسرای ورودی آپارتمان رسیدند، سرایدار آنجا ایستاده رنگش مانند گچ سفید شده بود. نوئل فکر کرد شاید اتفاقی افتاده و برنامه مطابق نقشه پیش نرفته باشد. نگاه کوتاهی به او انداخت ولی قبل از اینکه سرایدار بتواند عکس‌العملی نشان دهد، ژنرال بازوی نوئل را گرفته و او را به سوی در برد.

لیموزین ژنرال شیدر درست جلوی در پارک شده بود. صندوق عقب آن بسته بود خیابان خالی بود. راننده از جایش پرید تا در اتومبیل را باز کند. نوئل برگشت تا داخل سرسرایدار را نگاه کند ولی ژنرال آمد و جلوی دیدش را گرفت. آیا همه چیز درست انجام شده بود؟

نوئل به در بسته صندوق عقب نگاه کرد ولی چیزی دستگیرش نشد. ساعتها طول می‌کشید تا نوئل بفهمد که نقشه‌اش با موفقیت روبرو شده یا نه و بلا تکلیفی این چند ساعت غیر قابل تحمل بود.

ژنرال شیدر داشت به او نگاه کرد:

- حالت خوب است؟

نوئل احساس می‌کرد چیزی به طور وحشتناک غلط از آب درآمده است. باید دلیلی برای بازگشت به سرسرا پیدا می‌کرد، باید برای چند لحظه با سرایدار تنها می‌ماند. به زور لبخند زد.

- همین حالا یادم آمد که یکی از دوستانم به من تلفن خواهد زد. باید برای او پیغامی...

ژنرال بازویش را محکم گرفت.

- خیلی دیر شده. از این لحظه به بعد فقط باید به من فکر کنی. و او را به طرف اتومبیل راهنمایی کرد. یک دقیقه بعد آنها در راه بودند.

* * *

پنج دقیقه بعد از اینکه لیموزین ژنرال از جلوی آپارتمان نوئل حرکت کرد، مرسدس مشکی‌رنگی با ترمز رعد آسایی جلوی ساختمان ایستاد و سرهنگ مولر همراه دو افسر گشتاپو از آن پیاده شدند. کلنل مولر با عجله به خیابان نگاه کرد و گفت:
- آنها رفته‌اند.

افراد همراهش به درون سرسرا آپارتمان نوئل پریده و زنگ اتاق سرایدار را به صدا در آوردند. در باز شد سرایدار آنجا ایستاده و به آنها نگاه می‌کرد:

- چی شده؟

کلنل مولر او را به داخل اتاق هل داد.

- خانم پاژ! کجا رفت؟

سرایدار با رنگ پریده به او نگاه کرد.

- او... او رفت.

- این را می دانم احمق! پرسیدم کجا رفت!

سرایدار با ناامیدی سرش را تکان داد:

- نمی دانم موسیو. فقط می دانم با یک درجه دار ارتش رفت.

- به تو نگفت کجا می شود پیدایش کرد؟

- نه... نه موسیو. خانم پاژ به من اعتماد ندارند.

کلنل مولر یک لحظه به پیر مرد نگاه کرد و سپس روی پاشنه های

پایش چرخید.

نمی توانند خیلی دور شده باشند. هر چه سریعتر با مامورین گشت

جاده ها تماس بگیرید. به آنها بگویید می خواهم وقتی اتومبیل ژنرال

شیدر را دیدند آن را متوقف کرده و فوراً مرا خبر کنند!

ترافیک نظامی در آن ساعت شب خلوت بود، و این بدان معنا بود

که کلاً ترافیک خلوت است. اتومبیل ژنرال شیدر به طرف غرب، به

سمت جاده ای که از پاریس خارج می شد پیچید. آنها بیست و پنج

دقیقه بعد در راه خروج از پاریس بودند.

به نظر نوئل می رسید که معجزه ای رخ داده است. آنها بدون توقف

داشتند از پاریس خارج می شدند. باید می دانست که حتی آلمانی ها

با تمام قدرتشان نمی توانند همه وسایل نقلیه درون جاده ها را کنترل

کنند. هنگامی که در این افکار بود، در تاریکی جلویشان، نور

چراغهایی که جاده را مسدود کرده بودند، نمایان شد، در یک طرف

جاده نیم دوجین سرباز آلمانی و دو ماشین پلیس فرانسوی قرار

داشتند. یک، ستوان ارتش آلمان به طرف لیموزین آمد و هنگامی که اتومبیل متوقف شد به طرف راننده آن رفت.

- پیاده شده و اوراق هویتان را نشان دهید.

ژنرال شیدر پنجره اتومبیل را پایین کشیده سرش را بیرون برد و با عصبانیت گفت:

- ژنرال شیدر، لعنتی‌ها اینجا چه کار دارید؟

ستوان شروع به صحبت کرد:

- معذرت می‌خواهم ژنرال، نمی‌دانستم که اتومبیل شماست.

چشمان ژنرال متوجه چراغهای مسدودکننده جاده بود.

- همه این چیزها برای چیست؟

- ما دستور داریم تمام اتومبیل‌هایی که پاریس را ترک می‌کنند

جستجو کنیم جناب ژنرال. تمام راههای خروجی شهر بسته‌اند.

ژنرال به طرف نوئل برگشت:

- گشتاپو لعنتی. متأسفم بانوی من.

نوئل احساس کرد رنگ از رخسارش می‌پرد و از بابت تاریکی

درون اتومبیل خوشحال بود. وقتی شروع به صحبت کرد صدایش

محکم بود.

- مهم نیست.

نوئل به محوطه درون صندوق عقب فکر کرد. اگر نقشه‌اش عملی

شده باشد، دکتر کاتز در صندوق عقب است، و در این لحظه ممکن

است دستگیر شود، همین‌طور خود او.

ستوان آلمانی به طرف راننده برگشت. لطفاً در صندوق عقب را

باز کنید. راننده با اعتراض گفت:

بجز چند چمدان چیزی در آن نیست. خودم آنها را گذاشته‌ام. متأسفم. دستوری که به من داده شده روشن است. تمام اتومبیل‌هایی که از پاریس خارج می‌شوند باید جستجو شوند. لطفاً باز کنید.

راننده که زیر لب غرغر می‌کرد در اتومبیل را باز کرده و شروع به پیاده شدن کرد. افکار نوئل در هم و برهم شده بود. وقت داشت از دست می‌رفت. نوئل نگاه سریعی به ژنرال شیدر انداخت. چشمانش جمع شده و لبانش را از خشم روی هم می‌فشرد. به طرف او برگشت و بسادگی گفت:

- ما هم باید پیاده شویم هانس؟ ما را هم باید بگردند؟
و لرزش ناشی از ترس را در بدنش احساس کرد.
- صبر کنید.

صدای ژنرال مانند غرش رعد بود. به راننده دستور داد:
- سرجایت برگرد.

به طرف ستوان برگشت، خشم در صدایش موج می‌زد.
- به کسی که این دستور را به تو داده بگو حق واری ژنرال‌های آلمان را ندارد. من از ستوانها دستور نمی‌گیرم. علائم بازرسی را از سر راه من بردار.

ستوان بدبخت با چهره‌ای وحشت زده به صورت ژنرال و چشمهای خشمگین او نگاه کرد و گفت:

- بله ژنرال شیدر.

علائم را برداشت و راه باز شد.

ژنرال دستور داد:

- حرکت کن.

و اتومبیل از میان چراغها گذشت.

آرام آرام، آرامش به نوئل بازگشت، احساس می کرد وحشت او را رها می کند. بحران گذشته بود. ای کاش می دانست دکتر کاتز در صندوق عقب است یا نه و آیا زنده است؟

ژنرال شیدر به طرف نوئل برگشت و او هنوز بقایای خشم در وجود ژنرال را احساس کرد.

ژنرال غدرخواهانه گفت:

- معذرت می خواهم. جنگ غریبی است. گاهی اوقات باید به

گشتاپو یاد آوری کرد که ارتش است که جنگ را به پیش می برد.

نوئل لبخند زد و دست او را در دست گرفت.

- و ارتش را ژنرالها هدایت می کنند.

- دقیقاً. ارتش توسط ژنرالها رهبری می شود. باید درسی به

سرهنگ مولر بدهم.

ده دقیقه بعد از گذشتن اتومبیل ژنرال شیدر از ایستگاه بازرسی،

تلفنی از سرفرماندهی گشتاپو به ایستگاه شد و به آنها در مورد

جستجوی اتومبیل ژنرال هشدار داده شد.

ستوان، در حالی که احساسی از شکست و جودش را فرا

می گرفت گزارش داد:

اتومبیل از اینجا گذشت.

یک دقیقه بعد او با کلنل مولر صحبت می کرد.

افسر گشتاپو به آرامی پرسید:

- کی از آنجا رفتند؟

- ده دقیقه قبل.

- اتومبیلشان را گشتید؟

ستوان احساس کرد دارد زیر آب صحبت می‌کند.

- ژنرال اجازه نداد.

- لعنتی! از کدام طرف رفتند؟

ستوان آب دهانش را قورت داد. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، در صدایش ناامیدی مردی بود که می‌دانست آینده‌اش نابود شده است.

- مطمئن نیستم. اینجا چهار راه بزرگی است. آنها می‌توانند به سمت خشکی، به طرف رود، یا به طرف دریا به لی‌هاور رفته باشند. - ساعت نه صبح فردا خودت را به سرفرماندهی گشتاپو، به دفتر من معرفی کن.

بله قربان.

کلنل مولر گوشی را سر جایش کوبید، به طرف دو مردی که در کنارش بودند برگشت و گفت:

- لی‌هاور. اتومبیل را آماده کنید. ما به شکار سوسک می‌رویم.

جاده لی‌هاور در امتداد رودخانه سن کشیده شده و از میان دره زیبای سن با تپه‌های سرسبز و مزارع پر بار می‌گذرد. شبی روشن و مهتابی بود، و نور چراغ کلبه‌ها از دور دیده می‌شد.

در صندلی‌های راحت لیموزین، نوئل و ژنرال شیدر مشغول صحبت بودند. ژنرال در مورد همسر و کودکانش، همچنین در مورد اینکه ازدواج برای یک درجه‌دار ارتش چه مشکلاتی دارد صحبت کرد. نوئل با توجه به حرفهایش گوش داده و در مورد اینکه داشتن یک

زندگی رمانتیک برای یک هنرپیشه چقدر مشکل است برای او صحبت می‌کرد هر دو آنها می‌دانستند که این مکالمه یک بازی است، هر دو آنها صحبت را در حدی سطحی حفظ کرده تا هوشیاریشان را از دست ندهند. نوئل برای یک لحظه هم ذکاوت مردی را که در کنارش نشسته بود، فراموش نکرده و می‌دانست ماجرای که خود را درگیر آن کرده چقدر خطرناک است. او می‌دانست ژنرال شیدر با هوش تراز آن است که باور کند نوئل یکباره دریافته او مرد دوست داشتنی‌اش است و می‌بایست حدس زده باشد که نوئل به دنبال چیزی است. چیزی که نوئل روی آن حساب می‌کرد این بود که می‌توانست ژنرال را درگیر بازی کند که می‌خواست انجام دهد. ژنرال فقط مدت کوتاهی در جنگ درگیر بود، ولی چیزی گفت که نوئل گذشته‌های دور را به یاد آورد.

ژنرال گفت:

برینانیایی‌ها نژاد قوی‌ای هستند. در زمان صلح امکان ندارد از عهده کاری برآیند ولی در زمان بحران عالی هستند. تنها وقتی که یک سرباز انگلیسی واقعاً خوشحال است، زمانی است که کشتی‌اش دارد غرق می‌شود.

آنها در ساعات اولیه صبح در راه دهکده اتراتا به لی‌هاور رسیدند.
نوئل پرسید:

- می‌توانیم برای خوردن چیزی اینجا توقف کنیم؟ من خیلی گرسنه‌ام.

ژنرال سر تکان داد:

- البته، هر جور تو بخواهی.

صدایش را بلند کرد و به راننده گفت:

- یک رستوران باز پیدا کن.

نوئل گفت:

- باید در کنار ساحل یکی باشد.

راننده اطاعت کرد و اتومبیل را به طرف ساحل چرخاند و آن را در کنار اسکله، جایی که تعداد زیادی کشتی باربری ایستاده بودند، پارک کرد. چند قدم دورتر تابلویی به چشم می خورد که روی آن کلمه رستوران نوشته شده بود.

راننده در را باز کرد و نوئل از اتومبیل پیاده شد، ژنرال شیدر هم به دنبال او بود.

نوئل گفت:

احتمالاً اینجا شبها برای کارگران بارانداز باز است. صدای موتوری شنید و برگشت یک ماشین شن کشی به آنجا نزدیک شده و نزدیک لیموزین توقف کرد. دو مرد که لباس کار پوشیده چکمه به پا داشته و کلاههای آفتابگیری به سر داشته که تمام چهره شان را می پوشاند، از آن پیاده شدند. یکی از آنها به نوئل نگاه کرد، سپس آچاری از جعبه ابزار در آورده و شروع به سفت کردن شن کش نمود. نوئل احساس کرد عضلات شکمش منقبض می شوند. بازوی ژنرال شیدر را گرفت و با هم به طرف رستوران به راه افتادند. نوئل به راننده که پشت فرمان نشسته بود نگاه کرد و پرسید:

- او قهوه نمی خورد؟

ژنرال گفت:

- او در اتومبیل می ماند.

نوئل به او نگاه کرد. راننده نباید در اتومبیل می ماند والا همه چیز خراب می شد. با این وجود نوئل جرات اصرار کردن نداشت. آنها از میان سنگفرش خیابان به طرف رستوران رفتند. ناگهان با برداشتن یک قدم، پای نوئل پیچید و به زمین خورد، فریاد بلندی از درد کشید. ژنرال شیدر به طرف او برگشت و سعی کرد قبل از اینکه تمام بدن نوئل روی زمین بیفتد او را بگیرد.

ژنرال پرسید:

- حالت خوب است؟

راننده که دید چه اتفاقی افتاده، از اتومبیل بیرون آمد و شتابان به طرف آنها رفت.

نوئل گفت:

- متأسفم. مچ پایم پیچید. طوری درد می کند که انگار شکسته است.

ژنرال با مهارت پای نوئل را معاینه کرد.

- شکستگی وجود ندارد. احتمالاً فقط پیچیده است. می توانی بایستی؟

نوئل پاسخ داد:

- من... نمی دانم.

راننده کنار او ایستاد و دو مرد او را روی پاهایش بلند کردند. نوئل یک قدم برداشت و دوباره مچش درد گرفت. ناله ای کرد و گفت:

متأسفم، ای کاش می توانستم بنشینم.

ژنرال شیدر در حالی که رستوران را نشان می داد به راننده اش گفت:

- کمک کن او را به آنجا ببریم.

ژنرال و راننده که در دو طرف نوئل قرار داشتند، با کمک هم او را به رستوران رساندند. نوئل در حالی که از میان در رستوران می‌گذشت، خطر را به جان خرید و به طرف اتومبیل نگاه سریعی انداخت. دو کارگری که آنجا دیده بود، به صندوق عقب اتومبیل مشغول بودند.

ژنرال پرسید:

- مطمئنی که نمی‌خواهی مستقیماً به اتراتا برویم؟
- نه. باورکن حالم خوب است.

مهماندار رستوران آنها را به طرف میزی در گوشه سالن راهنمایی کرد و دو مرد کمک کردند نوئل روی صندلی بنشیند.

ژنرال شیدر پرسید:

- هنوز درد داری؟

- کمی.

دستش را روی دست ژنرال گذاشت.

- نگران نباش. نمی‌گذارم تعطیلاتمان خراب شود.

هنگامی که نوئل و ژنرال هانس شیدر در رستوران نشسته بودند، کلنل مولر و دو نفر از افرادش به طرف لی‌هاور می‌رفتند. رئیس پلیس محلی از خواب بیدار شده و در جلوی پاسگاه پلیس منتظر آنها بود. به آنها گفت یک ژاندارم اتومبیل ژنرال را شناسایی کرده، اتومبیل جلوی یک رستوران در کنار ساحل پارک شده است. آثار خشنودی در چهره کلنل مولر نمایان شد.

مرا به آنجا ببرید.

پنج دقیقه بعد، اتومبیل گشتاپو، حامل کلنل مولر و دو نفر از افرادش به علاوه رئیس پلیس محلی کنار اتومبیل ژنرال شیدر توقف نمود. افراد پیاده شده و اتومبیل را احاطه کردند. همان لحظه ژنرال شیدر، نوئل و راننده از رستوران خارج شدند. راننده اولین کسی بود که متوجه مردان اطراف اتومبیل شد. با عجله به طرف آنان رفت.

نوئل پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

و در حالی که سؤال می‌کرد چهره کلنل مولر را دید و موجی از سرما وجودش را فراگرفت ژنرال شیدر گفت:

- نمی‌دانم.

با قدمهای بلند به طرف لیموزین رفت، نوئل پشت سر او قدم برمی‌داشت.

وقتی که ژنرال شیدر به اتومبیل رسید از کلنل مولر پرسید:

- اینجا چه می‌کنید؟

کلنل مولر به سردی گفت:

- از اینکه تعطیلاتتان را خراب می‌کنم متأسفم. می‌خواهم صندوق عقب اتومبیلتان را بازرسی کنم.

- چیزی بجز چمدان داخل آن نیست.

- من باید بگردم ژنرال. دلیلی دارم مبنی بر اینکه یک دشمن تحت تعقیب رایش سوم آنجا پنهان شده و مهمان شما شریک جرم اوست. ژنرال شیدر مدتی طولانی به او نگاه کرد، سپس به طرف نوئل برگشت.

نوئل محکم گفت:

- من نمی دانم او در مورد چه چیزی صحبت می کند.

ژنرال به پایین مچ پای نوئل نگاه کرد، سپس تصمیمش را گرفت،
به طرف راننده اش برگشت:

- در صندوق را باز کن.

- بله ژنرال.

وقتی که راننده به طرف اتومبیل می رفت، تمام چشمها متوجه در
صندوق عقب بود. نوئل احساس کرد رنگش پریده است. در آهسته
باز شد.

صندوق عقب خالی بود.

راننده فریاد زد:

- چمدانها را دزدیده اند.

چهره کلنل از خشم گُر گرفت.

- او از اینجا رفته است.

ژنرال پرسید:

- کی از اینجا رفته است؟

- سوسک.

- یک مخالف ما به نام دکتر کاتز. او در صندوق عقب این اتومبیل از
پاریس خارج شده.

ژنرال شیدر با خشم گفت:

- این غیر ممکن است. صندوق عقب کاملاً پر بود. او اینجا خفه
می شد.

کلنل مولر یک لحظه درون صندوق عقب را نگاه کرد سپس به

طرف یکی افرادش برگشت و گفت:

- برو داخل.

- بله کلنل.

مرد مطیعانه داخل صندوق عقب شد. کلنل مولر در را بست و به ساعتش نگاه کرد. برای چهار دقیقه اول، آنها ساکت آنجا ایستادند، هرکدام غرق افکار خود بودند.

بالاخره بعد از زمانی که به نظر نوئل به بلندای ابدیت می آمد، کلنل مولر در را باز کرد. مرد داخل صندوق عقب بیهوش بود.

ژنرال شیدر به طرف کلنل مولر برگشت و با حالت اهانت آمیز گفت:
اگر کسی این تو بوده، آنها جسدش را در آورده اند. کار دیگری هست که برایتان بکنم؟

افسر گشتاپو سرش را تکان داد. خشم و تلاطم در وجودش در هم آمیخته بودند. ژنرال شیدر به طرف راننده اش برگشت.
- بیا برویم.

ژنرال در سوار شدن به اتومبیل، به نوئل کمک کرد. آنها به طرف اتراتا حرکت کرده و انبوه مردان را آنجا باقی گذاشتند.

کلنل مولر جستجوی فوری بارانداز را ترتیب داد، ولی فقط او آخر بعد از ظهر بود که یک کپسول خالی اکسیژن در کنار یکی از اسکله ها پیدا شد. چمدانهای گم شده چند روز بعد به بخش اشیاء گم شده شهرداری پاریس فرستاده شدند.

نوئل و ژنرال شیدر آخر هفته را در اتراتا گذرانده و بعد از ظهر دوشنبه، هنگامی که نوئل بری اجرای نقشش در تئاتر باید حاضر می شد، به پاریس برگشتند.

فصل هشتم

کاترین

واشینگتن سال ۴۴ - ۱۹۴۱

کاترین فردای شب ازدواجش با لاری، کارش با بیل فریزر را رها کرد. روزی که او به واشینگتن برگشت فریزر از وی دعوت کرد ناهار را با هم بخورند. فریزر در همین مدت کوتاه پیرتر، فرسوده‌تر و افسرده‌تر شده بود. کاترین برای او احساس دلسوزی شدیدی می‌کرد، ولی همه‌اش همین بود. او روبروی غریبه‌ای بلند قد و خوش تیپ نشسته بود که او را تحت تاثیر قرار می‌داد. ولی حالا تصور این نکته که آیا هرگز تمایلی به ازدواج با او داشته است، برایش غیرممکن بود. فریزر زورکی به او لبخند می‌زد.

- خوب پس تو یک خانم ازدواج کرده‌ای؟

- ازدواج کرده‌ترین زن عالم.

- این اتفاق خیلی ناگهانی بود. من، من آرزو می‌کردم که شانس

رقابت داشتم.

کاترین با همدردی گفت:

- حتی من هم شانسی نداشتم. همینطوری پیش آمد.

- کاترین... فریزر مکث کرد.

- تو چیز زیادی راجع به لاری نمی دانی، می دانی؟

- من می دانم که عاشق او هستم بیل، و می دانم که او هم عاشق من

است. این شروع بسیار خوبی است، نه؟

فریزر ساکت نشسته با خودش در جدال بود.

- کاترین...

- بله؟

- مراقب باش.

- مراقب چی؟

فریزر آرام حرف می زد، سعی داشت کلماتش را با دقت انتخاب

کند.

- لاری... فرق می کند.

- چطور؟

- منظورم این است که او مثل اغلب مردها نیست.

- او. به جهنم. به حرفهایم توجه نکن. لبخند رنگ پریده ای زد و

ادامه داد احتمالاً داستانهای ایزوپ را خوانده ای، وضعیت من مثل

داستان روباه و انگورهای رسیده است.

کاترین با احساس همدردی دست او را گرفت.

- بیل، من هیچ وقت تو را فراموش نمی کنم. امیدوارم دوستیمان

حفظ شود.

- من هم همین طور مطمئنی که نمی خواهی دیگر سر کار بیایی؟
 - لاری می خواهد من در خانه بمانم. افکارش قدیمی است معتقد
 است که مردها باید زنانشان را تأمین کنند.
 فریزر گفت:

- اگر زمانی نظرت عوض شد، به من اطلاع بده.
 بقیه مدت صرف ناهار با صحبت در مورد امور شغلی و اینکه چه
 کسی باید جای کاترین را بگیرد، گذشت. کاترین می دانست که دلش
 برای بیل فریزر تنگ خواهد شد. او فکر می کرد اولین مردی که
 احساسات دختری را برانگیخته باشد، همیشه جای خاصی در
 زندگی او خواهد داشت، ولی بیل فریزر مفهومی بیش از این برای
 کاترین داشت. او مردی دوست داشتنی و دوست خوبی بود. کاترین
 از رفتار او نسبت به لاری مضطرب شده بود. مثل این بود که
 می خواست راجع به چیزی هشدار دهد، و بعد به خاطر اینکه شادی
 او را زایل نکند، منصرف شده بود. یا اینکه همانطور که گفت فقط مثل
 داستان روباه و انگورهای رسیده بود؟

بیل فریزر مرد کوه فکری یا حسودی نبود. مطمئناً او می خواست که
 کاترین خوشبخت باشد. با این وجود هنوز کاترین مطمئن بود که او
 می خواسته چیزی به وی بگوید. در جایی در اعماق ذهن کاترین،
 ترس مبهمی وجود داشت. ولی یک ساعت بعد، وقتی که لاری را
 دیده و لاری به او لبخند زده بود، همه چیز جز احساس لذت از
 ازدواج با او، از ذهنش بیرون رفت.

لاری جالب تر از هر کسی بود که کاترین تاکنون دیده بود. هر روز
 برای خود ماجرای داشت. آنها آخر هر هفته به خارج شهر رفته، در

هتل‌های کوچک اقامت کرده و روستاهای اطراف را می‌گشتند. برای فایق سواری و ماهیگیری به دریاچه‌های اطراف می‌رفتند. کاترین از آب وحشت داشت. زیرا هیچ وقت شنا کردن را یاد نگرفته بود، ولی لاری به او می‌گفت نگران نباشد، و در کنار او کاترین احساس امنیت می‌کرد.

لاری دوست داشتنی و جذاب بود و به نظر می‌رسید از این مسئله که چه جذابیتی برای سایر زنان دارد، مطلع نیست. به نظر می‌رسید کاترین تمام چیزی است که او می‌خواهد. در ماه عسلشان، لاری یک پرنده کوچک نقره‌ای از یک عتیقه فروشی خرید و آن قدر کاترین آن را دوست داشت که لاری یک پرنده کریستال هم برایش خرید، و این سرآغاز یک کلکسیون بود. روز شنبه آنها به مری‌لند رفتند تا آغاز سومین ماه ازدواجشان را جشن بگیرند.

روز بعد، یکشنبه هفتم دسامبر، پرل‌هاربور مورد تهاجم ژاپنی‌ها قرار گرفت.

بیست و چهار ساعت قبل از حمله ژاپن یعنی روز بعد ساعت ۱/۳۲ بعد از ظهر، امریکا علیه ژاپن اعلام جنگ داد. روز دوشنبه، زمانی که لاری در پایگاه نظامی اندروز بود، کاترین دیگر تحمل تنهایی را نداشته، تاکسی گرفت به ساختمان ایالتی رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. بسیاری از مردم اطراف بلندگوهایی که در گوشه و کنار خیابانها کار گذاشته شده و اخبار را پخش می‌کردند، تجمع نموده بودند. کاترین دید که اتومبیل رئیس جمهور وارد خیابان شد و در کنار در جنوبی توقف کرد. او آنقدر به آنجا نزدیک بود که می‌توانست باز شدن در لیموزین و پیاده شدن رئیس جمهور روزولت که همراه دو نفر

از معاونینش همراهی می‌شد را ببیند. در هر گوشه چند دوجین پلیس ایستاده بودند تا از بروز شورش جلوگیری کنند. حالت جمعیت به نظر کاترین مانند مقتول بی‌گناهی بود، مانند جمعیتی بود که بدون دلیل به اعدام محکوم شده و تقاضای فرجام داشت.

پنج دقیقه بعد از ورود رئیس جمهور به ساختمان ایالتی، صدایش از رادیو شنیده شد که از تریبون کنگره صحبت می‌کرد. صدایش قوی و محکم بود و خشم در آن موج می‌زد.

امریکا این حمله را به خاطر خواهد داشت — صالحین پیروز خواهند شد — پیروزی از آن ماست، پس خداوندا به ما کمک کن.

پانزده دقیقه بعد روزولت وارد ساختمان مجلس ایالتی شد، قطعنامه ۲۵۴ صادر شده و به ژاپن اعلام جنگ داده شده بود. اعلان جنگ تقریباً به اتفاق آرا نمایندگان تصویب شده و فقط خانم ژانت رانگین نماینده مونتانا به آن رای مخالف داده بود. نتیجه نهایی ۳۸۸ به ۱ بود. سخنرانی روزولت درست ده دقیقه طول کشید. کوتاهترین اعلان جنگی که در کنگره امریکا تصویب شده بود.

جمعیت منتظر در بیرون، از خوشحالی فریاد کشیدند، فریاد اعلام موافقت بی‌قید و شرط، خشم و انتقام‌جویی. بالاخره امریکا هم درگیر جنگ شده بود.

کاترین به زنها و مردهایی که در کنارش بودند نگاه کرد. چهره مردها مملو از احساس نشاطی بود که دیروز در چهره لاری دیده بود، مثل این بود که همه اعضای یک سازمان مخفی بودند که جنگ را ورزش هیجان‌انگیزی می‌دانستند. حتی به نظر می‌رسید زنها را هم احساس شادی فرا گرفته است. ولی کاترین در این فکر بود که وقتی

مردها به جنگ رفته و زنها تنها، منتظر خبری از شوهران و پسرانشان باشند، چه احساسی به آنها دست خواهد داد. کاترین برگشت و آهسته به طرف آپارتمانش رفت. در گوشه کنار سربازانی با تجهیزات کامل دیده می‌شدند.

کاترین فکر کرد به زودی تمام کشور اوینفورم پوش خواهد شد. یکشنبه واشینگتن به شهری نظامی تبدیل شده بود.

فضا سرشار از هیجان و آگیری شده بود. مانند این بود که صلح دروغ بود، بوی بدی بود که وجود بشریت را با احساسی از بی‌زاری پر می‌کرد، و فقط جنگ بود که می‌توانست احساس نشاط نسبت به زندگی را در وجود انسانها زنده کند.

لاری شانزده تا هیجده ساعت از وقتش را در پایگاه نظامی گذرانده و گاهی اوقات شبها را نیز آنجا می‌ماند. او به کاترین گفته بود اوضاع در پرل‌هاربور و هیکام‌فیلد حتی بدتر از آن است که مردم فکر می‌کنند، حمله ژاپنی‌ها ویرانی‌های زیادی به بار آورده بود. نیروی دریایی امریکا در تمام بخش‌های عملیاتی و بخش مؤثری از تجهیزات نیروی هوایی، نابود شده بود.

کاترین با تعجب پرسیده بود:

می‌خواهی بگویی ممکن است ما در جنگ با زنده شویم؟

لاری متفکرانه به او نگاه کرده و گفته بود:

بستگی به این دارد که بتوانیم به چه سرعتی آماده شویم. همه فکر می‌کنند ژاپنی‌ها مردان کوچک و احمقی با چشمهای بادامی هستند. لعنتی‌ها، آنها پرطاقتند و از مرگ نمی‌ترسند، ما نازنازی هستیم.

در ماههای بعد، به نظر می‌رسید هیچ چیز نمی‌تواند جلوی ژاپنی‌ها را بگیرد. اخبار، هر روز موفقیت‌های آنان را اعلام می‌کرد: آنها به ویک حمله کرده‌اند... جزایر فیلیپین مورد تهاجم قرار گرفته‌اند... در گوام... بروتوئی... هنگ‌کنگ... فرود آمده‌اند. ژنرال مک‌آرتور مانیل را شهر آزاد شده اعلام کرده و نیروهای ارتش امریکا در فیلیپین محاصره شده‌اند.

یک روز در ماه آوریل لاری از پایگاه به کاترین تلفن زد و از او خواست برای شام به هتل ویلیارد رفته و جشن بگیرند.
کاترین پرسید:

- جشن برای چه؟

- امشب به تو می‌گویم. در صدایش هیجان موج می‌زد. وقتی کاترین گوشی را گذاشت، ترس مبهمی وجودش را فرا گرفته بود. سعی کرد به تمام دلایلی که ممکن بود به خاطر آنها لاری جشن گرفته باشد، فکر کند. ولی هر دفعه به همان مورد قبلی می‌رسید و فکر نمی‌کرد قدرت مواجهه با آن را داشته باشد.

ساعت پنج بعدازظهر همان روز کاترین کاملاً لباس پوشیده و روی تخت خواب روبروی آینه نشسته و به خود نگاه می‌کرد.

با خود فکر کرد | حتماً اشتباه می‌کنم. شاید ارتقاء مقام پیدا کرده و به خاطر آن جشن می‌گیریم. یا شاید اخبار خوبی در مورد جنگ دارد. | کاترین این حرفها را به خود می‌زد ولی آنها را باور نداشت. خود را در آینه نگاه کرد، سعی کرد واقع‌گرا باشد. فکر کرد واقعاً جذاب است. اندامش زیبا و دارای خطوط مناسب و موزون بود. | تو با هوشی، زیبایی، مؤدبی، مهربان و جذابی. چرا باید یک مرد

عاقل تو را رها کرده، به جنگ رفته و خود را به کشتن بدهد؟! |
ساعت هفت، کاترین وارد سالن هتل ویلیارد شد. لاری هنوز
نرسیده بود و پیشخدمت او را به یک میز راهنمایی کرد. کاترین گفت
مشروب نمی خواهد، ولی آنقدر عصبی بود که نظرش را عوض کرده
و مشروب سفارش داد.

وقتی پیشخدمت مشروب را آورد و کاترین گلیاس را برداشت،
فهمید که دستانش می لرزند. سرش را بلند کرد و لاری را دید که به
طرفش می آمد. او راهش را از میان میزها باز کرده و با سر به کاترین
سلام کرد. چنان جذابیتی داشت که تمام چشمها به او نگاه می کردند.
کاترین به او نگاه می کرد. آن روز در رستوران هالیوود را به یاد آورد. به
یاد آورد که لاری را چقدر کم می شناخته و حالا چقدر خوب او را
می شناسد. لاری به میز رسید و بوسه آرامی به گونه کاترین زد.
با عذرخواهی گفت:

متأسفم دیر کردم. در پایگاه تمام روز دیوانه وار کار داریم. نشست،
پیشخدمت را به اسم صدا زد و مشروب سفارش داد. با این که متوجه
شد که کاترین مشروب خورده ولی به روی خودش نیاورد.
ذهن کاترین آشفته بود. |خبر جالبت را به من بده. بگو برای چه
جشن گرفته ایم. | ولی حرفی نزد یک ضرب المثل قدیمی لهستانی
می گوید:

فقط یک احمق در شنیدن خبرهای بد عجله دارد. یک جرعه
دیگر از مشروبش را خورد. خوب شاید این یک ضرب المثل قدیمی
لهستانی نباشد. شاید این کاترین داگلاس است که برای پنهان شدن
پشت افکارش این ضرب المثل را ابداع کرده است. ولی حالا با نگاه

کردن به لاری، که عشق در چهره‌اش موج می‌زد، می‌دانست که باید اتفاقی افتاده باشد. لاری نمی‌توانست دوری او را بیش از آنچه کاترین دوریش را تحمل می‌کرد، تحمل کند. برای خودش کابوسی غیر واقعی ساخته بود. از حالت شاد چهره لاری، کاترین حدس می‌زد که باید واقعاً خبر خوبی داشته باشد.

لاری به طرف او خم شد، خنده کودکانه همیشگی روی لبانش بود. دست کاترین را گرفت.

- هیچ وقت نمی‌توانی حدس بزنی چه اتفاقی افتاده، کتی. من به ماورا بحار می‌روم.

مثل این بود که پرده سینما پایین افتاد و همه چیز غیر واقعی و مات شد. لاری کنار کاترین نشست، لبانش تکان می‌خورد، ولی چهره‌اش مات و روشن می‌شد و کاترین نمی‌توانست حرفهایش را بفهمد. کاترین از بالای شانه لاری نگاه کرد و دید که دیوارهای رستوران حرکت کرده و کج و معوج می‌شوند. مثل آدمهای طلسم شده نگاه می‌کرد.

- کاترین!

لاری داشت بازوی او را تکان می‌داد و کم‌کم چشمان کاترین توانستند چهره لاری را روشن دیده و همه چیز به حالت عادی برگشت.

- حالت خوب است؟

کاترین سرش را تکان داد، آب دهانش را فرو برد و لرزان گفت:

- عالی. خبرهای خوب همیشه همین بلا را سر من می‌آورند.

- تو درک می‌کنی. من باید این کار را بکنم، این طور نیست؟

- بله. درک می‌کنم.

[حقیقت این است که اگر میلیونها سال عمر کنم این را درک نخواهم کرد عزیزم. ولی اگر این را به تو بگویم، از من متنفر می‌شوی، این طور نیست؟ کمی زن غرغرو می‌خواهد؟ زنان قهرمانها باید با لبخند آنها را بدرقه کنند.]

لاری با تعجب داشت به او نگاه می‌کرد.

- داری گریه می‌کنی؟

کاترین رنجیده گفت:

- نه، نمی‌کنم.

و کنترلش را به دست آورد.

- فقط باید به این موضوع عادت کنم.

لاری گفت:

- فرماندهی اسکادرانم را به خودم داده‌اند.

- واقعاً؟

کاترین سعی می‌کرد صدایش مغرورانه باشد. [اسکادران خود او. وقتی که لاری پسر کوچکی بوده، حتماً یکسری قطار بازی برای خودش داشته است. و حالا که پسر بزرگی شده، اسکادران خودش را برای بازی به او داده‌اند، و این یک اسباب بازی واقعی بود، سقوط و مرگ بعد از آن تضمین شده بود.]

یک مشروب دیگر می‌خواهم.

- البته.

- کمی؟ چه موقع اینجا را ترک می‌کنی؟

- ماه آینده.

این حرف را به گونه‌ای گفت مثل اینکه خودش هم مشتاق رفتن بود. این وحشتناک بود، کاترین احساس کرد تمام اساس ازدواجش دارد بر باد می‌رود. روی سن خواننده‌ای آواز می‌خواند.
پرواز به ماه روی تار عنکبوت... [تار عنکبوت، این چیزی است که ازدواجم رویش بنا شده، تار عنکبوت] شاعر این شعر همه چیز را می‌دانسته است.

- ما قبل از رفتنم فرصت زیادی داریم.

[فرصت زیاد برای چه؟ فرصت زیاد برای ایجاد خانواده، برای بردن بچه‌هایمان به اسکی، برای پیر شدن در کنار یکدیگر؟]
لاری پرسید:

- امشب می‌خواهی چکار کنی؟

[دلم می‌خواهد تو را به بیمارستان شهر برده و یکی از انگشتهای دستت را ببرم. یا پرده یکی از گوشه‌هایت را پاره کنم تا به جنگ نروی.]
و با صدای بلند گفت:
- بیا برویم خانه.

و در صدایش تحکم و اضطراب وجود داشت.

چهار هفته بعد به سرعت باد گذشتند. ساعتها در کابوسی که روزها را به ساعتها و ساعتها را به دقیقه‌ها تقسیم می‌نمودند، می‌گذشتند، و سپس به شکلی غیرقابل باور، روز آخر لاری فرارسید. کاترین او را به فرودگاه برد. لاری خوشحال و پرحرف بود و کاترین افسرده، ساکت و بیچاره. آخرین دقایق به جمع کردن وسایل و بوسه سریع خداحافظی... گذشت. لاری سوار هواپیمایی شد که باید او را

از کاترین دور می‌کرد... و آخرین موج خدا حافظی. کاترین آنجا ایستاده و هواپیما را که به نقطه کوچکی در آسمان تبدیل و بالاخره ناپدید شد، می‌نگریست. او یک ساعت آنجا ایستاده بود و بالاخره وقتی هوا تاریک شد برگشت تا به شهر و به آپارتمان خالی اش برود.



در سال بعد از حمله به پرل هاربور، چند نبرد بزرگ هوایی و زمینی علیه ژاپنی‌ها صورت گرفت. متحدین فقط در سه تای آن پیروز شدند، ولی دوتای آنها برای ژاپن ویرانگر بود، نبرد میدوی و جنگ کانال گوادا.

کاترین اخبار مربوط به هر نبرد را کلمه به کلمه در روزنامه‌ها خواند و سپس از بیل فریزر می‌خواست تا جزئیات بیشتری را برای وی بازگو کند. او هر روز برای لاری نامه می‌نوشت ولی هشت هفته طول کشید تا اولین نامه لاری را دریافت کرد. نامه، خوش بینانه و سرشار از هیجان بود. نامه به شدت سانسور شده بود بنابراین کاترین نمی‌توانست حدس بزند که لاری کجاست یا حداقل چه می‌کند. هر چه بود کاترین احساس می‌کرد لاری از این کار لذت می‌برد و در ساعات تنهائیش در شب روی تخت دراز کشیده به این موضوع گنج‌کننده فکر می‌کرد، سعی می‌کرد بفهمد چه چیزی در وجود لاری هست که باعث می‌شود چنین به جنگ مرگ و زندگی برود. دلیلش این نبود که لاری آرزوی مرگ داشت، کاترین هیچگاه کسی را زنده‌تر و سرحالت‌تر از او ندیده بود، شاید احساس زنده بودن بود که او را به

مبارزه با مرگ می‌انگیخت.

کاترین با ویلهام فریزر ناهار صرف می‌کرد. او می‌دانست که فریزر از جانب کاخ سفید در فشار است تا کاری مفیدتر از ماندن در شغلش انجام دهد. فریزر کمی ناامید بود. گرچه هیچگاه در این مورد چیزی به کاترین نمی‌گفت. اکنون فریزر پشت میز ناهارخوری روبروی کاترین نشسته و از او می‌پرسید:

- از لاری خبری داری؟

- هفته پیش یک نامه داشتم.

- چه نوشته بود؟

- خوب، بر طبق نامه او، جنگ نوعی بازی فوتبال است ما نیمه اول را باختیم. ولی حالا آنها بهترین افراد را به زمین فرستاده‌اند و پیروزی با ما خواهد بود.

فریزر سرش را تکان داد:

- لاری همین است.

کاترین آرام گفت:

- ولی جنگ این نیست. جنگ بازی فوتبال نیست بیل. میلیونها نفر کشته می‌شوند تا جنگ تمام شود.

کاترین تصمیم گرفت سرکار برود. ارتش سازمانی به نام wac برای زنها تشکیل داده و کاترین به پیوستن به آن فکر می‌کرد ولی احساس کرد می‌تواند کاری مفیدتر از رانندگی اتومبیل یا جواب دادن به تلفن انجام دهد.

حالا که داشت با بیل فریزر ناهار می‌خورد به او گفت:

- می‌خواهم کار کنم. می‌خواهم برای کمک، کاری بکنم.

فریزر یک لحظه به او نگاه کرد، سپس سرش را تکان داد:
- شاید بتوانم کاری برایت بکنم کاترین. دولت سعی در فروش اعانه‌های جنگی دارد. فکر می‌کنم بتوانی در این زمینه کمک کنی.
دو هفته بعد کاترین به سازمانی که برای فروش اعانه‌های جنگی به افراد مشهور تشکیل شده بود رفت. این کار ابتدا بسیار آسان به نظر می‌رسید، ولی انجام آن چیز دیگری بود. او فهمید که افراد معروف مانند بچه‌ها هستند، مشتاق و هیجان زده می‌خواهند به کار جنگ کمک کنند ولی خود را ملزم به انجام کار خاصی نمی‌دانند. برنامه‌های آنان همه ظاهر سازی بود. ولی اغلب این به دلیل ضعف آنها نبود، بلکه فیلم‌ها همه برنامه‌هایشان را بر هم می‌زدند. کاترین بین واشینگتن، هالیوود و نیویورک در سفر بود. عادت کرده بود در عرض یک ساعت، لوازم مورد نیازش را جمع آوری کرده و به سفر برود. وی با تعداد زیادی افراد مشهور ملاقات می‌نمود.

وقتی کاترین از سفر هالیوود برگشت منشی اش پرسید:

- شما واقعاً گاری کوپر را دیدید؟

- ما با هم ناهار خوردیم.

- آنقدرها که می‌گویند جذاب هست؟

- اگر بتواند نقش بازی کند. او می‌تواند ثروتمندترین مرد جهان

باشد.



این اتفاق آنقدر آهسته افتاد که کاترین تقریباً آن را نفهمید. شش ماه

پیش بود که بیل فریزر در مورد مشکل یکی از مشتریانی که کاترین قبلاً با او کار می‌کرد با وی صحبت کرده بود. کاترین راه حل جدیدی پیشنهاد داده و مشتری خیلی از آن استقبال نموده بود. چند هفته بعد، بیل از کاترین خواسته بود تا در پرونده دیگری به او کمک کند، و قبل از اینکه کاترین متوجه شود، بیش از نیمی از وقتش توسط شرکت‌های تبلیغاتی پر شده بود. او درگیر نیم‌دوجین پرونده شده و از پس همه به خوبی برآمده بود. فریزر حقوق و مزایای خوبی به او داده بود. ظهر روز قبل از کریسمس فریزر به اتاق کار کاترین رفت. بقیه کارمندان به خانه رفته بودند و کاترین داشت آخرین دقایق کارش را تمام می‌کرد.

بیل از او پرسید:

- خوش می‌گذرد؟

- عالی است.

کاترین لبخند زد و به گرمی اضافه نمود.

- متشکرم بیل.

- از من تشکر نکن. تو خودت لایق همه چیز هستی. و این

موضوعی است که می‌خواهم در موردش حرف بزنم. من به تو پیشنهاد شراکت می‌دهم.

کاترین با تعجب به او نگاه کرد.

- شراکت؟

- نصفی از درآمد شش ماه اخیرمان به خاطر وجود تو بود.

بیل آنجا نشست و متفکرانه به کاترین نگاه کرد، و حرف دیگری

نزد.

و کاترین فهمید که این نگاه و سکوت چه معنایی برای بیل دارد.
کاترین گفت:

- پیشنهاد شراکت را می‌پذیرم.

چهره فریزر سرخ شد.

- نمی‌توانم بگویم چقدر از این بابت خوشحالم.

دستش را به جلو دراز کرد.

- کتی. من...

- چیزی نگو بیل. بگذار همه چیز همین طور بماند.

فریزر لبخند زد:

- مزاحمت نمی‌شوم. قول می‌دهم. من به احساسی که نسبت به

لاری داری احترام می‌گذارم.

- متشکرم بیل. و نمی‌دانم این کمکی می‌کند یا نه، اگر در زندگی

من جز لاری، فرد دیگری باشد، او تو هستی.

- این کمک بزرگی است. این حرف تمام شب مرا بیدار نگه

می‌دارد.

فصل نهم

نوئل

پاریس سال ۱۹۴۴

در طی یک سال گذشته آرمند گاتیر فرصتی نیافته بود که مسأله ازدواج را مطرح نماید. در ابتدا او خود را نسبت به نوئل در موقعیت بالائری احساس می نمود ولی اکنون وضع تقریباً بر عکس شده بود. هنگامی که او و نوئل مصاحبه مطبوعاتی داشتند، این نوئل بود که مورد سؤال قرار می گرفت و هر جا که با هم می رفتند، نوئل کانون نوجهات بود و او فرد دوم به حساب می آمد.

همه مردان فرانسه به موقعیتی که آرمندگاتیر داشت رشک می بردند و دوست داشتند که مانند او همراهی نوئل را داشته باشند ولی در واقع گاتیر یک لحظه آرامش نداشت زیرا می دانست که نوئل به او تعلق ندارد و روزی خواهد آمد که به همان سادگی که نوئل وارد زندگی او شد راهش را بگیرد و از زندگی او خارج شود و او با یادآوری

این موضوع هر بار دچار احساس بسیار ناخوشایندی می‌شد. او علیرغم غریزه هوشمندانه، تجارب و اطلاعاتش در رابطه با زنها، به طرزی دیوانه‌وار عاشق نوئل گشته و نوئل به تنها موضوع حائز اهمیت در زندگی‌اش مبدل شده بود. او شبها بیدار می‌ماند و نقشه می‌کشید که چه کند تا باعث خوشحالی نوئل گردد. هرگاه نگاه نوئل متوجه مرد دیگری می‌شد، حسادت وجود گاتیر را می‌انباشت ولی می‌دانست که نباید در این درباره چیزی به نوئل اظهار کند. یک شب در یک مهمانی نوئل تمام وقت خود را به صحبت با یک پزشک مشهور گذراند و گاتیر از این بابت بسیار خشمگین گردید. هنگامی که به نوئل اعتراض نمود نوئل به آرامی گفت:

اگر صحبت کردن من با یک مرد دیگر این قدر تو را ناراحت می‌کند همین امشب تو را ترک می‌کنم.

گاتیر هیچ‌گاه دیگر جرات طرح چنین موضوعی را بانوئل پیدا نکرد.



در اوایل ماه فوریه نوئل سالن خود را افتتاح نمود. شروع کار در یک روز یکشنبه و با همراهی چند تن از دوستان تأثیرشان بود ولی همین که خبرش در شهر پیچید، سیاستمداران، دانشمندان، نویسندگان و هر کسی که موضوع برایش جالب بود به سمت سالن سرازیر شدند. نوئل جذبه اصلی سالن به شمار می‌رفت. هر کسی مایل بود با او به صحبت بپردازد، زیرا نوئل سوالات جالبی مطرح

می نمود و جوابها را به خاطر می سپرد. او از سیاستمداران، سیاست و از بانکداران، اقتصاد می آموخت. یک متخصص بزرگ امور هنری به او هنر می آموخت و او خیلی زود تمام هنرمندان فرانسوی را که در فرانسه زندگی می کردند، شناخت.

نوئل بهترین معلمین جهان را در اختیار داشت و آنها نیز زیباترین و پرجاذبه ترین دانش آموز را درس می دادند. نوئل ذهنی خلاق و سریع داشت و مستمعی هوشیار به حساب می آمد.

آرمندگاتیر چنین احساس می کرد که شاهزاده ای را نظاره گر است که با وزرایش صحبت می کند و این نزدیکترین نقطه نسبت به شخصیت نوئل بود که می توانست به آن دستیابی پیدا کند.

با گذشت ماهها گاتیر احساس آرامش بیشتری می نمود. به نظرش می آمد که نوئل با هر مردی که برایش مهم باشد ملاقات می کند ولی به هیچ کدام از آنها توجه خاصی ندارد.

نوئل هنوز کنستانتین دمیریس^(۱) را ملاقات نکرده بود.



کنستانتین دمیریس فرمانروای امپراتوری بود که بزرگتر و قدرتمندتر از بسیاری از کشورها به حساب می آمد. او هیچ عنوان یا منصب رسمی نداشت ولی بسیاری از نخست وزیران، امرا، سفرا و پادشاهان از او حساب می بردند و به فرمان وی عمل می نمودند. دمیریس دومین یا سومین مرد ثروتمند دنیا بود و یک قدرت

افسانه‌ای داشت. او صاحب بزرگترین ناوگان کشتیرانی جهان، یک خط هوایی، تعدادی روزنامه، بانک، کارخانه‌های فولادسازی و معادن طلا بود و دارایی وی همه جا پراکنده بود و اقتصاد یک دوجین از کشورها بسته به ثروت وی بود.

او یکی از مهمترین مجموعه‌های هنری جهان، ناوگانی از هواپیماهای شخصی و تعدادی از آپارتمان در سراسر جهان را صاحب بود.

کنستانتین دمیریس دارای قدی بلندتر از معمول، سینه‌ای ستبر و شانه‌هایی فراخ بود. او دارای بینی بزرگ معمول یونانیها و چشمان زیتونی تیره‌ای بود که درخشش هوشمندانه‌ای داشتند. به لباس، خیلی علاقمند نبود با این وجود در میان شیک پوشترین مردان جهان قرار داشت و درباره او می‌گفتند که حدود پانصد دست لباس دارد. او به هر کجا می‌رفت همانجا دستور می‌داد برایش لباس بدوزند و بهترین خیاطان جهان دوختن لباسهای او را بر عهده داشتند.

دمیریس دارای جاذبه‌ای مخصوص به خود بود. وقتی به محلی وارد می‌شد مردمی که او را نمی‌شناختند متوجه او شده و به وی خیره می‌ماندند. ره‌زنامه‌ها و مجلات سراسر دنیا به طور دایم راجع به فعالیتهای اقتصادی و اجتماعی او مطلب می‌نوشتند.

مطبوعات همواره جملات قصار او را نقل می‌کردند. یکی از خبرنگاران زمانی از وی پرسیده بود که برای رسیدن به این موفقیت آیا از کمک دوستان بهره‌مند شده است یا نه؟

و او در جواب گفته بود برای اینکه انسان موفق باشد لازم است دوست داشته باشد ولی برای اینکه خیلی موفق باشد لازم است

دشمن داشته باشد.

در جواب این سؤال که چند کارمند دارد گفته بود. هیچ کارمندی ندارم کسانی که با من هستند به من اعتقاد دارند. وقتی که صحبت بر سر این همه پول و قدرت است کار و کسب به صورت مذهب در می آید و دفاتر به شکل معابد. او پیرو کلیسای ارتدوکس یونانی به حساب می آمد. در مورد مذهب گفته بود:

جنایاتی که تحت عنوان عشق واقع شده اند هزاران بار بیشتر از جنایاتی است که تحت لوای نفرت صورت گرفته اند.

همه می دانستند که همسر دمیریس از یک خانواده بانکدار قدیمی یونانی است و او زنی بسیار جذاب و مهربان بوده و اینکه هرگاه دمیریس به تفریح می رود زنش به ندرت همراه اوست و به جای همسر، دمیریس را غالباً یک ستاره سینما یا یک بالرین یا کسی از این دست همراهی می نماید.

چندین کتاب درباره دمیریس نوشته شده بود ولی هیچ کدام از آنها به واقعیت او و آنچه که او واقعاً بود پی نبرده و رمز موفقیت وی را ندانسته بودند. واقعیت این بود که کنستانتین دمیریس مردی بود که خود را بروز نمی داد. تصویری که از خود در نظر عموم ترسیم کرده بود شخصیت واقعی او را می پوشاند. او دهها دوست صمیمی داشت با این حال هیچ کدام از آنها وی را برآستی نمی شناختند. او در خانواده یک متصدی بارانداز کشتی به دنیا آمده بود و خانواده شامل چهارده برادر و خواهر می شد که برای هیچ کدامشان غذای کافی سرسفره وجود نداشت و اگر کسی بیشتر از آنچه سهمش می شد

طلب می‌کرد می‌بایست برای آن مبارزه نماید. در وجود دمیریس چیزی بود که او را به طلب کردن بیشتر و مبارزه برای رسیدن به آن وا می‌داشت.

دمیریس حتی در همان اوان کودکی ذهنی خلاق داشت و همه چیز را به صورت ریاضی در می‌آورد او می‌دانست تعداد پله‌های هر یک از ساختمان‌های باستانی چند تاست، چند دقیقه طول می‌کشد تا به مدرسه برسد، تعداد کشتیهای لنگر انداخته در بندرگاه چند تاست و زمان برای او چیزی بود که به بخشهای کوچکتری تقسیم شده بود و دمیریس آموخت که آن را هدر ندهد. نتیجه این بود که بدون تفلا او می‌توانست کارهای مهمی به انجام برساند. قابلیت سازماندهی در او به صورت غریزه‌ای بود که حتی در کوچکترین کارهایش متبلور می‌شد و در هر کاری از قدرت ذهنی‌اش استفاده می‌نمود.

تقریباً هرکس با او ملاقات می‌نمود از وی چیزی می‌خواست. یکی از او می‌خواست برای امور خیریه کمک مالی اهدا نماید، دیگری از وی می‌خواست در پروژه‌ای جدید سرمایه‌گذاری کند و دیگری می‌خواست از قدرت و نفوذ وی بهره‌مند گردد. دمیریس از این لذت می‌برد که دریابد که هرکس واقعاً در دنبال چه چیزی است زیرا به ندرت اتفاق می‌افتاد که مردم آنچه را که در ضمیرشان است بروشنی بروز دهند. ذهن تحلیل‌گر او به واقعیات سطحی شدیداً بدبین بود و به همین جهت هر آنچه را که می‌شنید باور نمی‌کرد و به هیچ کس اعتماد نداشت.

خبرنگارانی که زندگی او را دنبال می‌کردند فقط مجاز بودند که جنبه‌های مثبت و زیبای مرموزترین مرد جهان را ببینند. هیچ وقت

این گمان به ذهن آنها خطور نکرد که در پشت این چهره زیبا یک قاتل خون آشام و سنگدل قرار گرفته است.

در نظر یونانیان باستان لغت عدالت مترادف لغت انتقام است و دمیریس نسبت به هر دو این الفاظ دارای عقده روانی بود. او کوچکترین چیزی را که باعث آزار وی شده بود از خاطر نمی برد و آن نگونبختانی که به وی دشمنی ورزیده بودند تلافی اش را صد برابر می پرداختند. البته هیچگاه این را نمی فهمیدند زیرا ذهن حسابگر دمیریس چنان بازی بر سر آنها در می آورد و آنها را در چنان دامهایی قرار می داد که متوجه منشاء آن نمی شدند.

دمیریس به هنگام شانزده سالگی اولین کار و کسب خود را با مرد بزرگتری به نام اسپایروس نیکلاس^(۱) به راه انداخته بود. فکر احداث دکه ای که به باراندازان شب کار بندرگاه غذای گرم بفروشد مربوط به دمیریس بود و او نصف سرمایه را هم تهیه کرده بود ولی وقتی که کار موفق از آب درآمد، نیکلاس او را مجبور کرده بود که کنار برود و خودش کار و کسب را در دست گرفته بود. دمیریس بدون اعتراض این سرنوشت را پذیرفته و کار و کسب دیگری برای خود به راه انداخته بود.

طی بیست سال بعد نیکلاس به کار و کسب بسته بندی گوشت رو آورده و موفق و ثروتمند شده بود. ازدواج کرده بود و سه بچه داشت و یکی از مردان برجسته یونان به حساب می آمد. در خلال همه این سالها دمیریس عقب نشسته و اجازه داده بود نیکلاس امپراتوری کوچکش را بنا نهد.

دمیریس موقعی که دریافت نیکلاس به اندازه کافی ثروتمند و موفق شده است کار خود را شروع کرد.

نیکلاس برای توسعه کار خود در فکر خرید مزارعی بود که در آنجا دامهای خود را پرورانده و سپس از طریق یک سری فروشگاههای زنجیره‌ای که تهیه خواهد نمود گوشت خود را به فروش برساند. برای این کارها مقدار زیادی پول لازم بود. کنستانتین دمیریس صاحب بانکی بود که نیکلاس با آن کار می‌کرد.

بانک، او را ترغیب کرد که برای توسعه کار خود پول قرض بگیرد و نرخ بهره‌ای را پیشنهاد نمود که نیکلاس نمی‌توانست در مقابل آن مقاومت نماید. نیکلاس پول کلانی وام گرفت و در میانه کارش بود که بانک تقاضای باز پرداخت وام را نمود. هنگامی که نیکلاس وامانده اعتراض کرد که نمی‌تواند وام را باز پرداخت کند، بانک بلافاصله قرار داد را فسخ نمود. روزنامه‌هایی که به دمیریس تعلق داشتند هر روز این ماجرا را در صفحه اول خود آوردند و باعث شدند وام‌دهنده‌های دیگر نیز اعتبار خود را بر نیکلاس ببندند. نیکلاس به سراغ بانکها و مؤسسات دیگر رفت ولی به دلایلی که او نمی‌توانست از آن سر در آورد آنها از کمک به او سرباز زدند. یک روز بعد از اینکه نیکلاس مجبور به اعلام ورشکستگی خود شد دست به خودکشی زد.

حسن به اصطلاح عدالتخواهی دمیریس همچون یک شمشیر دولبه بود. همان طور که او هیچ خطایی را نمی‌بخشید هیچ لطفی را هم فراموش نمی‌کرد. زن صاحبخانه‌اش که به هنگام جوانی او و در اوج بدبختی‌اش به او لباس پوشانده و اطعامش کرده بود ناگهان خود را صاحب یک آپارتمان یافت بدون اینکه بداند چه کسی آن را برای

وی خریده است. دختر جوانی که به او لطف و محبت ورزیده بود صاحب یک ویلا و حقوقی تا آخر عمر شد بدون اینکه از دمیریس اسمی به میان بیاید. کسانی که چهل سال پیش با او معاملاتی انجام داده بودند خودشان هم باخبر نبودند که چطور داشتن رابطه با او باعث به راه افتادن کارهایشان می شود و زندگی شان را تحت تاثیر قرار می دهد. دمیریس پرتحرک و جوان به کمک بانکداران و وکلا، کاپیتان کشتیها و رؤسای اتحادیه ها، سیاستمداران و سرمایه داران احتیاج داشت. بعضی او را تشویق کرده و مورد حمایت قرار داده بودند و بعضی دیگر به وی پشت کرده به او خیانت کرده بودند. این مرد مفرور یونانی در قلب و فکر خود جزئیات تمام معاملاتش را ضبط کرده بود. ملینا همسرش یک بار با او بحث کرده و به او گفته بود:

- درست نیست که مردم را از بین ببری.

- درست است زیرا عین عدالت است.

- این انتقام است.

- گاهی این دو یکی هستند. بیشتر مردم نتیجه کار بدی را که می کنند نمی بینند. من در موقعیتی هستم که بتوانم آنها را با نتیجه کارشان مواجه کنم و این عدالت است.

او ساعتها را به دام گستردن برای دشمنانش می گذراند. در احوال قربانیانش دقیق می شد، شخصیت آنها را تجزیه تحلیل می کرد و قدرت و ضعفشان را ارزیابی می نمود.

هنگامی که سه کشتی کوچک داشت و می خواست برای توسعه ناوگانش پول قرض بگیرد به سراغ یک بانکدار سویسی رفته بود. بانکدار نه تنها با درخواستش موافقت نکرده بود بلکه با دیگر

همکارانش هم تماس گرفته و به آنها توصیه کرده بود که به این یونانی جوان پولی ندهند. دمیریس نهایتاً توانسته بود این پول را در ترکیه وام بگیرد.

دمیریس صبر کرد تا زمان مقتضی برسد. او به این نتیجه رسیده بود که پاشنه آشیل این بانکدار در حرص و آز او نهفته است. دمیریس در حال مذاکره با ابن سعود از کشور عربستان بر سر اجاره تاسیسات جدید نفتی بود که مبلغ آن بر چند صد میلیون دلار بالغ می شد. او به یکی از عوامل خود دستور داد تا دزدکی این اخبار را به گوش بانکدار سوئسی برساند. در صورتی که بانکدار پنج میلیون دلار نقد در این پروژه سرمایه گذاری می کرد بیست و پنج درصد سهام به او تعلق می گرفت و وقتی که معامله انجام می شد پنج میلیون دلار، ارزشی معادل پنجاه میلیون پیدا می کرد. بانکدار سوئسی سریعاً در این مورد تحقیق نمود و به صحت وقوع چنین معامله ای وقوف یافت و چون شخصاً این پول را نداشت بدون اطلاع دیگران آن را از بانک قرض گرفت زیرا نمی خواست کسی را با خود شریک نماید. معامله قرار بود هفته بعد انجام شود و آن موقع او می توانست پولی را که برداشت کرده بود برگرداند.

هنگامی که چک بانکدار سوئسی به دست دمیریس افتاد. به روزنامه ها اعلام نمود که توافق با عربستان سعودی به هم خورده است و به این ترتیب سهام مورد نظر ارزش خود را از دست داد و هیچ راهی برای بانکدار سوئسی نمانده بود تا زیان خود را جبران نماید. دمیریس سهام بانکدار سوئسی را به بهای چند سنت به ازاء هر دلار خرید و قرار داد با عربستان را دنبال کرد و سهام این قرارداد را ترقی

داد. بانکدار سویسی به اتهام اختلاس به بیست سال زندان محکوم گردید.

در بازی دمیریس چند نفر بودند که او هنوز حسابش را با آنها تسویه نکرده بود ولی عجله‌ای هم نداشت. او از پیش‌بینی موضوعات و اجرای نقشه‌هایش لذت می‌برد. این کار برایش همچون یک بازی شطرنج بود و دمیریس در شطرنج بازی استاد بود. این روزها هیچ کس جرات نمی‌کرد با او دشمنی ورزد و جولانگاه او محدود به کسانی می‌شد که از گذشته با آنها خرده حساب داشت.

و همین مرد بود که یک روز بعد از ظهر در سالن نوئل پاژ حضور یافت. او سر راه رفتن به قاهره چند ساعتی در پاریس توقف کرده و بنا به پیشنهاد خانم جوان هنرمندی سری به سالن نوئل زده بود. از همان لحظه‌ای که چشم دمیریس به نوئل افتاد دریافت که طالب اوست.

کنستانتین دمیریس به یک پادشاه می‌مانست و این چیزی بود که از دختر یک ماهیگیر فرسنگها فاصله داشت. سه روز بعد از ملاقات دمیریس با نوئل پاژ، نوئل بدون اینکه به کسی حرفی بزند کار نمایش را ترک گفته، لباسهایش را جمع کرد و در یونان به کنستانتین دمیریس ملحق شد.



به دلیل موقعیت برجسته‌ای که کنستانتین دمیریس از آن برخوردار بود. رابطه بین او و نوئل پاژ لاجرم به موضوعی بین‌المللی تبدیل شد. روزنامه‌نگاران و مخبرین مطبوعات پیوسته سعی می‌کردند با همسر

دمیریس مصاحبه انجام دهند ولی ملینادمیریس تنها به ذکر این موضوع اکتفاء می نمود که همسرش دوستان بسیار زیادی در سراسر جهان دارد و او در این قضیه هیچ مساله ناجوری نمی بیند.

نوئل برای دمیریس به یک پدیده شگفت آور مبدل شده بود و دمیریس دریافت که در هر کاری می تواند با نوئل مشورت نماید. او در کار تجارت بسیار مطلع بود و دمیریس در تصمیم گیریهای کم کم با وی مشورت می نمود.

نوئل هر کجا که می رفت همچون یک اشرافزاده با وی برخورد می شد. دخترکی که از پنجره آپارتمان کوچک و محقرش در شهر ماریسی به کشتی ها خیره می شد اکنون خود بزرگترین ناوگان کشتیرانی جهان را در اختیار داشت. نوئل تحت تاثیر ثروت و اعتبار دمیریس قرار نگرفته بود بلکه این قدرت و فکر دمیریس بود که او را شیفته خود می کرد. دمیریس فکر و اراده ای غول آسا داشت و همین امر باعث می شد که مردان دیگر در مقایسه با او بسیار حقیر جلوه نمایند. از نوئل همواره دعوت به عمل می آمد تا در نمایش یا فیلمهایی بازیگری کند ولی او نسبت به این دعوتها بی تفاوت بود. او داشت داستان زندگی خودش را بازی می کرد و این برایش جذابتر از هر نمایش دیگر بود. او با پادشاهان، نخست وزیرها و سفرا هم صحبت شده بود و از این بابت لذت می برد.

جزیره خصوصی دمیریس یکی از سرگرمیهای عمده او را تشکیل می داد. او جزیره ای خشک و لم یزرع خریداری کرده و آن را به صورت بهستی در آورده بود. برفراز یکی از تپه های آن ویلایی ساخته بود که در آن زندگی می کرد و منطقه ای وجود داشت که در آن به شکار

می‌رفت. جزیره یک دریاچه مصنوعی، یک باغ وحش، یک بندرگاه که کشتیهای دمیریس در صورت لزوم در آنجا پهلو می‌گرفتند و یک بانده برای فرود هواپیماهای او داشت و نگهبانان مسلحی دائماً از آن محافظت به عمل می‌آوردند. نوئل از بکر بودن این جزیره لذت می‌برد و از اوقاتی که هیچ مهمانی در جزیره نبود بسیار خوشش می‌آمد و دمیریس با خود فکر می‌کرد که این موضوع به جهت آن است که نوئل می‌خواهد با وی تنها باشد. ولی اگر می‌دانست که ذهن نوئل چقدر درگیر مردی است که او اصلاً از وجودش بی‌اطلاع است بسیار متعجب می‌گشت.



لاری داگلاس آن طرف دنیا مشغول نبردهایی سری در جزایری نامعلوم بود و با این وجود اطلاعاتی که نوئل در مورد او داشت از اطلاعات همسر خود او بیشتر بود. هر ماه یک بار نوئل به پاریس سفر می‌کرد تا کریستین باریت را ببیند و کارآگاه کوچک اندام کله تاس همیشه گزارشاتی جدید برای وی آماده داشت.

کارآگاه کوچک همیشه آمدن نوئل را انتظار می‌کشید. او نوئل را تا آنجا که می‌توانست می‌دوشید و شرم او هنوز به وی می‌گفت که می‌تواند پول بیشتری به دست آورد. او از اینکه موکلش با کنستانتین دمیریس ارتباط پیدا کرده بود خوشحال بود و احساس می‌نمود که این موضوع به نوعی به سود وی تمام خواهد شد. نخست می‌بایست اطلاع حاصل نماید که دمیریس از موضوع بین نوئل و لاری داگلاس بی‌خبر است، سپس می‌بایست دریابد که این اطلاعات برای

دمیریس چقدر ارزش دارد. او می‌خواست دست به کاری بزند ولی می‌دانست که می‌باید بازی‌اش را عاقلانه به پیش ببرد زیرا پول اطلاعاتی که او از لاری داگلاس به نوئل می‌داد کافی بود تا اموراتش بگذرد. در حالی که همسر لاری داگلاس نامه‌های بی‌نام و نشان و سانسور شده شوهرش را می‌خواند، کریستین باریت گزارش دقیق و مفصل فعالیت‌های لاری را به نوئل می‌داد.

کاترین در نامه لاری می‌خواند.

... عزیزم، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که در محلی در اقیانوس آرام هستیم.

و کریستین باریت به نوئل می‌گفت:

... لاری داگلاس اکنون در تاراوا است.

... کتی دلم برایت تنگ شده است. اوضاع دارد سرو سامانی می‌گیرد. نمی‌توانم برایت توضیح دهم ولی بالاخره ما داریم از نظر هوایی بر ژاپنی‌ها چیره می‌شویم...

... لاری داگلاس اکنون با هواپیماهای P سی و هشت، P چهل و P

پنجاه و یک پرواز می‌کند...

... عزیزم، از اینکه خودت را در واشینگتن به کاری مشغول کرده‌ای

خوشحالم وقتی دیدمت خبر خوبی را به تو خواهم گفت...

... دوست شما به درجه سرهنگ دومی ارتقاء پیدا کرده است...

تمام مدتی که کاترین برای شوهرش دعا می‌کرد که به سلامت باز

گردد، نوئل تمام حرکات او را زیر نظر داشت و او نیز دعا می‌کرد که

لاری به سلامت باز گردد. جنگ می‌رفت تا تمام شود و لاری نیز با

پایان جنگ به خانه باز می‌گشت. نزد کاترین و نوئل.

فصل دهم

کاترین

واشینگتن سال ۴۶ - ۱۹۴۵

در صبح روز ۷ مه ۱۹۴۵، در منطقه‌ای بنام رایمز در فرانسه، آلمان بدون قید و شرط تسلیم متفقین شد. حکومت هزار ساله رایش سوم به پایان خود رسیده بود. آنهایی که از قتل و کشتار در پرل هاربر مطلع بودند، آنهایی که نبرد دانکریک را دیده بودند که به سرنوشت واترلو دچار می‌شود، آنهایی که نیروی هوایی سلطنتی را رهبری کرده و می‌دانستند که دفاع لندن در مقابل حملات هواپیماهای آلمانی چقدر شکننده است، تمام این افراد از یک سری معجزاتی که پیروزی را برای متفقین به همراه آورد، مطلع بوده و می‌دانستند کاملاً محتمل بود که سیر وقایع به گونه‌ای کاملاً متفاوت جریان یابد. نیروهای شیطان چیزی نمانده بود که پیروز شوند و اگر چنان می‌شد کاملاً مخالف ایده مسیحیت مبنی بر پیروزی حقانیت بر نیروهای شیطانی

می‌بود. آنها به همین سبب از خداوند شکرگزار بوده و برای مخفی نگه داشتن اشتباهاتشان در برابر نسل آینده، آنها را در کوهی از پرونده‌های فوق سری دفن می‌نمودند.

اکنون توجه جهان آزاد به سوی خاور دور جلب می‌شد. ژاپنی‌ها، آن انسانهای کوتاه قد، چشم بادامی و مسخره، با خونریزی از هر سانتیمتر خاک فتح شده دفاع کرده و چنین به نظر می‌رسید که می‌خواهند جنگ طولانی ویرانگر را ادامه دهند.

و سپس در ششم اوت، بمب اتمی بر سر هیروشیما فرود آمد. اثرات مخرب آن بیش از حد تصور بود. در زمانی بسیار کوتاه، اکثریت جمعیت این شهر بزرگ جان باختند. قربانیان این حادثه مرگبار بیش از کل جنگ و یا تلفات بیمارهای مسری در قرون وسطی بودند.

سه روز بعد در نهم اوت، دومین بمب اتمی، این بار روی ناکازاکی فرود آمد. نتیجه آن حتی مخرب‌تر از بمب اول بود. بالاخره تمدن به پایان خود رسیده بود، تمدن قدرت یافته بود به چنان نسل‌کشی دست بزند که بتواند با اشعه‌ای مجهول میلیونها انسان را در یک ثانیه از بین ببرد. و این برای ژاپنی‌ها بسیار سنگین بوده و در دوم سپتامبر ۱۹۴۵ در ناوجنگی مزوری، ژنرال داگلاس مک آرتور سند تسلیم بی‌قید و شرط ژاپن را دریافت کرد. جنگ جهانی دوم پایان یافته بود. برای لحظه‌ای طولانی وقتی که خبر پایان جنگ منتشر می‌شد، جهان نفس خود را حبس کرده و سپس از صمیم قلب غریو شادی را سر داد. شهرها و روستاهای سراسر جهان، مملو از عکس‌العمل‌های دیوانه‌وار افرادی بود که پایان جنگ و پایان تمام جنگها، پایان تمام جنگها، پایان تمام جنگ‌ها را... جشن گرفته بودند.

روز بعد، بر اثر بعضی حوادث معجزه‌آسا که هیچ وقت برای کاترین روشن نشدند، بیل فریزر توانست مکالمه‌ای تلفنی با لاری داگلاس که در جزیره‌ای در جنوب اقیانوس آرام بود، برقرار کند. این برای کاترین کاملاً غیرمنتظره بود. فریزر به کاترین گفته بود در دفترش منتظر باشد تا برای ناهار با هم بیرون بروند. ساعت ۲/۳۰ بعد از ظهر، کاترین از طریق تلفن داخلی با بیل تماس گرفت.

- کی می‌خوای به من ناهار بدهی؟ کم کم دارد وقت شام می‌شود.

فریزر پاسخ داد:

- محکم سر جای ت بنشین. یک دقیقه دیگر آنجا خواهم بود.

پنج دقیقه بعد، فریزر تلفن کاترین را به صدا در آورد و گفت:

- تلفن خط یک را بردار.

کاترین گوشی را برداشت:

- الو؟

او صدای وصل شدن تلفن را شنید و به دنبال آن صداهایی مانند

امواج اقیانوس در تلفن به گوش رسید. کاترین دوباره تکرار کرد:

- الو؟

صدای مردی گفت:

- خانم لاری داگلاس؟

کاترین با تعجب پاسخ داد:

- بله، شما کی هستید؟

- یک دقیقه لطفاً.

کاترین در گوشی صدای فریاد بلندی شنید. به دنبال آن صدای

وصل شدن تلفن و صدایی که می‌گفت:

کتی؟

شنیده شد.

کاترین سر جای خود نشسته بود، قلبش به تندی می‌زد، قادر به صحبت کردن نبود.

- لاری؟ لاری؟

- سلام کوچولو.

- او، لاری.

کاترین شروع به گریه کرد و تمام بدنش به لرزه افتاد.
چطوری عزیزم؟

کاترین ناخن‌هایش را در بازویش فرو کرد، سعی نمود آنقدر به خود فشار بیاورد تا بتواند این حالت عصبی را کنترل کند.

- من... من خوبم. تو ک... کجایی؟

- اگر این را به بتو بگویم، سرم را از دست می‌دهم. جایی در

افیانوس آرام. به اندازه کافی نزدیک هست.

کاترین توانست کنترل صدایش را به دست آورد.

- حالت خوب است عزیزم؟

- خوبم.

- کی به خانه برمی‌گردی؟

- به محضی که بتوانم.

چشمان کاترین از شک پر شد.

- باشه، بیا ساعت‌هایمان را با هم تنظیم کنیم.

- تو داری گریه می‌کنی؟

معلوم است که گریه می‌کنم! فقط از این خوشحالم که ریملم را که

با اشکهایم پایین می آید، نمی بینی او ه لاری... لاری...

- دلم برایت تنگ شده کوچولو.

کاترین شبهای تنهایی طولانی اش که طی هفته ها، ماهها و سالها بدون لاری، بدون چشمان گیرا و صورت جذاب او و بدون عشق حمایتگرش گذشته بود، را به یاد آورد. وگفت:

- من هم دلم برایت تنگ شده.

صدای مردی روی خط آمد. متاسفم سرهنگ، ولی باید مکالمه را

قطع کنم.

- سرهنگ! به من نگفته بودی که ترفیع مقام گرفته ای.

- می ترسیدم که تو باور نکنی.

- اوه عزیزم، من...

صدای امواج اقیانوس بلندتر شده و ناگهان سکوت برقرار شد و مکالمه قطع گردید. کاترین روی صندلی خود نشسته و به تلفن خیره شده بود. سپس صورتش رامیان دستهایش گرفت و شروع به گریه کرد.

ده دقیقه بعد، صدای فریزر از دستگاه ارتباط داخلی شنیده شد:

- هر وقت آماده بودی برای ناهار آماده ام کاترین.

کاترین با سرخوشی گفت:

- حالا برای هر کاری آماده ام. پنج دقیقه به من فرصت بده.

او از یاد آوری لطفی که فریزر در حقش کرده و از زحمتی که برای

این کار کشیده بود، شادمانه لبخند زد. او دوست داشتنی ترین مردی

بود که کاترین تا حالا دیده بود.

البته، بعد از لاری.

کاترین اغلب ورود لاری را برای خود مجسم می‌کرد. بیل فریزر برای او توضیح داده بود که احتمالاً لاری با یک هواپیمای نظامی که مانند هواپیماهای مسافربری برنامه پرواز مشخصی ندارد، باز می‌گردد. [تو سوار اولین پروازی که به آن می‌رسی می‌شوی، مهم نیست مسیر آن کجا باشد، مهم این است که در جهتی که می‌خواهی بروی پرواز کند.]

کاترین تمام روز را در خانه منتظر لاری ماند. سعی کرد مطالعه کند، ولی آنقدر عصبی بود که نتوانست. نشست به اخبار گوش کرده در عین حال در مورد بازگشت لاری به سوی خودش، برای همیشه، فکر کرد. نیمه شب شد و هنوز از لاری خبری نبود. کاترین فکر کرد احتمالاً لاری تا فردا نخواهد آمد. ساعت دو بعد از نیمه شب، کاترین دیگر نتوانست چشمهایش را باز نگه دارد، و به رختخواب رفت.

کاترین با احساس قرار گرفتن دستی روی بازویش بیدار شد و چشمانش را باز کرد. لاری بالای سر او ایستاده بود. لاری او آنجا بود و با لبخندی بر لب و چهره‌ای جذاب به او نگاه می‌کرد. حالا کاترین در آغوش او تمام نگرانی‌ها و تنهایی‌های دردناک چهار سال گذشته را با احساس لذتبخش بودن با لاری، از وجود خود دور می‌کرد. آنقدر لاری را محکم به خود فشرد تا از ترس شکسته شدن استخوانهایش، رهایش نمود. آرزو می‌کرد همیشه همین قدر به لاری نزدیک باشد.



با لطف فریزر و کاترین توانست ماه بعد را در خانه مانده و تمام

وقتش را با لاری بگذرانند. او تمام غذاهای مورد علاقه لاری را می‌پخت، آنها به موسیقی مورد علاقه‌شان گوش داده و ساعتها و ساعتها با یکدیگر صحبت می‌کردند، سعی داشتند فاصله‌های ایجاد شده در این سالها را پر کنند. شبها به مهمانی یا تئاتر می‌رفتند. کاترین لاری را بیش از هر زمان دیگر هیجان‌انگیزتر می‌دید.

کاترین نمی‌خواست این واقعیت را حتی پیش خود اعتراف نماید، ولی چیزی غیر قابل توصیف در لاری تغییر کرده بود. او خواستنی‌تر و دست نیافتنی‌تر شده بود. او مدت‌ها را بدون وجود زنی در زندگی‌اش، گذرانده بود و بدین سبب خوی حیوانی یافته بود.

با گذشت روزها، روابط آنها به همان شکل ماند و بالاخره کاترین به این نتیجه رسید که باید تغییر دیگری را در لاری جستجو کند. او تلاش می‌کرد با حفظ بی‌طرفی لاری را مورد بررسی قرار دهد، سعی می‌کرد فراموش کند لاری همسر اوست و او دیوانه لاری است. کاترین مردی بلندقد، خوش اندام، با موهایی سیاه و چشمانی تیره و عمیق را می‌دید که چهره‌ای بسیار جذاب داشت. یا شاید، لفظ جذاب دیگر در مورد او به کار نمی‌رفت. چروکهای پیدا شده اطراف دهان لاری بر خشونت چهره‌اش می‌افزود. کاترین با نگاه کردن به این غریبه، فکر می‌کرد [او مردی خودخواه، بی‌رحم و سرد مزاج است]. و کاترین هنوز به خود می‌گفت [دارد مضحک می‌شود. این لاری دوست داشتنی، مهربان و متفکر اوست].

کاترین مغرورانه لاری را به تمام دوستان و همکارانش معرفی می‌کرد ولی به نظر می‌رسید همه آنها از وجود او ناراحت می‌شوند. در مهمانی‌ها، لاری تمام شب را به گوشه‌ای پناه برده و به میخواری

می‌گذارند. به نظر کاترین می‌رسید که لاری هیچ تلاشی برای اجتماعی بودن نمی‌کند. یک شب وقتی که کاترین سعی کرد در این مورد با او صحبت کند، لاری در حالی که پوزخند می‌زد جواب داد: - چرا باید اینکار را بکنم؟ وقتی که من آن بالا جانم را به خطر

می‌انداختم این گربه‌های چاق لعنتی کجا بودند؟

چند بار کاترین این بحث که لاری می‌خواهد با آینده‌اش چه بکند، را پیش کشید. او فکرمی‌کرد لاری می‌خواهد در نیروی هوایی باقی بماند. ولی تقریباً اولین کاری که لاری بعد از بازگشت به خانه انجام داده بود، دادن استعفا بود.

لاری گفته بود:

- نیروی هوایی مال احمق‌هاست. آنجا هیچ کاری برای انجام دادن وجود ندارد، بجز سقوط کردن.

این تقریباً تقلید اغراق‌آمیزی از اولین مکالمه آنها در هالیوود بود. جز اینکه در آن زمان، لاری شوخی کرده بود.

کاترین باید در این مورد با کسی صحبت می‌کرد و بالاخره تصمیم گرفت مسأله را با بیل فریزر مطرح کند. او بدون طرح مسایل شخصی، مسئله را برای بیل توضیح داد.

فریزر با احساس همدردی گفت:

- اگر این مسأله تسکینی برای توست، باید بگویم که میلیون‌ها زن در تمام جهان مشکل کنونی تو را دارند. این واقعاً بسیار ساده است. کاترین تو با یک غریبه ازدواج کرده‌ای.

کاترین بدون به زبان آوردن کلمه‌ای به او نگاه کرد.

فریزر مکتی کرد تا پیش را پر و روشن کند. سپس ادامه داد:

- تو واقعاً نمی‌توانی انتظار داشته باشی خلاء بی را که در عرض چهار سال گذشته در زندگی‌تان وجود داشت پر کنی، می‌توانی؟ این دوره زمانی دیگر تکرار نخواهد شد. تو آن را پشت سر گذاشته‌ای، همین‌طور هم لاری. بخشی از چیزی که یک ازدواج را می‌سازد این است که زن و شوهر تجربیات مشترکی داشته باشند. آنها با یکدیگر رشد می‌کنند و ازدواجشان را رشد می‌دهند. تو باید دوباره نکات مشترکی با لاری پیدا کنی.

- من حتی با بحث کردن در این مورد احساس عدم وفاداری می‌کنم بیل.

فریزر لبخند زد:

- اول من، با تو آشنا شدم، یادت می‌آید.

- به یاد می‌آورم.

- من مطمئنم که احساس لاری هم مثل توست. او طی چهار سال با هزاران مرد زندگی کرده و حالا باید عادت کند با یک دختر زندگی کند.

کاترین لبخند زد:

- همه حرفهایی که زدی درست بود. فکر می‌کنم فقط می‌بایست

اینها را از زبان شخص دیگری می‌شنیدم.

فریزر گفت:

- همه افراد مملو از نصایح مفیدی برای چگونگی مواجهه با مشکلات هستند، ولی بعضی از مشکلات خود را نشان نمی‌دهند. گاهی اوقات آنها عمیق هم می‌شوند. به چهره کاترین نگاهی انداخت و به سرعت ادامه داد:

- من در مورد هیچ چیز جدی ای حرف نمی‌زنم، فقط در مورد وحشتهایی که سربازان در حال جنگ با آن درگیر می‌شوند صحبت می‌کنم. انسان فقط باید یک احمق کامل باشد که از این همه وقایعی که با آنها رو به رو می‌شود هیچ تاثیری نگیرد.

کاترین سرش را تکان داد و گفت:

- بله.

ولی مسأله این بود که لاری چه تاثیری گرفته بود؟



بالاخره وقتی کاترین به سرکارش برگشت، همکارانش از دیدن او بسیار خوشحال شدند. سه روز اول بجز رفتن به جلسات و تهیه دستورالعمل برای کارهای جدید و رسیدگی به کارهای قبلی، تقریباً هیچ کار دیگری انجام نداد. او از اول صبح تا آخر شب کار می‌کرد، سعی داشت جبران مدتی که سرکار نرفته بود را کرده و کاستی‌ها را رفع کند. کاترین عاشق کارش بود و آن را خیلی خوب انجام می‌داد. لاری باید تا شب منتظر می‌ماند تا کاترین به خانه برگردد. روزهای نخست، کاترین از لاری می‌پرسید مدتی را که او در خانه نبوده چگونه گذرانده است، ولی لاری همیشه جواب سربالا می‌داد و بالاخره کاترین دیگر این پرسش را تکرار نکرد. لاری به دور خود دیواری سری کشیده بود که کاترین نمی‌دانست چگونه آن را خراب کند. لاری در برابر هر چیزی که کاترین می‌گفت حالت تدافعی می‌گرفت و همیشه بر سر همه چیز با او مشاجره می‌کرد. گاهی اوقات فریزر آنها را

به شام دعوت می‌کرد و کاترین مجبور می‌شد برای آنکه مهمانی را خراب نکرده و فریزر متوجه چیزی نشود، دعوت او را نپذیرد. ولی کاترین با این حقیقت که مشکلی وجود دارد مواجه شده بود. او احساس می‌کرد تا حدودی شکست خورده است. او هنوز عاشق لاری بود. او عاشق لاری بود. او عاشق نگاههای لاری، احساس بودن با او و خاطراتی که از لاری داشت بود، ولی می‌دانست اگر به این شکل ادامه دهد، زندگی هر دویشان نابود خواهد شد.

* * *

کاترین با ویلهام فریزر ناهار صرف می‌کرد.

فریزر پرسید:

- لاری چطور است؟

جواب اتوماتیک وار «خوب است» داشت به لبهای کاترین می‌آمد که جلوی آن را گرفت و بی مقدمه گفت:

- لاری به کار احتیاج دارد.

فریزر به پشتی صندلی اش تکیه داد و به علامت تصدیق سرش را تکان داد:

- او در این مورد بی حوصله شده؟

کاترین مکث کرد، نمی‌خواست دروغ بگوید. سپس با احتیاط گفت:

- او نمی‌خواهد هر کاری انجام بدهد. و این درست است.

فریزر به او نگاه کرد، سعی داشت دروغی را که در صحبت‌هایش

وجود داشت، کشف کند.

- نظر او در مورد خلبان شدن چیست؟

- لاری نمی خواهد دوباره به ارتش برگردد.

- منظور من در یکی از شرکت‌های هوایی بود. من دوستی در شرکت

پان امریکن دارم. آنها خوشحال خواهند شد خلبان با تجربه‌ای مثل

لاری داشته باشند.

کاترین سرجایش نشسته و به این مسأله فکر می‌کرد، سعی داشت

خودش را جای لاری بگذارد. او پرواز را بیش از هر چیز در زندگیش

دوست داشت. این شغل خوبی به نظر می‌رسید. لاری می‌توانست

کار مورد علاقه‌اش را انجام دهد.

کاترین هیجان زده گفت:

- عالی است. واقعاً فکر می‌کنی بتوانی این کار را بکنی، بیل؟

فریزر گفت:

- سعی خودم را می‌کنم. چطور است اول به لاری بگویی ببینم

نظرش چیست؟

کاترین دست او را به علامت تشکر گرفت و گفت:

ا- این کار را می‌کنم، خیلی خیلی متشکرم.

فریزر پرسید:

- برای چی؟

- برای اینکه هر وقت کمک لازم دارم. تو هستی.

آن شب وقتی کاترین در مورد پیشنهاد بیل فریزر صحبت کرد،

لاری گفت:

- از وقتی به خانه برگشته‌ام، این بهترین حرفی است که شنیده‌ام.

و دو روز بعد، برای او قرار ملاقاتی با کارل استمن سرپرست پان‌امریکن در منهتان گذاشته شد.

کاترین کت و شلوار لاری را برای او آماده کرد. یک پیراهن و کراوات انتخاب کرد و کفشهایش را آنقدر واکس زد تا اینکه می‌توانست عکس خود را در آنها ببیند. لاری در حالی که لبخندی بر لب داشت که او را مانند یک پسر بچه شیطان نشان می‌داد، کاترین را بوسید و گفت:

- به محض اینکه بتوانم به تو تلفن زده و با خبرت می‌کنم.

سپس از خانه بیرون رفت.

کاترین فکر کرد از بسیاری جهات لاری یک پسر بچه است. او زودرنج، تندمزاج و بد خلق، ولی در عین حال دوست داشتنی و مهربان است.

کاترین با خود فکر کرد:

این خوش شانسی من است. من تنها انسان کامل در تمام جهان را دارم.

کاترین روز پرکاری در پیش رو داشت ولی نمی‌توانست به چیزی جز لاری و قرار ملاقاتش فکر کند. این بیش از یک شغل بود. کاترین احساس می‌کرد تمام ازدواج و زندگی او در گرو اتفاقی است که در این قرار ملاقات خواهد افتاد.

به نظر می‌رسید آن روز طولانی‌ترین روز زندگی کاترین باشد.

مقر پان امریکن در یک ساختمان مدرن در کوچه پنجم خیابان پنجاه و سوم قرار داشت. دفتر کار کارل استمن بزرگ بود و به خوبی تزئین شده و آشکارا موقعیت مهم او را منعکس می کرد.

وقتی لاری وارد دفتر کار استمن شد، او به وی خوشامد گفت:

- بفرمایید تو و بنشینید.

استمن تقریباً سی و پنج ساله به نظر می رسید، مردی بود آراسته، با صورتی کشیده، و چشمانی نافذ که هیچ چیز را از نظر پنهان نمی داشتند. او لاری را به طرف یک میبل راهنمایی کرد و خودش روی صندلی روبروی او نشست.

- قهوه؟

لاری گفت:

- نه متشکرم.

- اگر جای خالی داشته باشید.

استمن گفت:

- یک جای خالی وجود دارد، هزار نفر برای آن تقاضا کرده اند.

دستش را به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- باور کردنی نیست.

نیروی هوایی هزاران جوان برومند را برای پرواز با پیچیده ترین هواپیماها آموزش می دهد، بعد وقتی کارشان را به خوبی انجام دادند، به آنها می گویند که دیگر نیازی به ایشان ندارند. نیروی هوایی هیچ کاری به آنها ندارد. شاید باور نکنید روزانه چند نفر به اینجا مراجعه می کنند. خلبانهای درجه یک، درست مثل شما. و فقط یک جای خالی برای هزار تقاضای کار وجود دارد. سایر شرکتهای هوایی

هم در وضع مشابهی هستند.

احساس ناامیدی وجود لاری را فراگرفت. مؤدبانه پرسید:

- پس چرا موافقت کردید مرا ببینید؟

- به دو دلیل. اول اینکه همسایه بالای ما شما را توصیه کرد.

لاری احساس کرد عصبانیت وجودش را فرامی‌گیرد.

من نیازی به... استمن به پشتی صندلی تکیه زد:

- دوم اینکه شما سابقه کاری خوبی دارید.

لاری با تاکید گفت:

- متشکرم.

استمن در او دقیق شد و گفت:

- شما اینجا باید یک دوره آموزشی ببیند. می‌فهمید که این مثل

برگشتن به مدرسه است.

لاری مکث کرد. نمی‌دانست این مکالمه به کجا منجر می‌شود. بعد

مؤدبانه گفت:

- خوب است.

- شما باید دوره آموزشی را در نیویورک، خارج از فرودگاه

لاگاردیا^(۱) بگذرانید.

لاری به علامت تائید سرش را تکان داد، منتظر بود.

- چهار هفته آموزش زمینی و بعد یک ماه آموزش پرواز دارید.

لاری پرسید:

- شما با هواپماهای DC-۴ پرواز می‌کنید؟

- بله. وقتی دوره آموزشی تان را تمام کردید، به عنوان یک هوانورد

مشغول کار خواهید شد. حقوق دوره آموزشیتان ۳۵۰ دلار در ماه خواهد بود.

لاری صاحب کار شده بود!

آن حرامزاده در مورد هزاران خلبانی که بعد از او قرار داشتند حرف زده بود ولی او صاحب آن کار شده بود!
دیگر نگران چه بود؟

هیچ کس در نیروی هوایی لعنتی سابقه‌ای بهتر از او نداشت.
لاری لبخند زد:

- شروع کردن به عنوان یک هوانورد برایم مهم نیست، ولی من خلبان هستم. کی به این درجه می‌رسم؟
استمن آهی کشید:

- شرکتهای هوایی برای خود قوانینی دارند. تنها راه پیشرفت، گرفتن ارتقاء مقام است. افراد زیادی جلوی شما قرار دارند.
می‌خواهی سعی خودت را بکنی؟
لاری تصدیق کرد:

- چیزی برای از دست دادن ندارم.
استمن گفت:

- بسیار خوب. من ترتیب تمام تشریفات را می‌دهم. البته شما باید معاینات پزشکی را پشت سر بگذارید، مشکلی نیست؟
لاری لبخند زد:

- ژاپنی‌ها هیچ اشکالی در من پیدا نکردند.

- کی می‌توانید سرکار بیایید؟

- امروز عصر زود نیست؟

- بگذار از دوشنبه شروع کنیم.
استمن اسمی روی یک کارت نوشت و به لاری داد.
- اینجا ساعت نه صبح دوشنبه منتظرت هستند.
وقتی لاری به کاترین تلفن زد تا اخبار را بدهد، هیجانی در
صدایش بود که کاترین مدت‌های طولانی آن را نشنیده بود. کاترین
می‌دانست از این پس همه چیز رو به بهبودی پیش خواهد رفت.

فصل یازدهم

نوئل

آتن سال ۱۹۴۶

کنستانتین دمیریس دارای ناوگانی از هواپیماهای مختلف برای استفاده شخصی اش بود ولی به یک نوع هواپیمای هاکر که شانزده مسافر را در یک محیط راحت و اشرافی حمل نموده و سرعت آن به سیصد مایل در ساعت رسیده و خدمه آن از چهار نفر متشکل می شد، می بالید. این هواپیما یک قصر پرنده به حساب می آمد. دکوراسیون هواپیما، صندلیهای راحت و مبلهایی نفیس در کابین هواپیما به چشم می خوردند. اتاق خوابی زیبا و اشرافی و یک آشپزخانه مدرن در هواپیما در نظر گرفته شده بود. هر کجا که دمیریس و نوئل می رفتند یک سر آشپز نیز آنها را در هواپیما همراهی می کرد. دمیریس به عنوان خلبانان شخصی خود، یک خلبان یونانی به نام

پل متاکساس^(۱) و یک خلبان انگلیسی که سابقاً در نیروی هوایی سلطنتی انگلیس کار کرده و یان وایت استون^(۲) نامیده می شد را استخدام کرده بود. متاکساس مردی تنومند، دوست داشتنی و خوش اخلاق بود که همیشه لبخندی بر لب داشت و از ته دل می خندید. او یک مکانیک هواپیما بود که خلبانی را خودش آموخته و بعداً در نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا در جنگ خدمت کرده و در همان جا با یان وایت استون آشنا شده بود. وایت استون مردی بلند قد، موقر مز و بسیار لاغر بود که رفتاری شبیه به رفتار بچه مدرسه ایها داشت ولی در آسمان رفتار او به گونه ای دیگر بود. او برای خلبان شدن به دنیا آمده بود و این خصوصیتی بود که نه می شود آن را آموخت و نه به دیگری یاد داد. متاکساس و یان وایت استون به مدت سه سال پیایی همراه یکدیگر پرواز کرده و هر کدام احترام دیگری را کاملاً رعایت می نمود. نوئل پروازهای متعددی با هواپیمای بزرگ داشت که گاهی دمیریس را در مسافرتها ی کاری اش همراهی می نمود و گاهی هم خودش به قصد تفریح مسافرت می کرد. او کم کم خلبانان را می شناخت ولی به آنها توجه خاصی مبذول نمی داشت.

یک روز نوئل متوجه شد که آنها در مورد خاطراتشان در نیروی هوایی سلطنتی انگلیس صحبت می کنند. از آن روز به بعد هر وقت مسافرت می کرد بخشی از وقت خود را درون کابین خلبانان می گذراند یا یکی از آنها را دعوت می کرد که در کابین خودش حضور یابد. نوئل آنها را ترغیب می کرد تا درباره خاطرات جنگی خود صحبت کنند و از خلال این حرفها بدون اینکه مستقیماً از آنها سؤالی

بکند دریافت که وایت‌استون در اسکادران لاری داگلاس رتبه افسری داشته و متاکساس نیز بعد از اینکه لاری اسکادران را ترک کرده به آنجا پیوسته است و نمی‌توانسته لاری را ملاقات نماید. نوئل کار خود را روی خلبان انگلیسی متمرکز نمود. وایت‌استون که همواره در امر صحبت کردن از گذشته و آرزوهای آینده‌اش مورد تشویق نوئل قرار می‌گرفت میدان را برای حرف زدن کاملاً باز می‌دید. او به نوئل گفت که همیشه به الکترونیک علاقه داشته است و دامادشان یک شرکت الکترونیکی کوچک در استرالیا تاسیس کرده و همواره از او خواسته است که به وی ملحق شود ولی وایت‌استون از سرمایه کافی برای پیوستن به این کار محروم بوده است.

او در حالی که لبخندی بر لب داشت به نوئل گفت:

با این وضعی که من زندگی می‌کنم هیچ وقت نخواهم توانست سرمایه‌ای به هم بزنم.

نوئل هر ماه یک‌بار به پاریس می‌رفت تا با کریستین باریت ملاقات نماید. باریت با یک آژانس کارآگاهی خصوصی در واشینگتن تماس دائمی داشت و سیلی از اطلاعات در مورد لاری داگلاس سرازیر می‌شد. کارآگاه کوچک که می‌خواست نوئل را امتحان کند به او گفت که می‌تواند اطلاعاتی را که می‌خواهد برایش به آتن بفرستد ولی نوئل جواب داد که خودش برای گرفتن اطلاعات مراجعه خواهد کرد. باریت سری تکان داد و بالحنی معنی‌دار گفت:

درک می‌کنم، خانم پاژ.

و به این نتیجه رسید که نوئل نمی‌خواهد دمیریس در جریان این کار قرار بگیرد و امکان حق‌السکوت گرفتن به فکر کریستین باریت

خطور نمود.

نوئل گفت:

- آقای بارت شما بسیار مفید بوده و بسیار محتاطانه عمل کرده‌اید.

بارت در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- خانم پاژ، کار من با حزم و احتیاط پیوندی ناگسستنی دارد.

نوئل جواب داد:

- دقیقاً. من می‌دانم شما محتاطانه عمل می‌کنید چون

کنسالتین دمیریس هیچ‌گاه اسمی از شما پیش من نبرده است. اگر او چنین کاری بکند از او خواهم خواست شما را نابود کند.

لحن صحبت نوئل مطبوع بود ولی اثری که از آن در بارت به جا

نهاد همچون یک بمب بود.

مسیوبارت لحظه‌ای با ترس به نوئل خیره شد و لبانش را لیسید.

سپس با حالتی عصبی گلایش را صاف کرد و گفت:

- من... من به شما اطمینان می‌دهم که هیچ وقت...

- در این مورد من هم مطمئن‌ام.

نوئل بعد از گفتن این حرف دفتر بارت را ترک نمود.

* * *

نوئل هنگامی که با هواپیمایش در حال بازگشتن به یونان بود

گزارش محرمانه‌ای را که برای بارت و از سوی آژانس کاراگاهی در

واشینگتن ارسال شده بود از درون پاکت لاک و مهر شده‌اش بیرون

آورد و به مطالعه آن پرداخت.

متن گزارش به قرار زیر بود.

آقای باریت عزیز:

یکی از عوامل ما با رابطی که در شرکت پان آمریکن داریم تماس گرفته و معلوم شده است که: سوژه به عنوان یک خلبان جنگی مجرب شناخته شده است ولی این موضوع که آیا او بتواند در یک سازمان بزرگ و منضبط از خود رفتاری متناسب و قابل قبول نشان دهد مورد تردید می باشد.

شیوه زندگی شخصی سوژه مانند گزارشات قبلی مان می باشد. او با زنان متعددی تماس دارد که در صورتی که به اسامی و آدرسهای آنها احتیاج داشته باشید آنها را برایتان ضمیمه کرده ایم.

شرایط جدیدی که در اثر استخدام سوژه به وجود خواهد آمد ممکن است تغییر نماید. ما در صورت تقاضای شما تعقیب سوژه را ادامه خواهیم داد.

صورت حساب ما ضمیمه این نامه می باشد.

ارادتمند شما

مدیریت آژانس

ر. روتنبرگ

نوئل گزارش را درون پاکت گذاشت و به صندلی اش تکیه داد و چشمانش را بست. او لاری را تجسم نمود که بی قرار و خسته است و با زنی ازدواج کرده که او را دوست ندارد و در دام ضعفهایش گرفتار آمده است.

کار جدیدش در خطوط هوایی ممکن بود قدری نقشه‌های نوئل را عقب بیندازد ولی نوئل صبر و حوصله زیاد داشت و در عین حال او می‌توانست اقدامات مشخصی را در جهت اهداف خود به انجام برساند.



یان وایت‌استون از اینکه فهمید نوئل پاژ او را به صرف ناهار دعوت کرده است بسیار خوشحال گردید. در ابتدا به خود گفت که نوئل حتماً به او علاقمند شده ولی رفتار نوئل با او همیشه رسمی بود و همین موجب گردید وایت‌استون به این نتیجه برسد که او فقط یک کارمند و نوئل موجودی دست‌نیافتنی است. او همیشه متعجب بود که نوئل از وی چه می‌خواهد زیرا مردی با هوش بود و به طرز عجیب احساس می‌کرد این گفتگوی به ظاهر عادی و تصادفی، معنی دیگری دارد.

نوئل و وایت‌استون برای صرف ناهار به شهری ساحلی نزدیک کیپ‌سونیون^(۱) رفتند. نوئل لباس سفید تابستانه‌ای پوشیده و دم‌پایی به پا داشت و موهایش را باز گذاشته بود. او هیچ‌گاه این قدر زیبا به

نظر نرسیده بود. یان وایت استون با یک مدل که در لندن زندگی می‌کرد نامزد بود و هر چند که نامزدش زیبا بود ولی اصلاً در خور مقایسه با نوئل نبود. یان وایت استون هیچ کس را ندیده بود که بتواند در خور مقایسه با نوئل باشد و از این بابت به کنستانتین دمیریس رشک می‌برد. اکنون نوئل موضوع بحث را به نقشه‌های آینده وایت استون کشانده بود و وایت استون مانند خیلی اوقات اکنون به این فکر می‌کرد شاید نوئل به دستور دمیریس مامور شده است تا وفاداری او را نسبت به رئیسش امتحان کند.

او با حالتی جدی به نوئل گفت:

- من به کارم عشق می‌ورزم و می‌خواهم آن قدر آن را ادامه دهم که دیگر در اثر پیری نبینم به کجا پرواز می‌کنم.

نوئل لحظه‌ای او را برانداز کرد و در حالی که نسبت به مضمون شدن او آگاه بود گفت:

- مرا از خودت مایوس کردی. امیدوارم بوم که آرزوهای بزرگتری داشته باشی.

وایت استون به او خیره شد و گفت:

- منظورتان را نمی‌فهم.

- مگر نگفتی که می‌خواهی روزی یک شرکت الکترونیکی از خودت داشته باشی؟

وایت استون به یاد آورد که یک بار از زیانش در رفته و چنین حرفی زده و اکنون تعجب می‌کرد که چطور این حرف به یاد نوئل مانده بود. - این فقط یک آرزوی دست نیافتنی است. کلی پول می‌خواهد. - مردی با تواناییهای تو نباید به خاطر کمبود پول متوقف شود.

وایت استون با ناراحتی آنجا نشسته و نمی دانست چه باید بگوید. او از کارش خوشش می آمد. بیشتر از هر وقت دیگر در زندگی اش پول در می آورد. وقتش را بخوبی می گذراند و کار لذتبخش بود. از طرف دیگر او گاه و بی گاه می بایست تحت فرمان یک بلیونری باشد که در هر ساعت از شب و روز ممکن بود به وی احتیاج پیدا کند و این زندگی شخصی اش را کاملاً بر هم می زد و نامزدش هم از این بابت ناراحت بود.

نوئل گفت:

- دربارہ تو با یکی از دوستانم صحبت کرده ام. او علاقمند است تا در شرکتهای جدید سرمایه گذاری نماید.

در لحن حرف زدن نوئل اشتیاق کنترل شده ای وجود داشت طوری که به نظر می رسید که از حرفی که بی زند هیجان زده است و در عین حال نمی خواهد او را بیش از حد به این کار ترغیب نماید. وایت استون سرش را بالا کرد و نگاهش به نگاه نوئل گره خورد.

نوئل گفت:

- دوست من خیلی به شما علاقمند شده است.

وایت استوان آب دهانش را فرو داد و گفت:

- من... من نمی دانم چه بگویم خانم پاژ.

من نمی خواهم که در حال حاضر چیزی بگویی فقط در این مورد فکر کن.

وایت استوان لحظه ای فکر کرد و بالاخره گفت:

- آقای دمیریس در این مورد چیزی می دانند؟

نوئل لبخند حيله گرانه ای زد و گفت:

- متأسفانه آقای دمیریس هیچ وقت چنین کاری را تایید نخواهد کرد. او خوشش نمی آید که کارمندانش را از دست بدهد خصوصاً کارمندان خوب را. به هر حال... من فکر می کنم کسی مثل شما باید حداکثر استفاده را از زندگی اش ببرد مگر اینکه دلتان بخواهد با این شخص کار کنید.

وایت استون فوراً گفت:

- نه این طور نیست

و دریافت که خودش را لو داده است. او در چهره نوئل دقیق شد تا ببیند این نوعی تله بوده است یا نه، ولی در او چیزی جز تفاهم ندید. سپس افزود:

- هر مردی که ارزش خودش را بداند می خواهد برای خودش کار کند.

نوئل گفت:

- البته، در این باره فکر کن و بعداً با هم صحبت می کنیم سپس با احتیاط افزود.

- بین خودمان باشد.

وایت استون گفت:

- بسیار خوب. متشکرم. اگر این طور بشود خیلی عالی خواهد بود. نوئل سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:
- احساس من این است که چنین خواهد شد.

فصل دوازدهم

کاترین واشینگتن - پاریس

ساعات نه صبح روز دوشنبه، لاری داگلاس خود را به کاپیتان هال ساکوویتز^(۱) سرخلبان پان امریکن در فرودگاه لاگاردیای نیویورک معرفی کرد. وقتی که لاری وارد اتاق شد، ساکوویتز پرونده خدمت لاری را که قبلاً مطالعه کرده و در کشو میزش گذاشته بود، از آنجا برداشت.

کاپیتان ساکوویتز مردی کامل و تیزبین، با چهره‌ای چروک‌دار و فرسوده بود و بزرگترین دستهایی را که لاری تاکنون دیده بود داشت. ساکوویتز یکی از کهنه کارهای هواپیمایی بود. او در زمان برگزاری سیرکهای هوایی و هواپیماهای یک موتور کار خود را شروع کرده و بعد از آن مدت ۲۰ سال بود که در پان امریکن مشغول به کار بوده و در

پنج سال آخر آن سرخلبانی این شرکت را به عهده داشت.
او گفت:

- داگلاس، از این که با ما کار می‌کنی خوشحالم.

لاری پاسخ داد:

- من هم از اینجا بودن خوشحالم.

- دوست داری دوباره به هواپیما برگردی؟

- چه کسی هواپیما خواست؟

لاری لبخند زد:

- فقط یک بال به من نشان بدهید، آن را بلند می‌کنم.

ساکوویتز یک صندلی به او نشان داد:

- بنشین. من دوست دارم با شما پسرها که برای کار به اینجا

می‌آیید کمی حرف بزنم. لاری لبخند زد:

- به گوشم.

- او، من هیچکدام شما را سرزنش نمی‌کنم. همه شما خلبانهای

درجه یکی هستید. تو سوابق پروازی خوبی داری، تو به اینجا آمده‌ای

و فکر می‌کنی اگر ساکوویتز می‌تواند سرخلبان شود، پس من باید

رئیس خطوط هوایی شوم. [هیچکدام از شما نمی‌خواهید مدت

زیادی هوانورد باشید. این فقط یک سکوی پرتاب به طرف خلبان

شدن است. خوب، این خوب است. این همان چیزی است که باید

باشد.

لاری گفت:

- از اینکه این طور فکر می‌کنید خوشحالم.

- ولی یک چیز هست که باید بدانید، ما همه به یک واحد تعلق

داریم، داگلاس. و ارتقاء مقام فقط از طریق قوانین صورت می‌گیرد.
- می‌فهم.

- تنها چیزی که ممکن است درک نکنی این است که اینها مشاغل خوبی هستند و عده بیشتری نسبت به افرادی که آن را ترک می‌کنند، وارد آن می‌شوند. این باعث می‌شود روند ارتقاء شغلی کند شود.
لاری پاسخ داد:

- شانس خودم را امتحان می‌کنم.

منشی ساکوویتز یک سینی قهوه با مقداری شیرینی دانمارکی داخل اتاق آورد و آن دو مرد یک ساعت بعد را به گپ زدن و آشنا شدن با یکدیگر پرداختند. رفتار ساکوویتز دوستانه و مهربان بود، و بسیاری از سؤالاتش بی‌ربط و جزئی به نظر می‌رسید، ولی وقتی لاری آنجا را ترک کرد تا به اولین جلسه کلاسش برود، ساکوویتز چیزهای بسیار زیادی در مورد لاری داگلاس می‌دانست. چند دقیقه بعد از خروج لاری از دفتر ساکوویتز، کارل استمن به آنجا وارد شد.
استمن پرسید:

- چطور بود؟

- خوب.

استمن نگاه سنگینی به او انداخت:

- چی فکر می‌کنی ساک؟

- او را امتحان می‌کنیم.

- پرسیدم چی فکر می‌کنی؟

ساکوویتز شانه‌هایش را بالا انداخت:

- بسیار خوب. به تو می‌گویم، غریزه‌ام می‌گوید که او یک خلبان

بسیار خوب است. او سوابق جنگی دارد. او را در هواپیمایی قرار بده که چندین هواپیمای دشمن به او حمله می‌کنند، و فکر نمی‌کنم فردی بهتر از او پیدا کنی.

سپس مکث کرد. استمن گفت:

- ادامه بده.

مسئله این است، اطراف منتهان جهنمی پر از هواپیماهای دشمن وجود ندارد. من افرادی مانند داگلاس را می‌شناسم. به دلایلی هیچ وقت نمی‌توانم روی آنها حساب کنم، زندگی آنها با خطر عجین شده. آنها کارهای خطرناکی مانند بالا رفتن از کوه‌های صعب‌العبور یا شیرجه رفتن در اعماق اقیانوس و یا هر کار جهنمی دیگری را انجام می‌دهند. وقتی که جنگ تمام می‌شود، آنها مانند کره روی دوغ می‌آیند.

او صندلی‌اش را چرخاند و از پنجره بیرون را نگاه کرد. استمن آنجا ایستاده و بدون گفتن چیزی، منتظر بود.

- کارل، گزینه‌ام چیزی را درباره داگلاس می‌گویند. مشکلی در مورد او وجود دارد. ممکن است اگر او خلبان یکی از هواپیماهای ما بشود و خودش آن را رهبری کند بهتر باشد. ولی فکر نمی‌کنم او از نظر روحی بتواند از یک مهندس، یا از یک افسر ارشد و از یک خلبان فرمان بگیرد، به خصوص زمانی که فکر کند می‌تواند همه آنها را رهبری کند.

ساکوویتز به طرف استمن برگشت و ادامه داد:

- و قسمت جالب ماجرا این است که او می‌تواند این کار را بکند.

استمن گفت:

- تو مرا عصبی می کنی.

ساکوویتز گفت:

- خود هم عصبی هستم. من فکر نمی کنم او... مکث کرد. دنبال کلمه مناسب می گشت، آدم با ثباتی باشد. اگر با او صحبت کنی، فکر می کنی مثل قطعه باروتی آماده انفجار است.

- می خواهی چکار کنی؟

- ما این کار را می کنیم، او دوره آموزشی را می گذراند و ما کاملاً او را زیر نظر خواهیم داشت.

اسمتن گفت:

- شاید او از دستمان در رود.

- تو در تربیت کردن گربه سررشته نداری. او نفر اول کلاس خواهد شد.

پیشگویی ساکوویتز درست از آب درآمد.

دوره چهار هفته ای آموزش زمینی پایان یافت و بعد از یک ماه آموزش هوایی طی شد. از آنجا که افراد تحت تعلیم همه خلبانان با تجربه ای بودند که سابقه سالها پرواز داشتند، دوره برای نیل به دو هدف طرح شده بود:

اول، آموزش مواردی مانند هوانوردی، رادیو، ارتباطات، نقشه خوانی و دستگاههای پرواز و یادآوری مسایل فراموش شده پرواز و رفع ضعفهای کلی آنها، دوم آشنا سازی آنها با وسایل جدید که مورد استفاده قرار گرفته می شد.

وسایل مورد نیاز پرواز در لینک ترینر^(۱) که یک مدل کوچک

هواپیما بود تدریس می شد. این مدل خلبانها را قادر می ساخت تا تمام حالات ممکن پرواز را تمرین کنند. یک سرپوش سیاه روی مدل قرار می گرفت تا دید خارجی خلبانها را گرفته و آنها را مجبور سازد فقط از وسایلی که در اختیار دارند، کمک بگیرند. استاد آنها که خارج از مدل قرار داشت، دستوراتی به خلبانها می داد. دستورالعمل برخاستن و نشستن روی زمین در شرایط سخت توفانی، در کوهستان، در تند باد یا هر گونه شرایط دشوار دیگر، به آنها داده می شد. اغلب خلبانهای کم تجربه با اعتماد به نفس داخل دستگاه مدل می شدند ولی به زودی در می یافتند که کار کردن با این مدل بسیار مشکل تر از چیزی است که تصور می کرده اند. تنها بودن در این مدل کوچک، بسیار ترسناک بود و ارتباط تمام حواس انسان را با خارج قطع می نمود.

لاری شاگرد بسیار خوبی بود. او در کلاس بسیار دقیق بود و تمام مواردی را که تدریس می شد به ذهن می سپرد. او تمام تکالیفش را با دقت انجام می داد. هیچ علائمی از ناآرامی، بی حوصلگی یا خستگی در او دیده نمی شد. برعکس، او مشتاق ترین شاگرد آن دوره و البته برجسته ترین شان بود. تنها موضوعی که برای لاری جدید بود، وسایل پرواز DC-4 بود. هواپیماهایی که تاکنون با آنها پرواز کرده بود، هواپیماهای جنگی بودند که در زمان آغاز جنگ، هنوز به برخی ابزار و وسایل جدید مجهز نبودند. لاری ساعتها را به مطالعه هر سانتیمتر این هواپیماها گذراند، و طریقه عملکرد هر دستگاه را به تنهایی و یا در کنار سایر دستگاهها آموخت. هر شب او به تعدادی از دستگاه به کار گرفته شده در هواپیما، نفوذ کرده و با آنها آشنا می شد.

یک شب دیروقت، بعد از پایان تمام آموزشها، ساکوویتز به سراغ لاری که در یکی از DC-4ها بود رفت. لاری به پشت روی هواپیمای مدل دراز کشیده و داشت سیمهای برق را بررسی می کرد.

فردا صبح ساکوویتز به استمن گفت:

- به تو می گویم آن حرامزاده شغل مرا از من می گیرد.

استمن با پوزخند گفت:

- با روشی که او در پیش گرفته، ممکن است این کار بکند.

در پایان هفته هشتم آموزش، مراسم کوچکی برای فارغ التحصیلی افراد انجام شد. کاترین با غرور تمام به نیویورک رفت تا هنگام اعطای درجه به لاری، در آنجا حضور داشته باشد.

لاری سعی می کرد این درجات را برای او کم اهمیت جلوه دهد. - کتی، اینها فقط قطعات کوچک و احمقانه ای هستند که به تو می دهند تا به یاد داشته باشی وقتی سوار هواپیما می شوی، وظایفات چیست.

کاترین گفت:

- اوه، نه تو نباید این را بگویی. من با کاپیتان ساکوویتز صحبت

کردم. او گفت تو چقدر خوب بوده ای.

- آن احمق چه می داند؟

- بیا به مراسم برگردیم.

آن شب کاترین و لاری با چهار نفر از همدوره ایهای لاری و همسرانشان برای شام به باشگاه ۲۱ در خیابان پنجاه و دوم رفتند. رستوران شلوغ بود و پیشخدمت به آنها گفت که بدون رزرو میز، نمی توانند از آنجا استفاده کنند.

لاری گفت:

- به جهنم. بیاید به رستوران دیگری برویم.

کاترین گفت:

- یک دقیقه صبر کن.

او از آنها دور شد و به پیشخدمت گفت می خواهد جری برنس را ببیند. چند دقیقه بعد مردی لاغر و کوتاه قد با چشمان خاکستری کنجکاو پیش او آمد.

- من جری برنس هستم. می توانم کمکی بکنم؟

کاترین گفت:

- من و همسرم با دوستانمان، ده نفر هستیم.

جری برنس شروع به تکان دادن سرش کرد.

- تا وقتی که میز رزرو نکرده باشید...

کاترین گفت:

- من شریک ویلهام فریزر هستم.

جری برنس با لحن دستپاچه ای گفت:

- پس چرا به من نگفتید، می توانید پانزده دقیقه به من وقت

بدهید؟

کاترین با لحنی تشکرآمیز گفت:

- متشکرم.

و به جایی که دیگران ایستاده بودند برگشت.

کاترین گفت:

- عالی شد. برایمان یک میز آماده می کنند.

لاری پرسید:

- چطوری این کار را کردی؟

کاترین گفت:

- آسان بود. اسم بیل فریزر را آوردم.

کاترین متوجه تغییر حالت چهره لاری شد ولی ادامه داد:

- او اغلب به اینجا می آید.

صدایش آرام شد.

- و به من گفته بود اگر زمانی می خواستم اینجا غذا بخورم اسم او

را بیاورم.

لاری به طرف دیگران برگشت:

- بیائید از اینجا برویم. اینجا جای ما نیست.

گروه به طرف در خروجی حرکت کردند. لاری به طرف کاترین

برگشت می آیی؟

کاترین با تردید گفت:

- البته. من فقط می خواستم به آنها بگویم ما...

لاری بلند گفت:

- بروند به جهنم. می آیی یا نه؟

مردم به طرف آنها برگشته و نگاهشان می کردند. کاترین احساس

کرد از خجالت سرخ می شود و گفت:

- بله.

برگشت و به طرف لاری رفت.

آنها به یک رستوران ایتالیایی در خیابان ششم رفته و غذای بدی

خوردند. کاترین به گونه ای رفتار می کرد گویی هیچ اتفاقی نیفتاده

است، ولی از درون خشمگین بود. او به خاطر رفتار بچه گانه لاری و

خیط کردن او در برابر دیگران، از دست او دلخور بود. وقتی به خانه رفتند، کاترین بدون به زبان آوردن کلمه‌ای به اتاق خواب رفت، لباسش را عوض نمود، چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. صدای لاری را شنید که در اتاق نشیمن برای خود نوشیدنی می‌ریخت.

ده دقیقه بعد لاری به اتاق خواب آمد، چراغ را روشن کرد به طرف تختخواب رفت و پرسید:

- تو می‌خواهی مظلوم نمایی کنی؟

کاترین وحشت زده از جا پرید:

- سعی نکن مرا در حالت تدافعی قرار دهی. رفتار امشب تو

بی‌ادبانه بود. کی در جلادت رفته؟

- همان کسی که در جلد تو رفته.

کاترین به او خیره شد، چی؟

- من در مورد عالیجناب صحبت می‌کنم، آقای بیل فریزر.

کاترین به لاری نگاه کرد. منظورش را نمی‌فهمید:

- بیل به جز کمک به ما کار دیگری نکرده است.

لاری گفت:

- تو سنگ خودت را به سینه می‌زنی. کار تو، تمام فکر و ذکرت

شده است. ما حتی نمی‌توانیم بدون تایید فریزر با هم به رستوران

برویم. خوب، من از اینکه هر روز اسم او را بشنوم، عصبی شده‌ام.

لحن صحبت کردن لاری حتی بیش از چیزی که می‌گفت، کاترین

را متعجب می‌کرد. چنان خشم و بی‌قراری‌ای در صدای او بود که

کاترین برای اولین بار فهمید لاری چه عذابی می‌کشد. و چرا که نه؟

او بعد از چهار سال جنگ برگشته بود تا همسرش را شریک عشق سابقش بیابد. و حالا همه چیز اشتباه از آب درآمده بود. او، حتی بدون کمک فریزر نتوانسته بود کار پیدا کند.

همانطور که کاترین به لاری نگاه می‌کرد، می‌دانست که این نقطه عطفی در ازدواج آنهاست. اگر در کنار لاری بماند، لاری باید در اولویت زندگی‌اش قرار گیرد، حتی قبل از کارش و یا هر چیز دیگر. برای اولین بار کاترین احساس کرد که واقعاً لاری را درک می‌کند.

مثل این بود که لاری افکار او را می‌خواند:

متأسفم. کار امشب من احمقانه بود. ولی وقتی که توانستی با بر زبان آوردن نام جادویی فریزر میز بگیری، از کوره در رفتم.

- متأسفم لاری. دیگر این کار را با تو نمی‌کنم.

آنها در آغوش یکدیگر بودند و لاری گفت:

- کتی خواهش می‌کنم هی چوقت مرا ترک نکن.

و کاترین فکر می‌کرد چقدر آنها به هم نزدیکند، او را محکم در

آغوش گرفت و گفت:

- هیچ وقت تو را ترک نمی‌کنم عزیزم، هیچ وقت.



اولین پرواز لاری به عنوان هوانورد، با هواپیمای ۱۴۷ پرواز واشینگتن پاریس بود. او بعد از هر پرواز ۴۸ ساعت در پاریس می‌ماند، سپس به واشینگتن برگشته و سه روز را در خانه می‌گذراند. یک روز صبح لاری به محل کار کاترین تلفن زد. صدایش هیجان

زده بود:

- هی، من یک رستوران عالی پیدا کرده‌ام، می‌توانی برای ناهار بیایی؟

کاترین به برنامه‌کاریش نگاه کرد. کاری داشت که می‌بایست تا قبل از ظهر تمام شود. بدون تردید گفت:
- البته.

- پانزده دقیقه دیگر دنبال می‌آیم.

لوسی منشی کاترین گفت:

- شما که نمی‌خواهید بروید؟ اگر این کار تمام نشود، شرکت طرف معامله قراردادش را فسخ می‌کند.

کاترین گفت:

- آنها باید صبر کنند. من با شوهرم برای ناهار بیرون می‌روم.

لوسی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- سرزشت نمی‌کنم. اگر روزی از او خسته شدی، به من می‌گویی؟
کاترین پوزخند زد:

- آن روز دیگر تو خیلی پیر هستی.

لاری کاترین را جلو محل کارش سوار کرده و با شیطنت پرسید:

- برنامه‌ات را به هم زدم؟

- البته که نه.

لاری خندید:

تمام کارهای در حال اجرا باید متوقف شوند.

لاری اتومبیل را به طرف فرودگاه هدایت کرد.

کاترین پرسید:

- رستورانی که گفתי چقدر دور است؟
او برای بعدازظهر پنج قرار ملاقات داشت که اولی در ساعت دو
برگزار می‌شد.

- زیاد دور نیست. بعدازظهر کارهای زیادی داری؟

کاترین دروغ گفت:

- نه... کار خاصی.

- خوبه.

وقتی به فرودگاه رسیدند، لاری وارد پارکینگ آنجا شد.

- رستوران داخل فرودگاه است؟

لاری جواب داد:

- در آن طرف.

اتومبیل را پارک کرد و پیاده شدند. لاری دست کاترین را گرفت و
به طرف دروازه ورودی پانامریکن کشید. دختر جذابی که پشت میز
پذیرش نشسته بود به اسم به لاری خوشامد گفت.

لاری باغرور گفت:

- این همسر من است. این هم امی وینستون است.

آنها به یکدیگر سلام کردند.

لاری دست کاترین را کشید و به طرف محل سوار شدن برد و

گفت:

- بیا.

کاترین گفت:

- لاری، کجا...؟

- هی تو پرسو صداترین دختری هستی که تا حالا به ناهار دعوت

کرده‌ام.

آنها به در خروجی شماره سی و هفت رسیدند. دو مرد پشت میز نشسته و بلیط مسافرتی را کنترل می‌کردند. روی تابلو اعلانات نوشته شده بود:

پرواز ۱۴۷ به مقصد پاریس، حرکت ساعت ۱۳.

لاری به طرف یکی از مردهای پشت میز رفت.

تونی، او اینجاست.

و یک بلیط هواپیما به او داد.

- کتی، این تونی لومباردی است. این کاترین است.

مرد با لبخند گفت:

- چیزهای زیادی در مورد شما شنیده‌ام، بلیط شما آماده است. و

بلیطی به کاترین داد.

کاترین مبهوت به بلیط خیره شد:

- این برای چیست؟

لاری با لبخند گفت:

- بهت دروغ گفتم. من تو را به پاریس می‌برم. به رستوران ماکسیم.

صدای کاترین بند آمد:

- ماکسیم؟ در پاریس؟ حالا؟

- بله.

کاترین گفت:

- من نمی‌توانم. من نمی‌توانم حالا به پاریس بیایم.

- البته که می‌توانی. گذرنامه‌ات در جیبم است.

- لاری تو دیوانه‌ای! من لباس ندارم. یک میلیون قرار ملاقات

دارم. من...

- در پاریس برایت لباس می خرم. قرارهایت را باطل کن. فریزر می تواند بدون تو کار کند.

کاترین به او خیره شد، نمی دانست چه بگوید. او راه حلی را که پیدا کرده بود بیاد آورد. لاری شوهر او بود. باید در اولویت زندگیش قرار می گرفت. کاترین فهمید این تنها به پاریس بردن او نیست که برای لاری مهم است. او می خواست هواپیمایی را که در آن کار می کرد به کاترین نشان دهد. و او باید این فرصت را غنیمت می شمرد. دست لاری را گرفت به او لبخند زد و گفت:

- ما منتظر چی هستیم؟ من خیلی گرسنه ام.

* * *

پاریس گردابی از چیزهای عجیب بود. لاری برنامه را طوری ترتیب داده بود که هفته پری داشته باشند و به نظر کاترین می رسید که هر ساعتی از شبانه روز کاری برای انجام دادن دارند.

صبح روز اول، لاری کاترین را به یک فروشگاه لباس در شانزه لیزه برد، جایی که به نظر می رسید لاری می خواهد تمام اجناس آن را برای کاترین بخرد. کاترین فقط چیزهایی را که لازم داشت خرید و از قیمت بالای همه چیز متعجب شد.

لاری گفت:

- می دانی مشکلات چیست؟ زیادی نگران پول هستی. تو در ماه

عسلی.

کاترین جواب داد:

- بله قربان.

ولی باز هم با خرید لباس شبی که احتیاج نداشت موافقت نکرد. وقتی سعی کرد از لاری بپرسد این همه پول را از کجا آورده، لاری از جواب دادن طفره رفت، ولی بالاخره کاترین اصرار کرد.

لاری گفت:

- اضافه حقوق گرفته‌ام، چه مشکلی است؟

و کاترین می‌خواست به او چیزی بگوید. لاری در مورد پول مانند بچه‌ها و لخرج و بی‌ملاحظه بود، و این بخشی از جذابیت او بود. همان‌طور که بخشی از جذابیت پدر کاترین بود.

لاری کاترین را به جاهای دیدنی پاریس برد:

موزه لوور، تئاترها، تفریح گاهها و بالاخره مقبره ناپلئون. همچنین او را به رستوران کوچک و رنگارنگی در نزدیکی سورئن برد. آنها به بازار روز پاریس رفته و میوه تازه، گوشت و سبزیجاتی را که از مزارع فرانسه به آنجا آورده می‌شد، دیدند. عصر یکشنبه را به ورسای رفته و سپس شام را در باغ کوک‌هاردی، خارج از شهر پاریس صرف کردند. این یک ماه عسل کامل بود.

* * *

هال ساکوویتز در دفتر کارش نشسته و مشغول مطالعه گزارشهای هفتگی افراد بود. جلوی او گزارش لاری داگلاس قرار داشت. ساکوویتز به پشتی صندلی‌اش تکیه زده مشغول مطالعه آن بود.

بالاخره به طرف میزش خم شد و دکمه دستگاه ارتباط داخلی را فشار داده و به منشی اش گفت:

به داگلاس بگویید پیش من بیاید.

یک دقیقه بعد، لاری در حالی که اونیفورم پان امریکن را به تن و کیف پروازش را در دست داشت وارد شد. به ساکوویتز لبخند زد و گفت:

- صبح بخیر رئیس.

- بنشین.

لاری خود را روی صندلی که روبروی ساکوویتز قرار داشت انداخت و سیگاری روشن کرد.

ساکوویتز گفت:

- اینجا گزارشی هست که می‌گوید دوشنبه گذشته در پاریس، ۴۵ دقیقه دیر برای پرواز آماده شده‌ای.

حالت لاری عوض شد.

- من به شانزله رفته بودم. ولی پرواز سر موقع انجام شد. من نمی‌دانستم اینجا کمپ پسر بچه‌هاست.

- اینجا یک شرکت هواپیمایی است. ما آن را طبق قوانینی اداره می‌کنیم.

لاری با عصبانیت گفت:

- بسیار خوب. دیگر به شانزله نخواهم رفت. موضوع دیگری هم هست؟

- بله کاپیتان سويفت فکر می‌کند در دو پرواز قبلی، قبل از پرواز یک یا دو گیللاس مشروب خورده‌ای.

لاری با خشونت جواب داد:

- او یک دروغگوی احمق است.

- چرا باید دروغ بگوید؟

چون می ترسد من کارش را از او بگیرم.

در صدای لاری عصبانیت موج می زد:

- آن حرامزاده پیر مرد ترسویی است که باید ده سال پیش

بازنشست می شد.

ساکوویتز گفت:

- تو با چهار کاپیتان مختلف پرواز داشته ای. کدام را دوست داری؟

لاری جواب داد:

- هیچ کدام. بعد متوجه شد زیاد تند رفته است. منظورم این

است... همه آنها خوب بوده اند من شکایتی از هیچ کدام ندارم.

ساکوویتز آرام گفت:

- هیچ کدام آنها پرواز با تو را دوست ندارند. تو آنها را عصبی

می کنی.

- معنی این حرفها چیست؟

- معنایشان این است که اگر موقعیت خطرناکی پیش آمد، تو باید

به مردانی که نزدیکت نشسته اند اعتماد داشته باشی، آنها به تو

اطمینان ندارند.

لاری منفجر شد:

- بخاطر خدا. من چهار سال تمام برفراز آلمان و جنوب اقیانوس

آرام، در خطر زندگی کرده ام، هر روز گردن لعنتی ام را زیر تیغ برده ام،

در حالی که آنها اینجا لمبیده و حقوق های کلان گرفته اند، حالا اینها به

من اعتماد ندارند. حتماً داری شوخی می‌کنی.
 - هیچ کس نمی‌گوید که تو در کار پرواز خوب نیستی. ولی ما مسافر
 جابجا می‌کنم. این شوخی نیست.
 لاری آنجا نشسته مشت‌هایش را به هم می‌فشرد. سعی می‌کرد
 عصبانیتش را کنترل کند. عبوسانه گفت:
 - بسیار خوب. منظورتان را درک کردم اگر کاری ندارید، من چند
 دقیقه دیگر پرواز دارم.
 ساکوویتز گفت:
 - فرد دیگری به جای تو می‌رود. تو اخراجی.
 لاری با ناباوری به او نگاه کرد:
 - من چی هستم؟
 - از یک طرف، فکر می‌کنم اشتباه کرده‌ام داگلاس. نباید تو را در
 پست خوبی می‌گماشتم.
 لاری در حالی که در چشمانش آتش زبانه می‌کشید از جایش بلند
 شد.
 - پس چه غلطی باید می‌کردی؟
 - به خاطر اینکه همسرت دوستی به نام فریزر دارد...
 لاری از میز ساکوویتز گذشت و مشت‌هایش را به صورت او زد. ساکوویتز
 از ضربه لاری به دیوار خورد. وقتی از جایش بلند شد مشت محکمی
 به صورت لاری زد. لاری به عقب رفت و سعی کرد کنترل خود را به
 دست بیاورد.
 - از اینجا برو بیرون. همین حالا!
 لاری به او نگاه کرد. صورتش گر گرفته بود. گفت:

- حرامز داده. حتی اگر به من التماس هم بکنی دیگر به اینجا پا نمی‌گذارم. برگشت و با عجله و عصبانیت از آنجا خارج شد.
ساکوویتز آنجا ایستاده و رفتن لاری را نگاه می‌کرد. منشی اش با عجله وارد شد. صندلی روی زمین افتاده و دهان ساکوویتز خون آلود را دید.

- حالتان خوب است؟

ساکوویتز جواب داد:

- وحشتناک است. به آقای استمن بگو اگر وقت دارد بیاید اینجا.
ده دقیقه بعد ساکوویتز جریان را به کارل استمن گزارش داد.
استمن پرسید:

- فکر می‌کنی چه چیزی در مورد داگلاس اشتباه بوده است؟

- محترمانه؟ من فکر می‌کنم او روانی است.

استمن با چشمان نافذش به او نگاه کرد:

- این خیلی عجیب است ساک. او قبل از پرواز مشروب نمی‌خورد. حتی هیچ‌کس نمی‌تواند گزارش دهد که او روی زمین هم مشروب می‌خورده. برای هر کسی هم اتفاق می‌افتد که یک بار دیبر کند.

- اگر همه‌اش همین بود اخراجش نمی‌کردم کارل. نقطه جوش داگلاس پایین است. اگر راستش را بخواهی، من امروز سعی کردم او را عصبی کنم، و این کار سختی نبود. اگر می‌توانست در مقابل فشار تحمل کند، یک شانس دیگر به او می‌دادم. می‌دانی چه چیزی مرا نگران می‌کند؟

- چی؟

ساکوویتز گفت:

چند روز پیش، به سراغ یکی از همکاران داگلاس در نیروی هوایی سلطنتی رفتم. او داستان دیوانه کننده‌ای برایم تعریف کرد. مثل اینکه وقتی داگلاس در اسکادران عقاب بوده، عاشق یک دختر انگلیسی شده که نامزد پسری به نام کلارک در اسکادران داگلاس بوده. داگلاس برای جذب دخترک هر کاری توانسته کرده، ولی دخترک اعتنایی به او نداشته بود. یک هفته قبل از ازدواج کلارک با آن دخترک، اسکادران آنها به یک ماموریت می‌رود. داگلاس در انتهای اسکادران حرکت می‌کرده. هواپیماها بمب‌های خود را ریخته و هر کدام به طرف محل شروع ماموریت برمی‌گردند. در راه بازگشت، بعضی از آنها هدف هواپیماهای دشمن قرار گرفته و هواپیمای کلارک سقوط می‌کند. ساکوویتز مکثی کرد.

استمن منتظر بود. بالاخره ساکوویتز این چنین ادامه داد:

- آن طور که دوستم گفت در نزدیکی های کلارک، هیچ هواپیمایی برای شلیک به او وجود نداشته است.

استمن ناباروانه به او خیره شده بود.

- خدای من، تو می‌خواهی بگویی لاری داگلاس...؟

من نمی‌خواهم هیچ چیز بگویم، فقط داستان جالبی را که شنیده‌ام برای تو تعریف کردم.

او دوباره دستمالش را روی لبش گذاشت. خونریزی آن قطع شده بود.

قضاوت در مورد اتفاقی که آن روز افتاد، مشکل است. شاید فقط سوخت کلارک تمام شده باشد. یک چیز قطعی است. او بد شانسی

آورده است.

- چه اتفاقی برای دخترک افتاد؟

- تا زمانی که داگلاس به امریکا برگشت، با دخترک بود، سپس او را رها کرد.

او متفکرانه به استمن نگاه کرد و ادامه داد:

- البته، برای هسمر داگلاس احساس تأسف می‌کنم.

* * *

کاترین در اتاق کنفرانس نشسته و در یک جلسه اداری شرکت داشت که لاری در را باز کرد و وارد شد.

چشمان او متورم و چانه‌اش زخمی شده بود. کاترین با عجله پرسید:

- لاری چه شده؟

لاری زیر لب گفت:

- کارم را از دست دادم.

کاترین او را به دفتر کارش، به دور از نگاه کنجکاو دیگران برد و چشمان و چانه‌اش را کمپرس سرد کرد. درحالی که سعی می‌کرد خشمش را از کاری که با لاری کرده بودند، کنترل کند، گفت:

- حالا برایم تعریف کن.

- آنها مدت زیادی مرا زیر نظر داشته‌اند کتی، فکر می‌کنم به خاطر اینکه من در جنگ بوده‌ام و آنها نبوده‌اند، نسبت به من حسادت می‌کردند. به هر حال امروز نقطه اوجش بود. ساکوویتز مرا خواست و

گفت تنها دلیل استخدام من، این بود که تو آشنای بیل فریزر بوده‌ای.
کاترین بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای به او نگاه کرد.

لاری گفت:

- من از او متنفرم. من نمی‌توانستم این طوری ادامه دهم.

کاترین گفت:

- عزیزم، خیلی متأسفم.

لاری جواب داد:

- ساکوویتز بیشتر متأسف است. من او را ادب کردم. کار داشته

باشم یا نه اجازه نمی‌دهم هیچ کس راجع به تو این‌طور حرف بزند.

کاترین او را در آغوش گرفت:

- نگران نباش، تو می‌توانی در هر شرکت هواپیمایی دیگری کار

کنی.

کاترین پیشگوی خوبی از آب درنیامد. لاری برای تمام

شرکت‌های هوایی درخواست کار فرستاد و بسیاری از آنها او را

دعوت به مصاحبه کردند ولی هیچ خبری از هیچ کدام نشد.

بیل فریزر با کاترین ناهار می‌خورد. کاترین ماجرا را برای او تعریف

کرد. فریزر حرفی نزد ولی تمام مدت ناهار متفکر بود. خیلی وقتها

کاترین احساس می‌کرد که فریزر می‌خواهد چیزی به او بگوید، ولی

همیشه فریزر ساکت می‌ماند. بالاخره فریزر گفت:

- من خیلی از افراد را می‌شناسم کتی، می‌خواهی ببینم چه کار

دیگری می‌توانم برای لاری بکنم؟

کاترین تشکرآمیز گفت:

- متشکرم. فکر نمی‌کنم احتیاجی باشد. خودمان کاری خواهیم

کرد.

فریزر یک لحظه به او نگاه کرده سپس گفت:

- اگر نظرتان عوض شد، به من بگو.

کاترین تحسین آمیز گفت:

- حتماً. به نظر می‌رسد من همیشه مشکلاتم را برای تو می‌آورم.

* * *

آژانس کارآگاهی ACME

خیابان D پلاک ۱۴۰۲

واشینگتن D.C.

تاریخ اول آوریل ۱۹۴۶

شماره ۲۱۰-۱۷۹-۲

آقای بارت عزیز:

بابت نامه و حواله بانکی ۱۵ مارس ۱۹۴۶ از شما متشکرم. به دنبال آخرین گزارشم، سوژه به عنوان خلبان در شرکت حمل‌ونقل ویلز، که شرکت مستقل کوچکی است که کارهای لانگ‌ابلند را انجام می‌دهد، استخدام شده است. تحقیقات نشان می‌دهد که سرمایه این شرکت ۷۵۰۰۰۰۰ دلار است. تجهیزات آنها شامل دو هواپیمای B-26 و DC-3 است. آنها ۴۰۰۰۰۰ دلار به بانک مقروض هستند. رئیس بانک پاریس شعبه نیویورک که شرکت در آن حساب دارد، به من اطمینان داد که این شرکت آینده خوبی خواهد داشت. بانک بر اساس درآمد کافی جاری آنها (معادل ۸۰۰۰ دلار در

هر سال) که سالانه ۳۰٪ افزایش دارد، وام پنج ساله‌ای به آنها داده است.

اگر اطلاعات بیشتری در مورد امور مالی شرکت می‌خواهید، لطفاً مرا مطلع سازید.

کار سوژه در این شرکت از ۱۹ مارس ۱۹۴۶ آغاز گشته، مدیر پرسنلی شرکت (که یکی از سهامداران هم هست) گفت از اینکه سوژه برای آنها کار می‌کند، بسیار خوشحال است. اطلاعات بیشتر در آینده داده خواهد شد.

اردتمند

مدیریت آژانس ر. روتنبرگ

* * *

آژانس کارآگاهی ACME

خیابان D پلاک ۱۴۰۲

واشینگتن D.C.

تاریخ ۲۲-۱۹۴۶

شماره ۲۱۰-۱۷۹-۲

آقای باریت عزیز:

این نامه، دنباله گزارش اول مه ۱۹۴۶ است. در ۱۴ مه ۱۹۴۶، سوژه از شرکت هوایی ویلز اخراج شد. من بارها سعی کردم علت اخراج وی را بفهم ولی هر بار به در بسته رسیدم.

ولی هیچکس در این مورد توضیحی نمی‌دهد، فقط حدس می‌زنم سوژه کاری کرده که خود را از نظر آنها انداخته است، و آنها نمی‌خواهند در این مورد صحبت کنند.

سوژه به دنبال کار در شرکت هوایی دیگری است ولی هنوز جوابی دریافت نکرده است.

تلاش خواهیم کرد تا علت اخراج او را پیداکنم.

ارادتمند

مدیریت آژانس ر. روتنبرگ

۲۹ مه ۱۹۴۶

تلگرام

از کریستین باریت

پاریس، فرانسه

پیامتان دریافت شد. تحقیق در مورد دلیل اخراج سوژه را فوراً متوقف کنید. بقیه مسایل را کمافی السابق دنبال کنید.

ارادتمند

کریستین باریت

آژانس کارآگاهی ACME

خیابان D پلاک ۱۴۰۲

واشینگتن D.C.

تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۹۴۶

شماره ۲۱۰-۱۷۹-۲

آقای باریت عزیز:

به خاطر نامه ۱۰ ژوئن و حواله بانکی متشکرم.
در ۱۵ ژوئن سوژه به عنوان دستیار خلبان در خطوط هوایی گلابل
که یک شرکت محلی است و پروازهایش بین واشینگتن، بوستون و
فیلاڈلفیا در حرکتند استخدام شد.

خطوط هوایی گلابل، شرکت کوچک و تازه تأسیسی است که
دارای سه هواپیما است و تا آنجا که توانسته‌ام اطلاعات جمع آوری
کنم سرمایه‌شان بسیار کم بوده و مقروض هستند. مدیر عامل شرکت
به من اطلاع داد که فرست‌اینترنشال بانک دالاس به آنها قول وام داده
و ظرف ۶۰ روز آینده، این وام پرداخت خواهد شد.
سوژه، رتبه بالایی در شرکت داشته و آینده خوبی در آنجا خواهد
داشت.

لطفاً اگر اطلاعات بیشتری از خطوط هوایی گلابل می‌خواهید مرا
در جریان بگذارید.

اردمند

مدیریت آژانس ر. روتنبرگ

آژانس کارآگاهی ACME

خیابان D پلاک ۱۴۰۲

واشینگتن D.C.

تاریخ ۲۰ جولای ۱۹۴۶

شماره ۲۱۰-۱۷۹-۲

آقای باریت عزیز:

خطوط هوایی گلابل به شکل غیرمنتظره‌ای ورشکست و تعطیل شد. تا آنجا که فهمیدم، این ورشکستگی ناشی از رد شدن تقاضای وام آنها از فرست‌اینترنشال بانک دالاس که به آنها وعده داده بود، صورت گرفت. سوژه اکنون مجدداً بیکار شده و دوباره به رفتار اولیه‌اش که در گزارشات قبلی شرح داده‌ام، بازگشته است. من تحقیقاتم را در مورد علت رد شدن تقاضای وام خطوط هوایی گلابل و مشکلات مالی آنها ادامه نمی‌دهم تا شما در این مورد مطلع سازید.

اردمند

مدیریت آژانس ر. روتنبرگ

نوئل تمام این گزارشات رانگه داشته و در کیفی می‌گذاشت که تنها کلیدش پیش خودش بود. این کیف در یک چمدان قفل شده در اتاق خواب او نگهداری می‌شد، نه به این دلیل که فکر می‌کرد دمیریس به اموال او دست می‌زند بلکه به این علت که می‌دانست چقدر این

دسیسه پنهانی را دوست دارد. این کینه شخصی نوئل بود و می خواست مطمئن باشد که دمیریس از آن بی خبر است. کنستانتین دمیریس می رفت تا بخشی از نقشه او برای انتقام گیری باشد، ولی هیچ وقت از آن مطلع نمی شد. نوئل آخرین نگاه را به گزارش انداخت و با احساس رضایت آن را پنهان کرد. او برای شروع برنامه اش آماده بود.

* * *

همه چیز با یک تلفن شروع شد. کاترین و لاری در سکوتی ناراحت کننده در خانه شان شام می خوردند. لاری دیگر کم به خانه می آمد، و وقتی در خانه بود خشن و عصبانی بود. کاترین ناراحتی او را درک می کرد. وقتی که خطوط هوایی گلابل ورشکست شد، لاری به کاترین گفته بود:

به نظر می رسد بختک روی من افتاده است. و این درست بود. او روی دور بدشانسی افتاده بود. کاترین سعی می کرد به وی اطمینان دهد که خلبان فوق العاده ای است و کسی که او را داشته باشد چقدر خوشبخت است. ولی این مثل زندگی کردن با یک شیر زخمی بود. کاترین هیچوقت نمی دانست که لاری کی به او حمله می کند و به دلیل وحشت از مایوس شدنش، سعی می کرد خشم او را درک کرده و از آن چشم پوشی کند. وقتی کاترین داشت دسر را می آورد تلفن زنگ زد. او گوشی را برداشت.

- الو؟

آن طرف خط صدای مرد انگلیسی ای به گوش رسید که می گفت:
لاری داگلاس هست؟

- من یان وایت استون^(۱) هستم.

- یک دقیقه گوشی؟

کاترین گوشی را به لاری داد:

- با تو کار دارند یان وایت استون است.

لاری با تعجب ابروانش را درهم کشید.

- کی؟

سپس چهره اش باز شد.

- خدای من!

به طرف تلفن رفت و گوشی را از کاترین گرفت.

- یان؟

خنده کوتاهی کرد.

- خدای من. هفت سال می شود از تو خبر ندارم. چطور می پیدا

کردی؟

کاترین لاری را می دید که سرتکان می دهد و به آنچه می شنود
می خندد. در پایان مکالمه ای که به نظر می رسید پنج دقیقه طول
کشید، لاری گفت:

- خوبه، جالب بنظر می رسد. البته که می توانم. کجا؟

گوش می داد.

بسیار خوب. نیم ساعت دیگر تو را می بینم. بعد متفکرانه گوشی را

گذاشت.

کاترین پرسید:

- دوستت بود؟

لاری به طرف او برگشت:

- نه، در واقع نه. نکته جالب هم اینجاست. او یکی از

افرادی بود که در نیروی هوایی سلطنتی با من پرواز می‌کرد.

هیچوقت با هم دوستی نداشتیم. ولی او می‌گوید که پیشنهادی

برایم دارد.

- چه نوع پیشنهادی؟

لاری شانه‌هایش را بالا انداخت.

- وقتی به خانه برگشتم به تو می‌گویم.

* * *

تقریباً ساعت سه صبح بود که لاری به خانه برگشت. کاترین روی

تخت نشسته و مطالعه می‌کرد، لاری پشت در اتاق خواب

ظاهر شد.

- سلام.

اتفاقی برای او افتاده بود. در چهره او هیجانی دیده می‌شد که

مدتی بود کاترین آن را ندیده بود. لاری به طرف تختخواب حرکت

کرد.

- ملاقاتان چطور بود؟

- به نظرم عالی بود. در حقیقت آنقدر عالی بود که باورم نمی‌شود.

فکر می‌کنم کار پیدا کرده‌ام.

- برای یان وایت استون کار کنی؟

- نه او یک خلبان است. مثل من. به تو گفتم که با هم پرواز

می‌کردیم.

- بله.

- خوب. بعد از جنگ یک دوست قدیمی یونانی برای او به عنوان

خلبان خصوصی دمیریس کار پیدا کرده.

- صاحب شرکت کشتیرانی؟

- کشتیرانی، نفت، طلا... دمیریس صاحب نیمی از دنیا است.

وایت استون موقعیت خوبی در آنجا دارد.

- خوب چه اتفاقی برایش افتاده.

لاری به او نگاه کرد و پوزخند زد.

- او شغلش را رها کرده و می‌خواهد به استرالیا برود. یک نفر او را

در تجارتش شریک کرده است.

کاترین گفت:

- من هنوز نمی‌فهم همه این چیزها چه ربطی به تو دارد؟

وایت استون در مورد من با دمیریس صحبت کرده. او کارش

را ول کرده و دمیریس فرصت کافی برای پیدا کردن جانشینی

برای او ندارد. وایت استون فکر می‌کند این کار برازنده من

است.

لاری مکث کرد.

- تو نمی‌دانی این چه معنی می‌دهد کتی!

کاترین به مواقع دیگر فکر کرد، به شغل‌های دیگر، او پدرش و

رویاهای پوچش را به باد آورد، سعی کرد لحن صدایش هیچ چیز را نشان ندهد، هیچ حرفی که امید واهی به لاری بدهد، بر زبان نیاورد، در عین حال ناامیدش هم نکند.

- گفתי که با وایت استون دوستان نزدیکی نبوده‌اید؟

لاری مکث کرد:

- آره.

پیشانی‌اش از تعجب چروک برداشت. حقیقت این بود که او و وایت استون هیچ وقت از همدیگر خوششان نیامده بود. تلفن امشب یک سورپریز بزرگ بود. در ملاقاتشان، وایت استون خیلی راحت به نظر رسیده بود. وقتی او موقعیت را تشریح کرده و لاری گفته بود:

- تعجب می‌کنم که تو به فکر من افتادی؟

مکث بدی در مکالمه‌شان به وجود آمده بود، و بعد وایت استون گفته بود دمیریس یک خلبان عالی می‌خواهد و این چیزی است که تو هستی.

درست مثل این بود که او می‌خواهد این شغل را به لاری تحمیل کند تا لاری کار مورد علاقه وی را انجام دهد. وقتی لاری گفته بود این شغل برایش جالب است و سپس مضطرب به نظر رسیده بود، وایت استون حالتی تسکین دهنده داشت.

لاری به کتی گفت:

این می‌تواند شانس برای تمام عمرم باشد. دمیریس، ماهانه پنجاه هزار دراختما به وایت استون حقوق می‌داده. این پانصد دلار است و او مثل یک شاهزاده زندگی می‌کرده است.

- ولی این بدین معنا نیست که تو باید در یونان زندگی

کنی؟

لاری حرف او را تصحیح کرد:

- ما باید در یونان زندگی کنیم. با این حقوق، می توانیم در عرض یک سال آنقدر پس انداز کنیم که مستقل شویم. کاترین مردد بود. سعی می کرد کلماتش را با دقت انتخاب کند.

- لاری، آنجا خیلی دور است و تو حتی کنستانتین دمیریس را نمی شناسی. اینجا هم می توان شغل خلبانی پیدا کرد که...

صدای لاری خشن شد.

- نه اینجا هیچ کس کوچکترین اهمیتی نمی دهد که تو چه خلبان خوبی هستی. تنها چیزی که برای آنها مهم است این است که چه مدت مالیات پرداخته ای. آنجا، من مستقل خواهم بود. این چیزی است که رویایش را داشته ام دمیریس ناوگان هوایی ای دارد که نمی توانی تصورش را بکنی، و من دوباره پرواز خواهم کرد کوچولو. تنها کسی که باید از او تقاضا کنم دمیریس است، و وایت استون گفت که او عاشق من است.

کاترین دوباره به کار لاری در پان امریکن و رویاهایش و شکستهایش حتی در شرکتهای کوچک هوایی فکر کرد. با خود فکر کرد.

خدای من. خودم را در چه مخمصه ای انداخته ام.

این معنای خراب کردن تمام موقعیت شغلی بود که کاترین برای خود ساخته و زندگی در محلی ناآشنا در کنار غریبه ها و با شوهری که

خودش تقریباً یک غریبه بود، می داد.

لاری به او نگاه می کرد:

- با من می آیی؟

کاترین به لاری نگاه کرد. او شوهرش بود و اگر می خواست ازدواجش را حفظ کند، باید جایی زندگی می کرد که لاری بود و چقدر دوست داشتنی بود اگر لاری کاری به دست می آورد. او دوباره همان لاری قبلی می شد. همان مرد جذاب، سرگرم کننده و فوق العاده ای که با او ازدواج کرده بود. او باید این شانس را به لاری می داد.

کاترین گفت:

- البته که با تو می آیم. چرا به آنجا نمی روی تا دمیریس را ببینی؟ اگر همه چیز خوب پیش رفت من هم به آنجا آمده و به تو می پیوندم.

لاری لبخند زد. همان لبخند زیبا و جذاب کودکانه.

- می دانستم که می توانم رویت حساب کنم. کوچولو.

ولی کاترین هنوز در این فکر بود که به بیل فریزر چه باید بگوید.

فردا صبح زود لاری برای دیدن دمیریس به یونان پرواز کرد.

چند روز بعد، کاترین هیچ خبری از شوهرش نداشت. همین طور که روزها می گذشتند، کاترین فهمید که دلش می خواهد کارها در یونان درست پیش نرفته و لاری به خانه برگردد. حتی اگر لاری و دمیریس به توافق می رسیدند، معلوم نبود لاری چه مدت می تواند آنجا کار کند. مطمئناً او باید در امریکا کار پیدا می کرد.

شش روز بعد از رفتن لاری او به کاترین تلفن زد.
کاترین؟ وسایلت را جمع کن. تو داری با خلبان جدید کنستانتین
دمیریس صحبت می‌کنی.
ده روز بعد، کاترین در راه یونان بود.

کتاب دوم

فصل سیزدهم

نوئل و کاترین آتن، سال ۱۹۴۶

شهرهایی هستند که انسانها آنها را می سازند و شهرهایی هم وجود دارند که آنها انسانها را می سازند. آتن سندانسی است که ضربات چکش قرنهای را تحمل کرده است. این شهر توسط ساراسن ها، آنگلوها و ترکها مورد حمله و نابودی قرار گرفته ولی هر بار صبورانه حیات خود را از سر گرفته است. آتن در امتداد جنوبی جلگه مرکزی آتیک واقع شده که به آرامی به طرف خلیج سارونیک در جنوب غربی امتداد یافته و در شرق آن رشته کوه با ابهت هاتمیس^(۱) قرار دارد. در زیر بخش قدیمی و جالب شهر می توان دهکده ای مملو از ارواح باستانی و سنتهای قوی و افتخارات همیشگی و شهروندانی را دید که به جای زمان حال، بیشتر در گذشته زندگی می کنند، شهری از

عجایب همیشگی، پراز اکتشافات و نهایتاً غیر قابل شناخت.

* * *

لاری برای دیدن کاترین به فرودگاه هلنیکون^(۱) آمده بود. کاترین لاری را دید که با عجله به طرف در ورودی آمده، چهره اش هیجان زده و مشتاق بود. لاری از آخرین باری که کاترین او را دیده بود لاغرتر و آفتاب سوخته تر به نظر می رسید. به نظر می رسید از زیر فشار باری رها شده باشد.

لاری در حالی که کاترین را در آغوش می گرفت گفت:

- دلم برایت تنگ شده بود کتی.

- من هم دلم برایت تنگ شده بود.

و وقتی این را حرف می زد عمق دلتنگی اش را احساس نمود.

لاری در حالی که به کاترین کمک می کرد چمدانهایش را جابجا

کند پرسید:

- وقتی بیل فریزر خبر را شنید عکس العملش چه بود؟

- خیلی خوب برخورد کرد.

- راه دیگری نداشته، داشته؟

کاترین ملاقاتش را با بیل فریزر به یاد آورد. او متعجب به کاترین

نگاه کرده بود:

- تو می خواهی برای زندگی به یونان بروی؟ تو را به خدا بگو چرا؟

- این بهترین کار برای نجات ازدواجم است.

- منظورم این است که چرا لاری نمی‌تواند اینجا کار پیدا کند
کاترین؟

- نمی‌دانم چرا، بیل. همیشه به نظر می‌رسد چیزی اشتباه از آب در
می‌آید. ولی حالا او در یونان کاری پیدا کرده است که به نظر می‌رسد
مناسب است.

بعد از اولین مخالفت، دیگر بیل فریزر عالی به نظر می‌رسید. او
همه کارها را برای کاترین راحت کرده و سعی می‌کرد همه کارها را در
اداره برای کاترین جالب کند.

- تو که برای همیشه به آنجا نمی‌روی؟

حالا در حالی که کاترین به لاری نگاه می‌کرد که مشغول پیدا کردن
باربر برای حمل وسایل او به اتومبیل بود، این سخنان را به یاد
می‌آورد.

لاری با باربر یونانی حرف می‌زد و کاترین از توانایی یادگیری زبان
او متعجب شده بود.

لاری گفت:

- صبر کن تا کنستانتین دمیریس را ببینی. او مثل یک پادشاه است.
به نظر می‌رسد تمام سرمایه داران اروپا وقتشان را صرف این می‌کنند
که برای خوشامد او چه کارهایی باید انجام دهند.

- از اینکه از او خوشت می‌آید خوشحالم.

- او هم از من خوشش می‌آید.

کاترین هیچ وقت او را اینقدر خوشحال و سرحال ندیده بود. این
را به فال نیک گرفت.

سر راه هتل، لاری اولین ملاقاتش با دمیریس را برای کاترین

تعریف کرد. لاری توسط راننده شخصی او از فرودگاه به ویلا برده شده بود. لاری درخواست کرده بود که نگاهی به ناوگان هوایی دمیریس بیندازد و راننده او را به محل نگهداری هواپیماها که در انتهای منطقه قرار داشت برده بود. آنجا سه هواپیما بود و لاری همه را با نگاهی نقادانه نگرینسته بود. هاوکرسیدلی زیبا بود و لاری آرزوی پرواز با آن را داشت. دومین هواپیما، در بهترین موقعیت خود بود. لاری تخمین زده بود که این هواپیما به راحتی می تواند سیصد مایل در ساعت پرواز کند. هواپیمای سوم کلاً برای پروازهای کوتاه عالی بود. این هواپیما برای پروازهای شخصی بسیار مناسب بود. وقتی لاری بررسی هواپیماها را تمام کرده بود، به راننده ملحق شده بود. لاری گفته بود.

عالی هستند، برویم.

و راننده او را به ویلایی در وارکیزا^(۱)، که دهکده ای در بیست و پنج کیلومتری آتن بود، برده بود.

لاری به کاترین گفت:

- باورت نمی شود دمیریس چه کاخی دارد.

کاترین مشتاقانه پرسید:

- شبیه چیست؟

- توصیف آن غیرممکن است. ده هکتار زمین با محافظ

الکترونیکی، افراد محافظ و سگهای تربیت شده. بیرون ویلا یک قصر است و داخل آن موزه. ویلا دارای استخر سرپوشیده، سن تئاتر و سالن نمایش است. باید یک روز آن را ببینی.

کاترین پرسید:

- خود دمیریس آدم خوبی است؟

لاری لبخند زنان گفت:

- آدم خوبی است. من پیش او خیلی اعتبار دارم. حدس می‌زنم

شغلم برایم کسب اعتبار کرده باشد.

در حقیقت لاری برای ملاقات با دمیریس سه ساعت انتظار

کشیده بود. در شرایط عادی این وضع او را عصبی می‌کرد ولی حالا

می‌دانست که همه چیز بستگی به این ملاقات داشته و عصبی‌تر از آن

بود که عصبانی شود. ولی در مورد اینکه چقدر ناامیدانه به این

موقعیت دل بسته بود، چیزی به کاترین نگفت. تنها مهارت او پرواز

بود و بدون آن، احساس شکست می‌کرد. مثل این بود که زندگی‌اش

در ژرفای ناشناخته احساسی فرورفته و فشار روی او بیش از آن است

که قدرت تحملش را داشته باشد. همه چیز به کار او بستگی داشت.

بعد از سه ساعت مستخدمی پیش او آمده و اعلام کرده بود که

آقای دمیریس آماده‌اند تا ایشان را بپذیرند. او لاری را به حال بزرگی که

به نظر می‌رسید متعلق به کاخ ورسای باشد راهنمایی کرده بود. روی

دیوارها خطوط طلاکوبی شده و نقاشی‌های عتیقه به چشم می‌خورد

که قاب آنها از چوب بوته‌رز بود. روی زمین قالیچه بیضی شکلی پهن

شده و روی آن شمع‌دان بزرگی از کریستال و برنز قرار داشت.

در مدخل ورودی کتابخانه دو ستون از یشم سبز با تزئیناتی از برنز

طلایی ساخته شده بود. خود کتابخانه فوق‌العاده بود، توسط یک

هنرمند بسیار بزرگ طراحی شده، دیوارها حکاکی شده و روی آنها

طرح درختان میوه‌کنده شده بود. از میان پنجره‌های طرح می‌شد

فراسوی اتاق، پارک خصوصی پر از آبشار، فواره و انواع درختان را مشاهده نمود.

در انتهای کتابخانه میز کار بسیار شبکی واقع بود و پشت آن صندلی پشت بلند مشکی رنگی که با فالیچه روکش شده بود قرار داشت.

دمیریس پشت میز ایستاده و نقشه بزرگی را که روی دیوار قرار داشت و با تعدادی علامات رنگی مشخص شده بود مطالعه می‌کرد. وقتی لاری وارد شد، دمیریس برگشت و دستش را به طرف او دراز کرد:

- کنستانتین دمیریس.

این جمله با لهجه بسیار خفیفی گفته شد. لاری طی سالها عکس‌های او را در مجلات دیده بود، ولی هیچ چیز در او توجه او را جلب نکرده بود.

لاری در حالی که دستش را تکان می‌داد گفت:

- می‌دانم من هم لاری داگلاس هستم.

دمیریس متوجه چشمان لاری که متوجه نقشه روی دیوار شده بود، گفت:

- این امپراتوری من است، بنشینید.

لاری روی صندلی روبروی میز نشست.

- شنیده‌ام که شما و یان‌وایت‌استون در نیروی هوایی سلطنتی با

یکدیگر کار می‌کرده‌اید.

- بله.

دمیریس به پشتی صندلی تکیه داده و لاری را برانداز کرد.

- یان نظر خیلی خوبی نسبت به شما دارد.

لاری لبخند زد:

- من هم نظر خیلی خوبی نسبت به او دارم. او خلبان درجه یکی است.

- این همان چیزی است که او در مورد شما گفت جز اینکه کلمه عالی را بکار برد.

دوباره همان احساس تعجبی که هنگام تماس وایت استون به لاری دست داده بود، به سراغ او آمد. او به طور وضوح تصویر خوبی لاری به دمیریس داده بود و این فراتر از روابطی بود که آن دو با هم داشتند.

- من خوبم؟ این کار من است.

دمیریس سر تکان داد:

- من مردانی که در کارشان خوب هستند را دوست دارم. می دانی

اغلب مردم جهان چه نیستند؟

لاری اقرار کرد:

- من اطلاعات زیادی در این مورد ندارم.

- من دارم.

لبخند سردی به لاری زد و گفت:

- این شغل من است... مردم. اکثریت بزرگی از مردم، از کارهایی که

می کنند متنفرند، آقای داگلاس. به جای راه یافتن به چیزی که دوست

دارند، تمام زندگی شان را مانند حشرات کور، حرام می کنند. به ندرت

می شود فردی را پیدا کرد که عاشق کارش باشد. چنین فردی موفق

است.

لاری مؤدبانه گفت:

- فکر می‌کنم حق با شماست.

- شما یک فرد موفق نیستید.

لاری با تعجب به او نگاه کرد و ناگهان محتاط شد. با احتیاط گفت:

- بستگی دارد که موفقیت از نظر شما چه باشد، آقای دمیریس.

دمیریس بدون رودربایستی گفت:

- منظورم این است که شما در جنگ درخشان بودید ولی در صلح،

خیلی خوب نبوده‌اید.

لاری احساس کرد عضلات آرواره‌اش منقبض می‌شوند، احساس

می‌کرد مورد حمله قرار گرفته و سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند.

ذهنش مغشوش شده بود، سعی می‌کرد کلمات مناسبی پیدا کند تا

این شغل لعنتی را که به آن احتیاج دارد از دست ندهد. دمیریس

داشت به او نگاه می‌کرد چشمان زیتونی تیره‌اش آرام او را برانداز

کرده، هیچ چیز را نادیده نمی‌گرفتند.

- در پان‌امریکن چه اتفاقی افتاد، آقای داگلاس؟

لاری لبخند بی‌احساسی زد:

- من دوست ندارم پانزده سال منتظر بمانم تا سرخلیان شوم.

- بنابراین افرادی را که برایشان کار می‌کردی مجروح کردی.

لاری تعجب خود را نشان داد:

- کی این ماجرا را برای شما گفته است؟

- او. ببینید آقای داگلاس.

دمیریس با بی‌حوصلگی گفت:

- اگر شما می‌آیید که برای من کار کنید، همیشه زندگی من در

دستان شما خواهد بود. زندگی من برایم ارزش بسیار زیادی دارد. واقعاً فکر می‌کنید بدون اینکه همه چیز را در مورد شما بدانم، استخدامتان خواهم کرد؟

لاری گفت:

- فکر می‌کنم نه.

- شما بعد از اخراج از پان‌امریکن، از دو شرکت هواپیمایی دیگر هم اخراج شده‌اید. این سابقه بدی است.

لاری در حالی که داشت از کوره در می‌رفت جواب داد:

- این هیچ ارتباطی به توانایی من ندارد. کار تجاری یکی از شرکتها خوب پیش نمی‌رفت. و دیگری هم نتوانست از بانک وام گرفته و ورشکست شد. من یک خلبان خوب بیچاره هستم.

دمیریس یک لحظه او را نگاه کرد و سپس لبخند زد.

- می‌دانم که خلبان خوبی هستید، ولی نسبت به نظم و ترتیب

عکس‌العمل خوبی ندارید، این طور نیست؟

- من دوست ندارم از احمق‌هایی که کم‌تر از من می‌دانند دستور

بگیرم.

دمیریس با لحنی سرد گفت:

- من فکر می‌کنم که خودم در این مقوله نمی‌گنجم.

- البته که نه. مگر اینکه بخواهید به من بگویید چگونه با

هواپیماهایتان پرواز کنم، آقای دمیریس.

- نه. این کار شما خواهد بود. همچنین کار شماست که ببینید من

کجا می‌توانم کار آمدتر، راحت‌تر و امن‌تر باشم.

لاری به علامت تصدیق سر تکان داد:

- نهایت سعی ام را خواهم کرد آقای دمیریس.
دمیریس گفت:

- بسیار خوب شما هواپیماهای مرا دیده‌اید.
لاری سعی کرد تعجب در چهره‌اش دیده نشود.
- بله قربان.

- چقدر آنها را دوست دارید؟

لاری نمی‌توانست احساساتش را کنترل کند:
- آنها زیبا هستند.

دمیریس نسبت به حالت چهره‌اش عکس‌العمل نشان داد:

- تاکنون با هواپیماها کرسیدلی پرواز کرده‌اید؟
لاری یک لحظه مکث کرد، می‌خواست دروغ بگوید.
- خیر قربان.

دمیریس سر تکان داد:

- فکر می‌کنی می‌توانی یاد بگیری؟
لاری پوزخندی زد:

- اگر کسی پیدا شود که در عرض ده دقیقه یادم بدهد.

دمیریس به طرف جلوی صندلی خم شده و انگستان دراز و
باریکش را به هم فشرد:

- من می‌توانم خلبانی را انتخاب کنم که با تمام هواپیماهایم
آشنایی داشته باشد.

- ولی شما این کار را نخواهید کرد، زیرا مرتباً هواپیماهای جدیدی

می‌خرید و کسی می‌خواهد که بتواند خود را با آنها تطبیق دهد.

دمیریس سرش را تکان داد:

- درست می‌گویی، چیزی که من می‌خواهم یک خلبان است...
یک خلبان ناب... مردی که در حال پرواز در شادترین وضعیت روحی
باشد.

و در این لحظه بود که لاری فهمید استخدام شده است.

* * *

لاری هیچ وقت ندانست که چقدر نزدیک بود کنستانتین دمیریس
وی را استخدام ننماید. بخش بزرگی از موفقیت کنستانتین دمیریس
مدیون غریزه قوی او برای مواجه شدن با مسائل بود و این موضوع
اغلب به اندازه کافی امور او را رفع کرده، بنابراین او همواره بر آن
اتکاء می‌نمود. وقتی یان وایت‌استون نزد او آمد تا بگوید که
می‌خواهد کارش را ترک کند، هشدارهای نهانی در ذهن دمیریس به
صدا درآمد که بخشی از آن به دلیل رفتار وایت‌استون بود. رفتار او
غیره طبیعی بوده و به نظر ناراحت می‌آمد. او دمیریس را مطمئن
ساخته بود که مسئله بر سر پول نیست بلکه شانس ورود به تجارت به
همراه برادر خوانده‌اش در سیدنی را داشته و می‌بایست به این کار
بپردازد و سپس خلبان دیگری را به دمیریس پیشنهاد داده بود.

او یک امریکایی است، ولی ما در نیروی هوایی سلطنتی با هم
پرواز می‌کردیم. او خوب نیست، عالی است آقای دمیریس. من
خلبانی بهتر از او نمی‌شناسم.

زمانی که وایت‌استون در سجایای دوستش سخن می‌راند،
دمیریس آرام گوش داده، سعی کرده بود چیزی که او را آزار می‌داد را

پیدا کند. بالاخره آن را پیدا کرد. وایت‌استون زیاده از حد تعریف می‌کرد، ولی احتمالاً دلیلش دست پاچگی ناشی از رها کردن ناگهانی کارش بود.

از آنجایی که دمیریس مردی بود که حتی کوچکترین جزئیات را نادیده نمی‌گرفت، بعد از رفتن وایت‌استون چند تلفن به کشورهای مختلف زده بود. قبل از پایان بعدازظهر، دمیریس تحقیق کرده بود که وایت‌استون مقداری پول به دست آورده تا با برادرزاده‌اش در استرالیا تجارت کوچکی راه اندازی کند. او با یکی از دوستانش در نیروی هوایی امریکا صحبت کرده و دو ساعت بعد یک گزارش شفاهی در مورد لاری داگلاس دریافت نموده بود که او تقریباً یک خلبان فوق‌العاده است.

سپس دمیریس به واشینگتن و نیویورک تلفن زده و از آخرین وضعیت لاری داگلاس مطلع شده بود.

در ظاهر، همه چیز آن گونه بود که باید باشد. ولی هنوز احساسی از ناراحتی در ذهن دمیریس وجود داشت. او موضوع را با نوئل در میان گذاشت، فکر کرد شاید لازم باشد پول بیشتری به یان وایت‌استون داده تا در استخدام او باقی بماند. نوئل با دقت به حرفهایش گوش داده، سپس گفته بود:

نه، بگذار برود، کوستا. و اگر او این قدر از آن خلبان امریکایی تعریف کرده است، پس باید او را آزمایش کرد.

از لحظه‌ای که نوئل شیند لاری داگلاس در راه آتن است نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. او به تمام سالهایی که گذشته بود، به برنامه صبورانه و محتاطانه‌ای که طراحی کرده، به تار عنکبوت محکمی که آرام برای او تنیده بود، فکر می‌کرد و مطمئن بود اگر کنستانتین دمیریس این موضوع را بفهمد به او افتخار خواهد کرد. ولی این طعنه‌آمیز بود. اگر او هیچوقت لاری را ملاقات نکرده بود، می‌توانست با دمیریس زندگی خوبی داشته باشد. آنها مکمل خوبی برای یکدیگر بودند. هر دو عاشق قدرت بوده و به خوبی می‌دانستند چگونه از آن استفاده کنند. هر دو ماورای انسانهای عادی بودند. هر دو آنها خدایانی بودند که می‌خواستند فرمانروایی کنند. و بالاخره هیچکدام نمی‌توانستند شکست بخورند، زیرا هر دو صبری عمیق و مرموز داشتند. آنها می‌توانستند تا ابد صبر کنند. و حالا برای نوئل، انتظار به پایان رسیده بود.

* * *

نوئل تمام روز را دراز کشیده در ننوی باغ به فکر کردن روی نقشه‌اش گذراند و زمانی که خورشید شروع به حرکت به طرف غرب آسمان کرد، رضایت نوئل حاصل شد. فکر می‌کرد رفت‌انگیز است که او شش سال گذشته را با فکر انتقام گذرانده باشد. این فکر تقریباً تمام لحظات بیداری او را پر کرده، به او قدرت زندگی و هیجان بخشیده و حالا در عرض چند هفته گذرا، مبارزه طولانی‌اش می‌رفت تا پایان یابد.

در این لحظه، در حالی که زیر نور در حال زوال خورشید دراز کشیده و هوا کم کم داشت خنک می شد، نوئل هیچ فکر دیگری نداشت جز اینکه باید شروع کند.

* * *

شب قبل از ورود لاری، نوئل نتوانست بخوابد و تمام شب را بیدار دراز کشیده و پاریس را به یاد می آورد و مردی که شادی را به او هدیه داده و سپس دوباره از او پس گرفته بود.

دمیریس برای نوئل پیغام فرستاد که می خواهد با او صبحانه بخورد، ولی نوئل بیش از حد هیجان زده بود و می ترسید که مبادا رفتار او کنجکاوی دمیریس را برانگیزد. او مدت‌ها پیش آموخته بود که دمیریس احساساتی مانند گربه دارد که هیچ چیز را نادیده نمی گیرد. دوباره نوئل خود را به یاد آورد و اینکه باید مراقب باشد. او می خواست خودش و به طریقی که خود می دانست از لاری انتقام بگیرد. او قبلاً مدت‌ها فکر کرده بود که از کنستانتین دمیریس به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به اهدافش استفاده کرده است. اگر زمانی او این را می فهمید، از این موضوع نمی گذشت.

نوئل یک فنجان قهوه یونانی نان و یک شیرینی خورد. اشتها نداشت. ذهنش متوجه ملاقاتی بود که چند ساعت آینده قرار بود صورت گیرد. روشی غیرمعمول در آرایش صورت و انتخاب لباسش بکار برد و می دانست که زیبا به نظر می رسد.

بلافاصله بعد از ساعت یازده صبح، نوئل صدای لیموزین را شنید

که جلوی در توقف کرد. نفس عمیقی کشید تا بتواند بر اعصابش مسلط شود، سپس آهسته به طرف پنجره رفت. لاری داگلاس داشت از اتومبیل پیاده می‌شد. نوئل او را که به طرف در می‌رفت نگاه کرد. مثل این بود که سالهای گذشته، وجود نداشته و هر دو آنها در پاریس هستند. لاری کمی مسن‌تر شده و جنگ و زندگی جای پای خود را در چهره او به جا گذاشته بودند. ولی این فقط باعث شده بود که او خوش‌تیپ‌تر از پیش شود. نوئل در حالی که از فاصله ده متری او را از پنجره نگاه می‌کرد، همان کشش و خواست قدیمی که با نفرت مخلوط شده و احساس انتقام‌جویی را در او زنده نگه داشته بود را در خود احساس می‌نمود. آخرین نگاه سریع را در آینه به خود انداخت و شروع به پایین رفتن از پله‌ها به طرف مردی که می‌خواست نابودش نماید، کرد.

نوئل در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت، در این فکر بود که عکس‌العمل لاری از دیدن او چه خواهد بود. آیا به دوستان و همسرش گفته بود که نوئل پاژ زمانی عاشق او بوده است؟

نوئل فکر می‌کرد، همانطور که هزاران بار این فکر را کرده بود که آیا هیچ وقت لاری به دوران خوشی که با هم در پاریس داشته‌اند فکر کرده و آیا می‌داند که چه کاری با او کرده است؟

وقتی که نوئل یک شخصیت معروف بین‌المللی شده و زندگی لاری سرشار از شکست‌های کوچک بوده، از نظر روحی چقدر ضربه خورده است؟

نوئل حالا می‌خواست بعد از هفت سال از آخرین دیدارش با لاری، آثار بعضی از این موارد را در چشمان لاری ببیند.

نوئل به سالن پذیرش رسیده بود که مستخدم در را باز کرد و لاری را به داخل راهنمایی کرد. وقتی لاری وارد شده و نوئل را دید، ابهت وی را احساس کرد. مدتی طولانی به او نگاه کرد، چهره‌اش در ستایش چنین زن زیبایی از هم باز شد. مؤدبانه گفت:

سلام. من لاری داگلاس هستم. با آقای دمیریس قرار ملاقات دارم. و هیچ علامتی از شناسایی نوئل در چهره او دیده نشد. به طور کلی هیچ چیز.

* * *

در حالی که در اتومبیل به طرف هتل می‌رفتند، کمترین محو تماشای بناهای تاریخی شده بود که از کنارش رد می‌شدند. روبروی آنها عمارت زیبای معبد پارتنون که از سنگ مرمر سفید ساخته شده در آکروپولیس واقع شده بود. هتل‌ها و ساختمانهای اداری در همه جا دیده می‌شدند، ولی به شکلی عجیب به نظر کمترین می‌رسید که ساختمانهای جدیدتر ناپایدارتر و موقتی‌تر از پارتنون به نظر می‌رسند که طی قرن‌ها سرفراز باقی مانده است.

لاری لبخند زد:

انسان را تحت تاثیر قرار می‌دهد، این طور نیست؟ تمام شهر مثل این است. ویرانه‌ایی بزرگ و زیبا.

آنها از کنار پارک بزرگی در مرکز شهر که دارای فواره‌های رقصان بود گذشتند. صدها میز به رنگهای سبز و تاریخی چیده شده و فضای

بالای آنها با سایبانهای آبی تزئین شده بود. این میدان کونستیتوشن^(۱) است.

چی؟

نام اصلی اش میدان کونستیتوشن است. مردم تمام روز را اینجا نشسته، قهوه می خورند و گذران عمر را تماشا می کنند.

تقریباً سر هر چهار راه یک قهوه خانه خیابانی وجود داشت. در گوشه کنار خیابانها، مردان اسفناج تازه می فروختند. همه جا گل فروشهای دوره گرد دیده می شدند.

کاترین گفت:

شهر خیلی جالب است. خیره کننده است.

سوئیت هتل بزرگ و زیبا بود و چشم اندازش رو به میدان سینتاگما، میدان بزرگ مرکزی شهر قرار داشت. در اتاق گلهای زیبا و تعداد زیادی ظرف میوه قرار داشت.

کاترین در حالی که اطراف اتاق می گشت گفت:

من عاشق اینجا هستم.

مستخدم چمدانهای او را از زمین گذاشت و لاری به او انعام داد. مستخدم خارج شد و در را پشت سرش بست.

روی میز توالت بسته کوچکی قرار داشت. لاری گفت:

بازش کن.

انگشتان کاترین کاغذ دور جعبه را باز کردند. داخل جعبه کوچک، پرنده ای از یشم سبز قرار داشت. لاری با تمام اشتغالی که داشت، کاترین را به یاد داشته و کاترین از این موضوع تحت تأثیر قرار گرفت.

مثل این بود که پرنده یک طلسم است، نشانه‌ای بر اینکه همه چیز به خوبی پیش می‌رود، اینکه مشکلات گذشته تمام شده‌اند. کاترین دعای کوچکی زیر لب خواند، از اینکه در آغوش مردی بود که آنقدر دوستش می‌داشت، از اینکه در هیجان‌انگیزترین شهر جهان بود، و از اینکه زندگی جدیدی را آغاز می‌کرد، شکرگزار بود.

* * *

صبح روز بعد لاری ترتیبی داد که کاترین برای دیدن چند آپارتمان بنگاه معاملات ملکی برود. صاحب بنگاه مردی چاق و کوتاه قد با سبیلی پر به نام دمیتروپولولی بود که انگلیسی را با لهجه بدی حرف می‌زد.

کاترین سعی می‌کرد کاری کند تا دمیتروپولولی آرام حرف زده تا بتواند حرفهایش را بفهمد.

چهارمین جایی که به آنها نشان داده شد آپارتمان روشن و آفتابگیر چهار اتاقه‌ای در بهترین بخش آتن بود که به یکسری مغازه منتهی می‌شد.

شب وقتی که لاری به هتل برگشت، کاترین در مورد آپارتمان با او صحبت کرد و دو روز بعد به آنجا نقل مکان کردند.

* * *

هر وقت که لاری وقت آزاد داشت، با کاترین به دیدن شهر

می‌رفتند. آنها مغازه‌های جالبی را که می‌توانستند ساعتها را به چانه زدن قیمت‌ها در آنها گذرانده و رستورانهای کوچکی برای صرف غذا، پیدا کردند. لاری همراه خوبی بود و کاترین از اینکه شغلش را در امریکا از دست داده تا در کنار شوهرش باشد، خوشحال بود.

لاری داگلاس هیچ‌وقت در زندگیش این قدر خوشحال نبود. کار با دمیریس رویای تمام عمر او بود.

حقوقش خوب بود ولی لاری اهمیت زیادی به آن نمی‌داد. برای او فقط ماشینهای پرنده‌ای که به پروازشان در می‌آورد جالب بودند. فقط یکساعت طول کشید تا نحوه پرواز با هاوکر را آموخته و بعد از پنج پرواز کاملاً بر آن مسلط شد. اغلب اوقات لاری با پل متاکساس، خلبان یونانی جوان و خوشبخت دمیریس پرواز می‌کرد. متاکساس از عزیمت ناگهانی بان‌وایت‌استون متعجب و در مورد جانشین او نگران بود. او داستانهایی راجع به لاری داگلاس شنیده و از آنها خوشش نیامده بود. بهر حال، داگلاس کاملاً تحت تاثیر شغل جدیدش بود و اولین باری که متاکساس با او پرواز کرد فهمید که وی خلبان فوق‌العاده‌ای است.

کم‌کم متاکساس موضعی را که نسبت به لاری داگلاس داشت رها کرده و دو مرد با هم دوست شدند.

هر وقت که لاری پرواز نداشت. وقتش را به آموزش جزئیات مربوط به هواپیماهای دمیریس می‌گذراند و قبل از اینکه بتواند کاملاً آنها را بشناسد، می‌توانست بهتر از هر کس که تاکنون با آنها پرواز کرده است، با آنها کار کند.

تنوع در کار برای لاری جالب بود. او کارکنان دمیریس را به

سفرهایی به کورفو، برندیسی و رم برده و یا مهمانان دمیریس را از نقاط مختلف برای شرکت در یک مهمانی، به جزیره او آورده یا برای اسکی بازی به سوئیس می برد. او به پرواز کردن با افرادی که عکس آنها را روی جلد مجلات می دید، عادت کرده بود و کاترین را با نقل داستانهایی در مورد آنها مشغول می کرد. او رئیس جمهوری از کشورهای منطقه بالکان، نخست وزیر انگلیس، رئیس یک شرکت نفتی عربی و حرمسرایش را در پرواز همراهی کرده بود. همچنین قضات دادگاه عالی، یک نماینده کنگره و رئیس جمهور سابق ایالات متحده در هواپیمای او بودند. در طول پرواز لاری اغلب وقتش را در جایگاه خلبانان می گذراند ولی گاهی برای اطمینان از اینکه مسافران راحت هستند به کابین آنها سر می زد. گاهی اوقات او صدای گفتگو میان مسافران کله گنده در مورد تهدیدات آینده را می شنید. او می توانست از این گفتگوها استفاده کرده و برای آینده اش برنامه ریزی کند، ولی توجهی به آنها نداشت. چیزی که برای او جالب بود هواپیمایی بود که زنده و قوی در کنترل او بود.

دو ماه طول کشید تا لاری خود دمیریس را به پرواز برد.

آنها در هواپیمای مدل پایپر بوده و لاری دمیریس را از آتن به دبرونیک می برد. هوا ابری بود. و هواشناس پیش بینی طوفان و بادهای شدید، کرده بود. لاری با احتیاط از آخرین ابر گذشت، ولی هوا آن قدر طوفانی بود که گذشتن از آن بسیار سخت می نمود.

یکساعت بعد از خروج از آتن لاری دکمه کمر بند ایمنی را روشن کرد و به متاکساس گفت:

مواظب باش پل، ممکن است هر دویمان شغلیمان را سر این

طوفان بگذاریم.

در کمال تعجب لاری دید که دمیریس وارد کابین خلبان شد و گفت:

- می توانم اینجا بمانم؟

لاری گفت:

- بفرمایید. هوا دارد خراب می شود.

مناکساس صندلی اش را به دمیریس داد و او خود را در آن انداخت. لاری ترجیح می داد کمک خلبان نزدیک او نشسته و آماده باشد تا اگر مسأله ای پیش آمد به او کمک کند، ولی این هواپیمای دمیریس بود.

طوفان دو ساعت طول کشید. لاری کوههای بزرگ ابری و خطرناکی را که سر راهشان قرار داشتند، دور می زد. دمیریس گفت:

زیبا هستند.

لاری جواب داد:

- کشنده هستند. کوملوس . علت زیبایی آنها این است که جریان باد درون آنها، باعث می شود پف کنند. این ابرها می توانند یک هواپیما را در عرض ده دقیقه منهدم کنند. جریان باد درون ابرها می تواند در کمتر از یک دقیقه شما را سی هزار پا از زمین بالا برده بدون اینکه هیچ کنترلی روی هواپیمایتان داشته باشید. دمیریس آرام گفت:

- مطمئنم شما نخواهید گذاشت چنین اتفاقی بیفتد.

جریان باد به هواپیما اصابت کرده و سعی داشت آن را در آسمان

به این طرف و آن طرف ببرد، ولی لاری برای حفظ کنترل هواپیما مبارزه می‌کرد. او فراموش کرده بود که دمیریس آنجاست و تمام توجه‌اش معطوف به هواپیما بود و از تمام مهارت‌هایی که آموخته بود استفاده می‌کرد. بالاخره آنها از طوفان بیرون رفتند. لاری در حالی که دهانش خشک شده بود برگشت و دید که دمیریس کابین را ترک کرده است. متاکساس روی صندلی نشسته بود.

اولین پرواز پر خطر او بود، پل. ممکن است برایمان دردسر درست شود.

وقتی دمیریس در آستانه در کابین خلبان ظاهر شد آنها داشتند در فرودگاه کوچک دبرونیک که میان یک رشته کوه قرار داشت، فرود می‌آمدند.

دمیریس به لاری گفت:

تو درست می‌گفتی. در کارت عالی هستی. من لذت بردم.
و رفت.

همین‌طور که هفته‌ها می‌گذشتند، چیزهایی که برای کاترین عجیب و غریب بودند، آشناتر می‌شدند. او مردم را صمیمی و مهربان می‌دید. او می‌آموخت که خریدش را از کجا باید انجام دهد. یونان جهانی بود که گویی زمان در آن متوقف شده است و انسان می‌بایست در آن احساس آرامش و لذت می‌کرد. هیچ‌کس عجله نداشت، و اگر از کسی آدرسی می‌پرسیدی، دوست داشت شمارا تا محل مورد نظر همراهی کند. یا وقتی از او می‌پرسیدی محل مزبور چقدر دور است؟

پاسخ می‌داد:

به اندازه دود کردن یک سیگار.
کاترین در خیابانها قدم می‌زد، شهر را شناسایی می‌کرد و شراب
یونانی می‌نوشید.

- هی. ما امروز در پروازمان یک شخصیت خیلی مهم داریم.

پل متاکساس لبخند زد. و ادامه داد:

- صبر کن تا او را ببینی.

- کی؟

- نوئل پاژ، سوگلی رئیس. می‌توانی به او نگاه کنی، ولی نباید
دست بزنی.

لاری داگلاس برخورد کوتاهی که روز ورودش به خانه دمیریس با
او داشت را به یاد آورد. او زیبا بود و آشنا به نظر می‌رسید، ولی حتماً
به این دلیل بود که او را روی پرده سینما در فیلمی که خیلی او را
جذب کرده بود، دیده بود. هیچ کس قوانین محافظت از خود را به
لاری یاد نداده بود. حتی اگر دنیا پر از زنان خواستنی نبود، او هرگز
دور و بر سوگلی کنستانتین دمیریس پرسه نمی‌زد.

لاری کارش را بیش از آن دوست داشت که با حرکات احمقانه آن را از
دست بدهد.

لیموزینی که نوئل را به فرودگاه می‌برد بارها توسط کارگرانی که در
جاده کار می‌کردند متوقف شد، ولی نوئل از تاخیرش خوشحال بود.
او می‌رفت تا برای اولین بار بعد از ملاقات در خانه دمیریس،
لاری داگلاس را ببیند. اتفاقی که افتاد با دقیق‌تر بگوئیم، نیفتاد نوئل را
به شدت تکان داد، بود.

طی شش سال گذشته، نوئل برخوردشان را به هزار شکل مختلف

مجسم کرده بود. تنها چیزی که هیچ وقت به ذهنش نرسیده بود، این بود که لاری او را به یاد نیاورد. مهمترین حادثه زندگی او، معنایی بیش از یک واقعه بی ارزش در زندگی لاری نداشت. خوب، قبل از اینکه نوئل کار را به پایان برساند، لاری او را به خاطر می آورد.

لاری در حالی که نقشه پرواز را در دست داشت و از محوطه فرودگاه رد می شد، لیموزین را دید که جلوی هواپیما توقف کرد و نوئل پاژ پیاده شد. لاری به طرف اتومبیل رفت و با خوشرویی گفت: - صبح بخیر خانم نوئل پاژ. من لاری داگلاس هستم. من شما و مهمانتان را به کن خواهم برد.

نوئل برگشت و از کنار او رد شد، مثل این بود که لاری با او حرف نمی زد، مثل این بود که او اصلاً وجود نداشت. لاری آنجا ایستاده و بهت زده به او نگاه می کرد.

سی دقیقه بعد سایر مسافران سوار هواپیما شده و لاری به همراه پل متاکساس پرواز کردند. آنها مسافرین را به کورت دآرزی یعنی جایی که باید قایق تفریحی دمیریس را بر می داشتند، بردند. این پرواز راحتی بود و انتظار مسابلی جز موارد جزئی نمی رفت. مقصد سواحل جنوبی فرانسه بود. لاری آرام هواپیما را پایین آورد و جایی که لیموزین منتظر مسافرین بود روی زمین نشست. وقت لاری همراه کمک خلبانش هواپیما را ترک کردند، نوئل در حالی که لاری را نادیده گرفته بود به طرف متاکساس رفت و با صدایی سرشار از اهانت گفت: خلبان جدید یک آماتور است پل. تو باید به او درس پرواز بدهی. سپس سوار اتومبیل شده آنجا را ترک کرد و لاری را در خشمی ناامیدکننده و فرو خورده باقی گذاشت.

لاری به خود گفت که نوئل یک حرامزاده است و احتمالاً در بدروزی به پست وی خورده است. ولی برخورد هفته بعدشان لاری را بیشتر مُصر می‌کرد که با مشکل جدی‌ای روبروست.

طبق دستور دمیریس، لاری نوئل را از اسلو به لندن برد. به دلیل اتفاقی که افتاده بود لاری این پرواز را با دقت خاصی انجام داد. یک توده هوای فشار قوی در منطقه شمال و توده‌ای از ابرهای سفید در شرق وجود داشت. لاری مسیر را به گونه‌ای انتخاب کرد که این منطقه را دور زده و باعث شد تا پرواز به آرامی ادامه یابد. هواپیما را بدون لرزش به پایین آورد و همراه پل متاکساس به کابین مسافریین رفتند. نوئل پاژ داشت رُزلب می‌زد، لاری مؤدبانه گفت:

- امیدوارم از پرواز لذت برده باشید خانم پاژ.

نوئل با چهره‌ای بدون احساس یک لحظه به او نگاه کرد، سپس به طرف پل متاکساس برگشت:

- من همیشه وقتی با خلبان نالایقی پرواز می‌کنم عصبی هستم.

لاری احساس کرد چهره‌اش سرخ می‌شد. می‌خواست چیزی بگوید که نوئل به متاکساس گفت:

- لطفاً به او بگو در آینده تا با او حرف نزده‌ام با من حرف نزنند.

متاکساس آب دهانش را قورت داد و زیر لب گفت:

- بله خانم.

لاری در حالی که چشمانش از خشم می‌درخشید نوئل را که بلند شده و هواپیما را ترک می‌کرد، می‌نگریست. دلش می‌خواست او را بزند ولی می‌دانست این پایان همه چیز برای او خواهد بود. او شغلش را بیشتر از تمام کارهایی که تاکنون کرده بود دوست داشت و

نمی خواست اجازه دهد هیچ اتفاقی برای آن بیفتد. می دانست که اگر اخراج شود، آخرین شغل خلبانی خواهد بود که در تمام عمرش به دست آورده است. نه، می بایست در آینده بسیار محتاط باشد. وقتی لاری به خانه برگشت، در مورد اتفاقی که افتاده بود با کاترین حرف زد.

لاری گفت:

- خانم پاژ می خواهد سر مرا از تنم جدا کند.

کاترین جواب داد:

- او وحشتناک به نظر می رسد. کاری نکرده ای که به او برخورد داشته باشد؟

- من حتی دو کلمه هم با او حرف نزده ام.

کاترین دست او را گرفت:

- نگران نباش. چیزی نخواهد گذشت که او را تحت تاثیر قرار

خواهی داد. صبر کن، می بینی.

روز بعد وقتی لاری کنستانتین دمیریس را برای یک سفر کوتاه تجاری به ترکیه برد، دمیریس به کابین خلبانها آمده و در جای متاکساس نشست. با اشاره دست از کمک خلبان خواست آنجا را ترک کند. لاری و دمیریس تنها ماندند. هر دو ساکت آنجا نشستند و به ابرهای کوچکی که در اطرافشان بود، نگاه می کردند.

بالاخره دمیریس گفت:

- خانم پاژ از شما خوشش نمی آید.

لاری احساس کرد دستهایش، دسته کنترل را محکم فشردند، و بعد سعی کرد آرام باشد. برای آرام نگه داشتن صدایش با خود مبارزه

می‌کرد.

- آیا به شما گفتند چرا؟

- گفتند که به ایشان بی‌احترامی کرده‌اید:

لاری دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، بعد بیشتر به این کار فکر کرد. او باید این کار را به روش خودش انجام می‌داد.

- متأسفم. از این به بعد بیشتر احتیاط خواهم کرد آقای دمیریس.

دمیریس از جایش بلند شد.

- این کار را بکن. پیشنهاد می‌کنم از این به بعد خانم پاژ را نرنجانی.

و کابین را ترک کرد.

از این به بعد.

لاری مغزش را به کار انداخت، سعی کرد ببیند چه چیزی نوئل پاژ را آزار داده است. شاید فقط از تیپ او خوشش نیامده یا شاید نسبت به این موضوع که دمیریس از او خوشش آمده و به وی اعتماد دارد، حسودیش شده باشد، ولی این زیاد مهم نبود. هیچ چیز به نظر لاری نرسید، با این وجود نوئل پاژ سعی می‌کرد تا او را اخراج کند.

لاری به اخراج شدن از شغلش فکر کرد، برخوردهای توهین‌آمیزی که به درخواست کارهایش شده بود، مصاحبه‌ها، انتظار کشیدن‌ها، ساعات بی‌پایانی که سعی کرده بود در بارهای ارزان وقت‌کشی کند را به یاد آورد. صبوری‌کاترین و انعطاف پذیریش را به یاد آورد و اینکه از این بابت چقدر ناراحتی کشیده است. نه، نمی‌توانست دوباره تمام اینها را تکرار کند. نمی‌بایست دوباره شکست بخورد.

چند روز بعد در پرواز به بیروت، لاری از کنار یک سینماگذشت و

دید که در آنجا فیلمی از نوئل پاژ روی اکران است. به طور غیرارادی رفت تا فیلم را ببیند. آماده بود که از فیلم و هنرپیشه‌اش منزجر شود، ولی نوئل هنرپیشه فوق‌العاده‌ای بود و لاری کاملاً تحت تاثیر توانایی او قرار گرفت. دوباره همان احساس کنجکاوی قبلی در مورد آشنا بودن نوئل لاری را فرا گرفت. دوشنبه بعد، لاری نوئل پاژ و چند کارمند تجاری دمیریس را به زور بیخ برد. صبر کرد تا نوئل پاژ تنها شد. سپس پیش او رفت. در مورد حرف زدن با او مردد بود. آخرین برخوردشان را به یاد می‌آورد، ولی فکر می‌کرد تنها راه از بین بردن خصومتی که میان آنهاست عوض کردن رفتارش به گونه‌ای بود که نوئل از مصاحبت با او لذت ببرد. تمام هنرپیشه‌ها خودپرست بوده و ظاهرشان را خوب نشان می‌دادند، بنابراین لاری پیش او رفت و با لحنی محتاطانه گفت:

- معذرت می‌خواهم خانم پاژ. فقط می‌خواستم به شما بگویم یکی از فیلم‌هایتان را دیدم [چهره سوم]. فکر می‌کنم شما یکی از بزرگترین هنرپیشه‌هایی هستید که تاکنون دیده‌ام.

نوئل یک لحظه به او نگاه کرد و پاسخ داد:

- دلم می‌خواهد باور کنم نقد فیلم شما بهتر از خلبانی‌تان است، ولی حتی در ذکاوت یا سلیقه شما شک دارم.
و از آنجا دور شد.

لاری بی‌حرکت آنجا ایستاده بود، احساسش مانند این بود که کسی ضربه‌ای به او زده باشد.

زن لعنتی!

برای یک لحظه فکر کرد دنبالش برود و بگوید چه احساسی

نسبت به وی دارد، ولی می‌دانست این بازیچه شدن در دستهای اوست. نه. در حال حاضر او باید فقط کارش را انجام داده و تا آنجا که می‌توانست سعی کند از وی برحذر باشد.

طی چند هفته آینده نوئل مسافر چند پرواز لاری بود. لاری به طور کلی با او حرف نمی‌زد و سعی می‌کرد کارها را طوری ترتیب دهد که حتی با وی مواجه نشود. لاری در کابین می‌ماند و از متاکساس می‌خواست تا کارهای لازم در رابطه با مسافری را انجام دهد. برخورد دیگری از طرف نوئل پاژ هم پیش نیامد و لاری از اینکه مشکل را حل کرده بود بر خود می‌بالید.

ولی اوضاع به گونه دیگری پیش رفت.

یک روز صبح دمیریس به دنبال لاری فرستاد.

- خانم پاژ برای انجام کار محرمانه‌ای برای من به پاریس می‌روند می‌خواهم همراه او باشی.

- بله آقای دمیریس.

دمیریس یک لحظه به او نگاه کرد، شروع کرد چیز دیگری بگوید، ولی حرفش را خورد. همه‌اش همین بود.

نوئل تنها مسافر پاریس بود و لاری تصمیم گرفت با هواپیمای پایپر بروند. ترتیب کارها را به گونه‌ای داد که پل متاکساس وسایل راحتی نوئل را فراهم کرده و خودش در کابین خلبان بماند تا پرواز تمام شود. وقتی فرود آمدند لاری کنار صندلی نوئل رفت و گفت:

معذرت می‌خواهم خانم پاژ، آقای دمیریس از من خواسته‌اند که تا

زمانی که در پاریس هستید همراه شما باشم.

نوئل نگاه تحقیرآمیزی به وی کرد و گفت:

- بسیار خوب فقط زیاد دورو بر من نچرخ.

لاری در سکوتی یخ زده سر تکان داد.

آنها با لیموزین شخصی از فرودگاه اورلی به شهر رفتند. لاری با راننده در جلو و نوئل پاژ در عقب اتومبیل نشستند. در طول مسیر نوئل هیچ با لاری حرف نزد. اولین توقف آنها در کنار بانک پاریس بود. لاری همراه نوئل به داخل بانک رفت و آنجا منتظر ماند تا نوئل از آنجا به دفتر رئیس بانک رفته و سپس به قسمت صندوق امانات شخصی راهنمایی شود. تقریباً سی دقیقه طول کشید و وقتی نوئل برگشت، بدون به زبان آوردن کلمه‌ای از کنار لاری گذشت. لاری یک لحظه پشت سر او متوقف ماند سپس برگشت و به دنبالش رفت.

توقف بعدی در ری دوفابروگ بود. نوئل اتومبیل را ترک کرد. لاری به دنبال او تا داخل فروشگاه رفت و در نزدیکی نوئل ماند تا او اجناس مورد نظرش را جمع کرده سپس بسته‌ها را برای حمل به لاری داد. نوئل از چند مغازه خرید کرده و لاری را با سنگینی بارها آزار می‌داد. اگر هم نوئل متوجه ناراحتی لاری می‌شد، وقتی به آن نمی‌نهاد. لاری مانند حیوان خانگی‌ای بود که نوئل همراه خود می‌برد.

وقتی از یک فروشگاه بیرون آمدند، باران شروع به باریدن کرد. افرادی که در پیاده‌روها بودند سعی می‌کردند برای خود پناهگاهی پیدا کنند. نوئل گفت:

- اینجا منتظرم باش.

لاری آنجا ایستاد و نوئل را دید که به رستورانی آن طرف خیابان رفت. لاری در حالی که دستانش پر از بسته‌های خریداری شده توسط

نوئل بود، دو ساعت آنجا منتظر نوئل مانده و به او و به خودش برای تحمل رفتار وی لعنت می فرستاد. لاری در دام افتاده بود و نمی دانست کی می تواند از آن رهایی یابد.

حس ششم او از واقعه بدی خبر می داند، حادثه‌ای که می‌رفت اوضاع را بدتر کند.

* * *

اولین باری که کاترین کنستانتین دمیریس را ملاقات کرد، در ویلای وی بود. لاری به آنجا رفته تا بسته‌ای را که از کپنهاگ آورده بود به او بدهد و کاترین هم همراه او بود. کاترین در سالن پذیرش ایستاده و به نقاشی‌ها نگاه می‌کرد که در باز شد و دمیریس بیرون آمد. یک لحظه او را نگاه کرد و گفت:

- شما مانت^(۱) را دوست دارید خانم داگلاس؟

کاترین برگشت و خود را رو به روی مرد افسانه‌ای دید که چیزهای بسیاری در موردش شنیده بود. دو احساس آنی در کاترین به وجود آمد، کنستانتین ده‌یریس بلند قدرتر از چیزی بود که او تصور می‌کرد و انرژی سرشاری در وی وجود داشت که او را می‌ترساند. کاترین از اینکه دمیریس او را شناخته بود متعجب شد. رفتار دمیریس دوستانه‌تر شد تا کاترین احساس راحتی کند. از او در مورد اینکه چقدر یونان را دوست دارد، آیا آپارتمانش راحت است یا نه پرسید و گفت که اگر برای راحتی او کاری می‌تواند بکند، فوراً به وی خبر دهد.

حتی دمیریس می دانست - خدا می داند از کجا! که او مجسمه پرنده جمع می کند.

- یک مجسمه بسیار دوست داشتنی دیده ام، آن را برایتان می فرستم.

لاری آمد و با کاترین از آنجا رفتند.

لاری پرسید:

- نظرت راجع به دمیریس چیست؟

- او سحرآمیز است. تعجبی نیست که از کار کردن برای او لذت می بری.

- و می خواهم کارم را حفظ کنم.

لحنی در صدایش بود که کاترین نمی توانست آن را درک کند.

روز بعد، مجسمه پرنده زیبایی برای کاترین فرستاده شد.

کاترین بعد از آن دوبار کنستانتین دمیریس را دید، یک بار وقتی که با لاری به گردش رفته بود و بار دیگر در مهمانی کریسمسی که در ویلای دمیریس برگزار شد. هر بار دمیریس با او مهربان و صمیمی بود و روی هم رفته کاترین فکر می کرد دمیریس مردی آرام و قابل توجه است.

فصل چہار دہم

نوئل وکاترین آتن، سال ۱۹۴۶

اگر به خاطر وجود نوئل پاژ نبود، لاری داگلاس هیچ نگرانی و ناراحتی نداشت. او در موقعیتی بود که می‌خواست باشد و کاری را انجام می‌داد که کاملاً مورد علاقه‌اش بود. او از شغلش، از افرادی که ملاقات می‌نمود و از فردی که برایش کار می‌کرد کاملاً راضی بود. روی زمین هم زندگی‌اش به همین اندازه رضایت‌بخش بود. وقتی که در پرواز نبود لحظات خوبی را با کاترین می‌گذراند. ولی به دلیل اینکه کارش بسیار پرتحرک بود کاترین همواره از موقعیت او بی‌اطلاع بود و این امر فرصتهای بسیاری در اختیار لاری می‌گذاشت تا هر کجا که می‌خواهد برود. او به همراه متاکساس و دیگر دوستانش به مهمانیهایی می‌رفت و با زنان یونانی آشنا می‌شد. و این بار با

مهمانداری که برای دمیریس کار می‌کرد و هلنا^(۱) نام داشت آشنا شد. هلنا زن کوچک اندام و زیبایی بود که چشمان تیره‌ای داشت. با وجود همه این چیزها لاری داگلاس با خود فکر می‌کرد که زندگی اش کاملاً بر وفق مراد است. تنها یک چیز بود که او را می‌آزرد:

وجود نوئل پاژ.

لاری هر چه فکر می‌کرد اصلاً نمی‌دانست چرا نوئل پاژ این قدر از او متنفر است ولی دلیلش هر چه بود داشت زندگی او را به خطر می‌انداخت. لاری سعی کرده بود در مقابل نوئل، مؤدب، بی‌تفاوت، دوستانه و... باشد ولی هر بار نوئل پاژ کاری کرده بود تا به او احساس حماقت دست دهد. لاری می‌دانست که می‌تواند این مساله را با دمیریس مطرح کند ولی هیچ تردیدی نداشت که دمیریس بین او و نوئل پاژ چه کسی را انتخاب می‌نماید. لاری موفق شده بود که در دو پرواز از متاکساس بخواهد که خلبانی هواپیمای حامل نوئل را بر عهده بگیرد ولی اندکی پس از هر پرواز منشی دمیریس به او تلفن کرده و به اطلاع وی رسانده بود که دمیریس می‌خواهد که لاری خلبانی هواپیمای نوئل را عهده‌دار باشد.

در اواخر ماه اکتبر یک روز صبح زود به لاری تلفن شد و به اطلاع وی رسید که می‌بایست بعد از ظهر همان روز نوئل پاژ را به آمستردام ببرد. لاری با فرودگاه آمستردام تماس گرفت و به وی گفته شد که به علت بدی هوا امکان فرود آمدن در آمستردام میسر نمی‌باشد. هوا کاملاً مه‌آلود بود و انتظار می‌رفت که در بعد از ظهر دید کاملاً به صفر برسد. لاری به منشی دمیریس تلفن کرد تا به او اطلاع دهد به علت

بدی هوا امکان رفتن به آمستردام وجود ندارد و منشی به او گفت که تا پانزده دقیقه دیگر دوباره با وی تماس خواهد گرفت. پانزده دقیقه دیگر که تماس گرفت گفت که خانم پاژ در ساعت دو بعد از ظهر در فرودگاه آماده پرواز خواهند بود. لاری دوباره با فرودگاه تماس گرفت تا ببیند شاید وضع هوا بهتر شده باشد ولی جواب آنها همان بود.

پل متاکاس با حیرت گفت:

خدای من، باید کار بسیار واجبی داشته باشد که این قدر عجله

می کند.

ولی لاری احساس می کرد که مساله بر سر رفتن به آمستردام نیست، بلکه این یک زور آزمایی بین آنهاست. اگر نوئل پاژ به کوهستان برخورد می کرد و از بین می رفت به جهنم، ولی او نمی خواست جان خود را به خاطر این زن احمق به خطر بیندازد. لاری سعی کرد با دمیریس تماس گرفته و موضوع را با او مطرح نماید ولی دمیریس در جلسه بود و امکان دسترسی به او وجود نداشت. لاری در حالی که آه می کشید گوشی را روی تلفن کوبید. او اکنون دیگر هیچ راهی نداشت جز اینکه به فرودگاه برود و سعی کند مسافرش را از پرواز منصرف نماید.

لاری در ساعت یک و سی دقیقه به فرودگاه رسید ولی تا ساعت

سه بعد از ظهر هنوز خبری از نوئل پاژ نشده بود. متاکاس گفت:

احتمالاً از پرواز منصرف شده است.

ولی لاری می دانست چه کاسه ای زیر نیم کاسه است و با گذشت

زمان بیشتر و بیشتر خشمگین می شد. او می خواست کاری کند که از

لاری عمل شتابزده و نسنجیده ای سرزند و به قیمت از دست دادن

شغلش تمام شود. لاری در ساختمان ترمینال فرودگاه مشغول صحبت با مدیر فرودگاه بود که رولزرویس خاکستری دمیریس پیدا شد و نوئل پاژ از آن قدم به بیرون گذاشت. لاری بیرون رفت تا با او صحبت کند.

لاری در حالی که سعی می‌کرد صدایش آرام باشد گفت:

- خانم پاژ متأسفانه امکان پرواز وجود ندارد. مه سراسر فرودگاه آمستردام را فرار گرفته است.

نوئل اصلاً به لاری نگاه نکرد گویی که او وجود ندارد. رو به متاکساس کرد و گفت:

- هواپیما دارای دستگاه فرود اتوماتیک است این طور نیست؟

متاکساس با ناراحتی گفت:

- همین طور است.

نوئل گفت:

- واقعاً تعجب می‌کنم که آقای دمیریس خلبانی را استخدام کرده است که این قدر دست و پا چلفتی است. در این مورد با او صحبت خواهم کرد.

نوئل برگشت و به طرف هواپیما رفت. متاکساس بعد از رفتن او به لاری رو کرد و گفت:

- خدای من! چه چیزی باعث شده که این رفتار از او سر بزند. قبلاً

هیچ‌گاه این طور برخوردی نداشت. متأسفم لاری.

لاری نوئل را می‌دید که به سمت هواپیما می‌رود و موهایش را باد

می‌پراکند. او هیچ‌گاه در زندگی‌اش این قدر از یک نفر متنفر نبود.

متاکساس به او می‌نگریست.

- خوب، برویم؟

- برویم.

متاکساس آهی عمیق کشید و هر دو آرام به طرف هواپیما رفتند. وقتی که به هواپیما رسیدند، نوئل پاژ در کابین خود نشسته بود و با خون سردی یک مجله مد را ورق می زد. لاری لحظه ای به او خیره شد. آن قدر خشمگین بود که می ترسید حرفی بزند. یک راست به کابین خلبان رفت تا کارهای قبل از پرواز را انجام دهد.

ده دقیقه بعد آنها از برج مراقبت اجازه پرواز گرفتند و هواپیما به سمت آمستردام به هوا پرواز نمود.

نیمه اول پرواز بدون هیچ حادثه ای سپری شد. سویس زیر پای آنها از برف سفید پوش شده بود. وقتی که به بالای آلمان رسیدند هوا گرگ و میش بود. لاری برای اطلاع از وضع هوا با آمستردام تماس گرفت. آنها گفتند که مه از سمت دریای شمالی به سمت آمستردام می آید و مرتب غلیظ تر می شود. لاری به بخت بد خود لعنت فرستاد. اگر باد تغییر جهت می داد و مه صاف می شد او مشکلی نداشت ولی اکنون می بایست تصمیم خود را بگیرد یا با نشستن در فرودگاه آمستردام خطر را به جان بخرد و یا به فرودگاه دیگری برود. به سرش زد برود و در این باره با مسافرش صحبت کند ولی می توانست تصور کند که او چطور به وی نگاه خواهد کرد.

صدای برج مراقبت از فرودگاه مونیخ شنیده شد که می گفت:

پرواز صدونه، ممکن است مقصد خود را به ما بگویید:

لاری می بایست تصمیم سریعی بگیرد. او هنوز می توانست در

بروکسل، کلن یا لوگزامبورگ به زمین بنشیند.

یا در آمستردام.

صدا دوباره از بلندگو شنیده شد:

پرواز ویژه شماره صدونه. ممکن است لطفاً مقصد خود را مشخص نمایید؟

لاری دکمه فرستنده خود را فشار داد:

- از پرواز ویژه صدونه به برج مراقبت مونیخ. ما به آمستردام می‌رویم.

دکمه را رها کرد در حالی که می‌دانست متاکاساس به او خیره مانده است.

متاکاساس گفت:

- خدای من! ای کاش مبلغ بیمه عمرم را دو برابر کرده بودم. واقعاً فکر می‌کنی بتوانیم در آمستردام بنشینیم؟

- می‌خواهی راستش را بگویم؟ برایم اصلاً اهمیتی ندارد.

متاکاساس ناله کنان گفت:

- خیلی عالی است. بین دو لجباز دیوانه در زمین و هواگیر افتاده‌ایم.

طی یک ساعت بعد لاری کاملاً مشغول هدایت هواپیما و گوش دادن به وضع هوا بود و حرفی نمی‌زد. هنوز امیدوار بود که باد تغییر جهت دهد ولی سی دقیقه مانده به اینکه به آمستردام برسند هنوز وضع همان طور بود. مه سنگین حکمفرما بود. فرودگاه به روی همه هواپیماها بجز پروازهای اضطراری بسته بود. لاری با برج مراقبت فرودگاه آمستردام تماس گرفت.

- از پرواز ویژه شماره صدونه به برج مراقبت آمستردام. ما از سمت

شرق کلن و از فاصله هفتاد و پنج مایلی به سمت فرودگاه نزدیک می‌شویم.

بلافاصله صدایی از بلندگو به گوش رسید:

- از برج مراقبت به پرواز ویژه صدونه. فرودگاه بسته است.

پیشنهاد می‌کنیم به کلن برگشته یا در بروکسل فرود آیید.

لاری دوباره از طریق فرستنده گفت:

- از پرواز ویژه شماره صدونه به فرودگاه آمستردام. پاسخ ما منفی

است. پرواز اضطراری است.

متاکساس با تعجب به لاری خیره شد.

صدای دیگری از پشت بلندگو به گوش رسید:

- پرواز ویژه شماره صدونه. من رئیس عملیات فرودگاه آمستردام

هستم. فرودگاه غرق در مه است. دید صفر است. تکرار می‌کنم دید

صفر است. حالت اضطرار شما ناشی از چیست؟

- سوخت ما در حال اتمام است. حتی شاید برای رسیدن به شما

هم کافی نباشد.

نگاه متاکساس متوجه سوخت هواپیما شد که نشان می‌داد

سوخت نصفه است. اعتراض کنان گفت:

- تو را به خدا بس کن ما تا چین هم می‌توانیم پرواز کنیم!

لحظه‌ای صدای فرستنده خاموش شد و سپس دوباره به گوش

رسید که می‌گفت:

- حالت اضطرار شما تأیید شد. ما شما را می‌پذیریم.

لاری فرستنده را خاموش کرد و روبه متاکساس نمود و دستور داد:

- سوخت را خالی کن.

متاکساس آب دهان خود را فرو برد و با صدایی گرفته پرسید:
 - سوخت را تخلیه کنم؟
 حرف مرا که شنیدی، پل. آن قدر سوخت بگذار تا در آمستردام
 فرد آیم.
 - ولی، لاری.

- بحث نکن. اگر با باک نیمه به آنجا برسیم چنان به سرعت جواز
 خلبانی مان را باطل می‌کنند که خودمان هم نفهمیم چه شد.
 متاکساس سرش را تکان داد و دستگیره مربوط به تخلیه سوخت
 را گرفت و در حالی که چشمش به عقربه وضعیت سوخت بود
 سوخت اضافی را تخلیه نمود. پنج دقیقه بعد آنها میان مه و در دام
 پنبه سفید و نرمی که همه چیز را در برگرفته بود گرفتار و دچار
 احساس عجیبی شده بودند. گویی از زمان و بقیه دنیا دور افتاده
 بودند. موضوع مرگ و زندگی بود و لاری به این می‌اندیشید که این
 وضعیت چه بر سر مسافراو می‌آورد. امیدوار بود که نوتل دچار حمله
 قلبی شود. صدای برج مراقبت آمستردام دوباره شنیده شد.

- از برج مراقبت فرودگاه آمستردام به پرواز ویژه شماره صدونه. ما
 می‌خواهیم شما را فرود آوریم. لطفاً از دستورات پیروی نمایید. ما
 موقعیت شما را روی صفحه رادار داریم. سه درجه به سمت غرب
 منحرف شوید و تا اطلاع ثانوی همین ارتفاع را حفظ نمایید. با این
 سرعت ظرف هیجده دقیقه فرود می‌آید.

صدای شنیده شده از گیرنده هیجانزده بود و لاری می‌دانست با
 یک اشتباه کوچک هواپیما به جای فرودگاه در دریا خواهد نشست.
 لاری تصمیمات لازم را انجام داد و همه چیز را از فکر خود بیرون کرد

بجز صدای لرزانی که هواپیمای او را از نابودی نجات می داد. او هواپیما را طوری هدایت می کرد که گویی هواپیما بخشی از وجود اوست. او هواپیما را با قلب، روح و فکر خود راه می برد. اندکی از حواسش متوجه متاکساس بود که مشغول بازرسی وسایل و عقربه های نشان دهنده وضعیت هواپیما بود ولی اگر از این ماجرا جان سالم به در می بردند این لاری داگلاس بود که کار اصلی را انجام داده بود. لاری هیچ گاه مهی به این غلیظی ندیده بود. این مه یک دشمن روح مانند بود که از همه طرف او را احاطه کرده، قدرت بینایی را از وی گرفته و می کوشید او را به اشتباه انداخته و جانش را بگیرد. لاری با سرعت دویست و پنجاه مایل در آسمان پیش می رفت و حتی نمی توانست پشت شیشه جلوی هواپیما را ببیند. خلبانها همیشه از مه نفرت داشتند و درس اولی که فرا می گرفتند این بود:

یا از مه بالاتر برو یا پایین تر ولی به هر صورت در مه حرکت نکن!
 ولی اکنون راه دیگری وجود نداشت زیرا او بنا به خواست یک زن لوس به این مقصد دست نیافتنی هدایت می شد. جان او در گرو وسایلی بود که می توانستند درست عمل نکنند و مردانی که در روی زمین هر لحظه ممکن بود دچار خطایی شوند. صدای لرزان برج مراقبت بار دیگر شنیده شد و لاری دریافت که به لحن صدا یک حالت عصبی نیز اضافه شده است.

از برج مراقبت آمستردام به پرواز ویژه شماره یکصدونه. شما وارد اولین مرحله فرود می شوید:

بال های خود را پایین آورده و فرود را آغاز کنید. به ارتفاع دو هزار فوتی پایین بیایید... هزار و پانصد فوت... هزار فوت...

در این ارتفاع هم هنوز هیچ چیزی دیده نمی شد. اصلاً معلوم نبود کجا هستند لاری می توانست زمین را احساس کند که با سرعت به سمت هواپیما می آید.

سرعت خود را به صد و بیست مایل برسانید... چرخها را باز کنید.. الان در ششصد فوتی زمین قرار دارید... سرعت را به صد مایل برسانید... الان در چهار صد فوتی هستید...

و هنوز هیچ چیزی از بیرون دیده نمی شد. فرودگاه لعنتی اصلاً به چشم نمی آمد. پنبه سفید غلیظ تر شده بود.

پیشانی متاکاساس از عرق خیس شد و با صدایی که به نجوا می ماند گفت:

پس فرودگاه کدام جهنمی است.

لاری نگاه سریعی به ارتفاع سنج انداخت. عقربه سیصد فوت را نشان می داد. سپس به پایین سیصد فوت رسید. زمین برای آشنا شدن با هواپیما با سرعت یکصد مایل در ساعت به آنها نزدیک می شد. ارتفاع سنج یکصد و پنجاه فوت را نشان می داد. می بایست اشتباهی در کار باشد. در این ارتفاع او می بایست بتواند نور چراغهای فرودگاه را ببیند. سعی کرد بیرون را ببیند ولی در پشت شیشه هواپیما هیچ چیز دیده نمی شد.

لاری صدی لرزان و گرفته متاکاساس را شنید که می گفت:

- به شصت فوتی زمین رسیده ایم و هنوز هیچ چیز معلوم نیست. بیست فوت.

اوضاع اصلاً خوب نبود ظرف دو ثانیه دیگر امکان مانور از آنها گرفته شده و سقوط می کردند. لاری می بایست آنآ تصمیم گیری

نماید.

لاری گفت:

هوایما را دوباره به سمت بالا می‌بریم.

دست او فرمان را سفت چسبید و می‌خواست هوایما را به بالا هدایت کند که ردیفی از نور چراغها در مقابلشان پیدا شد که باند فرودگاه را مشخص می‌کرد. ده ثانیه بعد آنها به زمین نشستند و هوایمای آنان به سمت ترمینال فرودگاه کشیده می‌شد.

هنگامی که هوایما متوقف شد لاری موتورهای آن را با دستان بی‌رمقش خاموش کرد و مدتی طولانی بدون اینکه حرکتی بکند در جای خود نشست. بالاخره بزحمت روی پایش ایستاد و دریافت که زانوهایش می‌لرزند. بوی بدی به مشام لاری رسید. به سمت متاکساس برگشت. متاکساس پوزخندی زد و گفت: متأسفم، خودم را خراب کرده‌ام.

لاری سرش را تکان داد و گفت کم مانده بود من هم خودم را خراب کنم. برگشت و به طرف کابین هوایما رفت. نوئل آنجا نشسته بود و آرام مشغول ورق زدن مجله‌اش بود. لاری همانجا ایستاد و به او خیره شد. نومیدانه آرزو می‌کرد ای کاش می‌دانست چه چیزی باعث این رفتار وی نسبت به او شده است. نوئل پاژ حتماً خبردار شده بود که دردقایق قبل چقدر به مرگ نزدیک شده است با این حال درکمال آرامش آنجا نشسته بود. گویی آب از آب تکان نخورده است.

لاری اعلام کرد:

آمستردام.

آنها تا آمستردام را در سکوت کامل طی کردند. نوئل روی صندلی عقب مرسدس بنز مدل سیصد نشسته بود و لاری همراه راننده جلو نشسته بودند. متاکساس در فرودگاه مانده بود تا ترتیب سرویس هواپیما را بدهد. اتومبیل در جلوی هتل آمستل^(۱) متوقف شد. وقتی که وارد سالن انتظار هتل شدند نوئل به لاری گفت:

سر ساعت ده منتظرت هستم. باید از اینجا برویم.

سپس برگشت و به طرف آسانسور رفت. مدیر هتل در مقابل نوئل تعظیم کرده و او را به سمت اتاقش راهنمایی نمود. در همین حال یک بچه پادو لاری را به سمت اتاق کوچک و ناراحتی که در پشت هتل و در نزدیکی آشپزخانه واقع بود راهنمایی کرد. از درون اتاق، لاری می‌توانست صدای به هم خوردن بشقابها، جوشیدن کتریها و بوهای مختلف غذاها را بشنود. لاری به اتاق تنگ و تاریک نگاهی انداخت و گفت:

- من سگم را هم در این اتاق نمی‌گذارم.

پادو با معذرت خواهی گفت:

- متأسفم، ولی خانم پاژ برای شما ارزانترین اتاق هتل را درخواست کرده است.

لاری با خود گفت [بسیار خوب، راهی برای ادب کردن او پیدا خواهم کرد. کنستانتین دمیریس تنها مرد جهان نیست که خلبان اختصاصی در اختیار دارد. از همین فردا به دنبال کار خواهم گشت. من آدمهای بسیاری را در اطراف دمیریس دیده‌ام. آنها خوشحال خواهند شد مرا استخدام کنند.] ولی بعداً با خود فکر کرد:

انه، اگر دمیریس مرا اخراج کند آنها اسمی هم از من نخواهند برد. من باید همچنان برای دمیریس کار کنم | حمام در راهرو قرار داشت. لاری لباسی برداشت تا به حمام برود ولی با خود گفت:

«اصلاً چرا باید برای این زن حمام کنم؟ بگذار بوی خوک از من به مشام برسد.» به جای حمام به بار هتل رفت تا نوشیدنی که شدیداً به آن محتاج بود بیاشامد. سومین لیوان نوشیدنی اش را صرف می کرد که چشمش به ساعت بار افتاد که ده و پانزده دقیقه را نشان می داد. به یاد حرف نوئل افتاد که گفت [سر ساعت ده]. ترس ناگهان وجود لاری را تسخیر کرد. با عجله چند اسکناس روی میز بار گذاشت و به طرف آسانسور شتافت. نوئل در اتاقی شاه نشین در طبقه پنجم بود. لاری در حالی که می دوید خود را به اتاق او رساند و در زد.

در فکرش بهانه های مختلف را ردیف می کرد. هیچ جوابی از درون اتاق شنیده نشد. لاری دستگیره در را چرخاند. در قفل نبود. وارد اتاق بزرگ راحت و اشرافی شد و لحظه ای همان جا ایستاد. سپس صدا زد:

- خام پاژ.

ولی جوابی نشنید. پس این قسمتی از نقشه نوئل بود. [متأسفم عزیزم. به تو گفته بودم که این خلبان فرد قابل اعتمادی نیست. به او گفته بودم راس ساعت ده به دنبالم بیاید ولی او به جای آن به میگساری پرداخت و من مجبور شدم بدون او آنجا را ترک کنم.]

در همین حال صدایی به گوش رسید و نوئل از حمام وارد اتاق گردید و با دیدن لاری در یک لحظه تمام آن سالهای انتقام را فراموش نمود...

فصل پانزدہم

نوئل وکاترین آتن، سال ۱۹۴۶

زمان، به شکل غیرقابل توضیحی دشمن کاترین شده بود. ابتدا او از این موضوع آگاه نبود و با بررسی گذشته نمی توانست دقیقاً بگوید از چه زمانی شروع به مبارزه با وی نموده است. او نمی دانست چه موقع، چرا و چگونه عشق لاری او را ترک کرده است، ولی یک روز به سادگی روشن شد که او جایی، در راهرویی طولانی از زمان رها شده و تمام آنچه که باقی مانده پروازی سرد و میان تهی است. کاترین روزها و روزها در آپارتمانش تنها می نشست، سعی می کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده و کجای کار غلط بوده است. هیچ چیز خاصی وجود نداشت که کاترین به آن فکر کند، هیچ لحظه خاصی که کاترین بتواند به آن اشاره کرده و بگوید «اینجا بود، اینجا بود که عشق لاری به من پایان یافت.» شاید زمانی بود که لاری از سفر سه هفته‌ای به افریقا،

همراه دمیریس برگشت. کاترین بیش از آنچه تصورش را بکند، برای لاری دلتنگ شده بود. با خود فکر کرد | او همیشه از من دور است مثل دوران جنگ است، فقط این بار دشمنی وجود ندارد. | ولی او در اشتباه بود. دشمن وجود داشت.

* * *

لاری گفت:

- باید خبری به تو بدهم. حقوقم زیاد شده است. هفت صد دلار در ماه. نظرت چیست؟

- عالی است. به این ترتیب می توانیم زودتر به خانه مان برگردیم. و دید که چهره لاری ناگهان تغییر کرد.

- موضوع چیست؟

لاری خشمگین گفت:

- خانه ما اینجا است.

کاترین که نمی توانست درک کند به او نگاه می کرد:

خوب برای مدتی. ولی منظورم این بود... تو که نمی خواهی برای همیشه اینجا زندگی کنی.

- تو هیچ وقت نمی توانی به این خوبی زندگی کنی. مثل زندگی کردن در تعطیلات است.

- ولی مثل زندگی در امریکا نیست، هست؟

- گور پدر امریکا. من چهار سال برای آنها جانم را به خطر

انداختم. ولی در عوض چه به من دادند؟ یکسری مدال. آنها حتی بعد

از جنگ به من کار ندادند.

- این درست نیست. تو...

- من چی؟

کاترین نمی خواست به دعوا دامن بزند، به خصوص در اولین شب

بازگشت لاری.

هیچی عزیزم تو خسته‌ای بیا زود بخوابیم.

- نه.

لاری به بار رفت و برای خود مشروب ریخت.

یک تئاتر جدید روی صحنه است به پل متاکساس گفته‌ام ما هم به

او و دوستانش ملحق می شویم.

کاترین به او نگاه کرد:

- لاری... سعی می‌کرد صدایش نلرزد. ما تقریباً یک ماه از هم دور

بوده‌ایم. دیگر فرصت نشستن و با یکدیگر گپ زدن را پیدا نمی‌کنیم.

- اگر شغلم ایجاب می‌کند از تو دور باشم، نمی‌توانم در این مورد

کاری بکنم. تو فکر می‌کنی من نمی‌خواهم با تو باشم؟

کاترین سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌دانم.

لاری کاترین را در آغوش گرفت و لبخند زد، همان لبخند معصوم و

کودکانه.

- گور پدر متاکساس و بقیه. امشب در خانه می‌مانیم، فقط ما دو تا،

باشه؟

کاترین به صورت لاری نگاه کرد و دید که غیرمنطقی بوده است.

البته که شغل لاری ایجاب می‌کند از او دور باشد. وقتی به خانه بر

می‌گردد، طبیعی است که بخواهد به دیدن سایرین برود.

- اگر دوست داری، می‌رویم.

- نه. فقط ما دو نفر.

آنها تمام آخر هفته از آپارتمانشان بیرون نرفتند. کاترین غذا درست می‌کرد. آنها کنار بخاری نشسته، شطرنج بازی کرده، صحبت کرده یا مطالعه می‌کردند. و این تمام چیزی بود که کاترین می‌خواست.

یا شاید مشکل با هلنا، مهماندار زیبای یونانی شروع شده بود. یک بعد از ظهر گرم تابستان، کاترین برای خرید بیرون رفته بود. لاری در شهر نبود. کاترین روز بعد منتظر او بود و می‌خواست با غذای مورد علاقه‌اش از او پذیرایی کند. وقتی که کاترین با دستهای پر از خرید از مغازه بیرون آمد، تاکسی‌ای از کنارش گذشت. در صندلی پشت، لاری نشسته بود. او در کنار دختری که لباس مهمانداری به تن داشت، بود. کاترین نگاه کوتاهی به چهره خندان آن دو انداخت، سپس تاکسی پیچید و از نظر ناپدید شد.

کاترین مبهوت آنجا ایستاد، تا وقتی که چند پسر بچه از کنار او گذشته و متوجه شد که بسته‌ها از میان انگشتان عصبی‌اش به زمین افتاده‌اند. پسرها به او کمک کردند تا بسته‌ها را از روی زمین برداشته و به خانه برود. مغزش کار نمی‌کرد. سعی کرد به خود بگوید کسی که در تاکسی دیده لاری نبوده بلکه شخصی شبیه او بوده است. ولی واقعیت این بود که هیچ‌کس در دنیا شبیه لاری نبود. او بی‌همتا بود، شاهکار خلقت بود مخلوق درجه یک خداوند بود. او تماماً متعلق به او بود. البته متعلق به او و زنی که در تاکسی بود و چند نفر دیگر؟

کاترین تمام شب بیدار و منتظر لاری ماند، و وقتی لاری به خانه

نیامد، کاترین دانست که از طرف لاری هیچ دلیلی برای حفظ ازدواجشان وجود ندارد، و هیچ دلیلی هم وجود ندارد تا کاترین به خود ارائه دهد. لاری متقلب و دروغگو بود و کاترین دیگر نمی‌توانست در ازدواج او باقی بماند.

لاری تا اواخر بعدازظهر فردا به خانه برنگشت.

وقتی که سرحال وارد آپارتمان شد سلام کرد، ساک پروازش را بر زمین گذاشت و به چهره کاترین نگاه کرد.

- چی شده؟

- کی به شهر برگشتی؟

لاری با تعجب به او نگاه کرد:

- تقریباً یک ساعت پیش.

من دیروز با یک دختر در تاکسی دیدمت. اِبه همین سادگی. این کلمات هستند که به ازدواجمان پایان می‌دهند. او انکار می‌کند، و من به او می‌گویم که دروغگوست، ترکش می‌کنم و دیگر هیچ وقت او را نخواهم دید.

لاری آنجا ایستاده و به او نگاه می‌کرد.

کاترین گفت:

- حرف بزن. بگو که تو نبوده‌ای.

لاری به او نگاه کرد، سر تکان داد.

- البته که من بوده‌ام.

درد شدید و ناگهانی که عضلات شکم کاترین را فراگرفت او را متوجه ساخت که چقدر دلش می‌خواسته لاری این موضوع را انکار کند.

لاری گفت:

- خدای من. چه فکر کرده‌ای؟

کاترین سعی کرد حرف بزند، صدایش از عصبانیت می‌لرزید.
- من...

لاری دستش را بالا آورد:

- چیزی نگو که بعد پشیمان شوی.

کاترین باناباوری به او نگاه کرد:

- من پشیمان شوم؟

من دیروز پانزده دقیقه به آتن برگشتم تا دختری که هلنامرلیس نام دارد را برای دمیریس به کرت ببرم. هلنا مهماندار اوست.
- ولی.

این غیرممکن بود. شاید لاری حقیقت را می‌گفت، یا اختراع فوری او بود.

- چرا به من تلفن نزدی؟

- زدم جواب ندادی. بیرون بودی، نبودی؟

کاترین زیر لب گفت:

- من... من برای شام به خرید رفته بودم.

- من گرسنه نیستم. همیشه جر و بحث اشتهایم را کور می‌کند.

برگشت و از در بیرون رفت. کاترین را تنها گذاشت. کاترین مانند

این بود که در سکوت به او التماس می‌کند تا برگردد.

* * *

بلافاصله بعد از این ماجرا بود که کاترین شروع به مشروب‌خواری

کرد. ابتدا کم و بی ضرر بود. کاترین هر شب ساعت هفت برای شام منتظر لاری بود، وقتی ساعت نه می شد و از لاری خبری نبود، کاترین برای وقت کشی یک گیلاس می خورد. تا ساعت ده کاترین چند گیلاس خورده بود و زمانی که لاری به خانه بر می گشت، اگر بر می گشت، غذا دیگر سوخته و کاترین مست بود. مستی مواجه با آنچه را که رخ داده بود، آسان تر می کرد.

دیگر کاترین نمی توانست این حقیقت را که لاری به وی دروغ می گوید و احتمالاً از اول ازدواجشان دروغ می گفته است را از خود پنهان کند.

اولاری را در آغوش زنان دیگر مجسم می کرد. و می خواست که او را بکشد.

فصل شانزدهم

نوئل وکاترین

آتن، سال ۱۹۴۶

همان قدر که زمان دشمن کاترین می‌گشت، با لاری دوست می‌شد. آن شب آمستردام چیزی جز یک معجزه نبود. لاری مشکل را حل کرده بود و به دنبال آن، راه حل تمام مشکلاتش را پیدا نموده بود. او با رضایت خاطر فکر می‌کرد [این خوش شانسی داگلاس است.] ولی می‌دانست که این چیزی بیش از خوش شانسی است. چیز مبهمی در او وجود داشت، غریزه متمریدی که می‌خواست با سرنوشت مبارزه کند، می‌خواست بر علیه مرگ و نابودی بجنگد این یک آزمایش بود. آزمونی بر علیه آینده و مرگ و زندگی.

لاری یک روز صبح در جزایر تراک را به یاد آورد که اسکادران دشمن، از میان توده‌ای از ابر بیرون آمدند. او با هواپیمایش پرواز می‌کرد و حملات دشمن روی او متمرکز بود. سه هواپیما در اطراف

او مانور داده و وی را از بقیه اسکادران جدا کرده بودند. در همان لحظه خطر، او به شکلی که خودش هم نمی دانست چطور بود از وجود جزیره‌ای که زیر پایش قرار داشت آگاه شد. دهها کشتی روی دریا شناور بودند، هواپیماهای غران بر آنها می باریدند. این یکی از شادترین لحظات عمر لاری بود، پیروزی زندگی و شکست مرگ.

او هواپیما را چرخانده و از پشت سر یکی از هواپیماهای دشمن در آمده بود و همین که مسلسل خود کارش را شلیک کرد، دید که هواپیمای دشمن منفجر شد. دو هواپیمای دیگر، از اطراف به او نزدیک شدند. لاری آنها را دید که به طرف او پایین می آیند، و در آخرین لحظه هواپیمایش را کنار کشاند و دو هواپیمای ژاپنی در آسمان با یکدیگر تصادف کردند.

لاری آن شب در آمستردام این خاطره را بی جهت به یاد نیاورد. نوئل خاطرات بودن با وی در پاریس را برایش بازگو کرده، و ناگهان خاطره فراموش شده دختری که آن قدر جذاب بود را به یاد آورد، ولی او با هزاران دختر جذاب آشنا شده بود و نوئل، چیزی بیش از خاطره‌ای قرّار و فراموش شده در گذشته‌اش نبود.

لاری فکر می کرد چقدر خوش شانس است که دوباره، بعد از این همه سال در چهار راه زمان به نوئل برخورد کرده است.

نوئل گفت:

- تو مال منی.

- حالا دیگر مال منی.

چیزی در لحن صحبتش لاری را ناراحت کرد و از خود پرسید

[با این وجود چه چیزی دارم که از دست بدهم؟!]

با تحت کنترل گرفتن نوئل، اگر می‌خواست می‌توانست تا آخر عمر برای دمیریس کار کند.

نوئل به او نگاه می‌کرد، گویی ذهنش را می‌خواند، احساس خاصی در چشمانش بود که لاری نمی‌توانست آن را بفهمد. در بازگشت از سفر مراکش، لاری هلنا را برای شام بیرون برد و شب را با او بود.

صبح به فرودگاه رفت تا هواپیماهایش را سرکشی کند. ناهار را با پل متاکساس خورد. ناهار خوبی خوردند و لاری به دنبال هلنا رفت تا در پرواز همراه او باشد.

لاری در آپارتمان هلنا را زد و بعد از مدتی طولانی، هلنا آرام آن را باز کرد. لاری به هلنا نگاه کرد ولی او را نشناخت. صورت و بدن او پر از کبودی و خون‌مردگی بود. چشمانش پف کرده بودند. یک حرفه‌ای حسابی او را کتک زده بود.

لاری گفت:

- خدای من، چه اتفاقی افتاده؟

هلنا دهان خود را باز کرد و لاری دید که سه تا از دندانهای جلوییش شکسته است.

- دو... دو مرد. به محضی که تو رفتی آ... آمدند اینجا.

لاری وحشت زده پرسید:

- پلیس خبر نکردی؟

- آن... آنها گفتند اگر به کسی بگویم مرا می‌کشند.

او در حالی که در را گرفته بود تا زمین نخورد، آنجا ایستاده بود.

- چیزی از تو دزدیدند؟

- نه... نه. آنها در را به... زور باز کردند و مرا... مرا زدند.
 - لباس بپوش. تو را به بیمارستان می‌برم.
 - من نمی... نمی توانم با این وضع از خانه خارج شوم.
 و البته که نمی توانست. لاری به دکتری که از دوستانش بود تلفن زد
 تا به آنجا برود.

لاری به هلنا گفت:

- متأسفم که نمی توانم اینجا بمانم. باید تا نیم ساعت دیگر
 دمیریس را به جایی ببرم. به محضی که برگشتم به دیدنت می‌آیم.
 ولی هیچ وقت دوباره او را ندید. دو روز بعد که لاری برگشت،
 آپارتمان خالی بود و سرابدار به او گفت که آن دختر جوان از آنجا رفته
 و هیچ نشانی از خود به جا نگذاشته است. با این وجود لاری هیچ
 تردیدی در مورد این حقیقت نداشت. چند شب پیش را با نوئل
 گذرانده و مکالمه آن شب را به خاطر می‌آورد.

لاری گفت:

- تو خیلی جالبی. من هیچ وقت زنی مثل تو ندیده‌ام.
 - من همه چیزهایی را که می‌خواهی به تو می‌دهم.
 - بله. البته که می‌دهی.

- پس دیگر سراغ زن دیگری نرو. و گرنه آن زن را می‌کشم.

لاری حرف‌های او را به یاد می‌آورد. تو مال منی. و ناگهان این
 کلمات برای او معانی جدیدی یافتند. برای اولین بار این هشدار را
 دریافت که این یک رابطه معمولی نیست. او نقطه‌ای سرد، مرگ آور و
 غیر قابل لمسی را که در درون نوئل پاژ بود احساس کرده، احساس
 وحشت نموده و برخورد لرزید. چندین بار در طول شب می‌خواست

ماجرای هلنا را با نوئل در میان بگذارد ولی هر بار مکث کرد زیرا از این می‌ترسید که نوئل کاری را که کرده بر زبان بیاورد، گویی کلمات قدرتی بیش از عملی که مرتکب می‌شوند، دارند.

فردا صبح، هنگام صرف صبحانه، وقتی نوئل متوجه نبود، لاری به او نگاه می‌کرد. می‌خواست آثار ظلم و خشم را در چهره‌اش ببیند، ولی تمام چیزی که دید زن زیبا و دوست داشتنی‌ای بود که برای او حکایت‌های جالب تعریف کرده، چیزهای مورد علاقه او را پیش‌بینی و برایش آماده می‌کرد. لاری فکر کرد [در مورد او اشتباه می‌کنم.] ولی بعد از این در مورد قرار گذاشتن با زنهای دیگر احتیاط به خرج داده و بعد از گذراندن چند هفته کوتاه تمام تمایزش نسبت به سایر زنان را از دست داد زیرا نوئل کاملاً ذهنش را اشغال نموده بود.

از ابتدا نوئل به لاری هشدار داده بود که لازم است روابطشان را کاملاً از دمیریس پنهان کنند.

هیچ وقت نباید کوچکترین تردیدی نسبت به ما در ذهن دمیریس پیدا شود.

لاری گفت:

چطور است یک آپارتمان اجاره کنم؟ جایی که ما...

نوئل سرش را تکان داد:

در آتن نه. ممکن است کسی مرا بشناسد. بگذار در این مورد فکر کنم.

دو روز بعد دمیریس دنبال لاری فرستاد. ابتدا لاری نگران شد، می‌ترسید که این غول یونانی در مورد او و نوئل چیزی شنیده باشد، ولی دمیریس با خوشرویی او را پذیرفت و در مورد هواپیمای

جدیدی که می‌خواست بخرد با او حرف زد.

دمیریس به او گفت:

- بمب افکنی است که تغییراتی در آن ایجاد شده. می‌خواهم نگاهی به آن بیندازی.

چهره لاری از هم باز شد.

- هواپیمای خوبی است. به دلیل اندازه و وزنش بهترین کارایی را دارد.

- چند مسافر می‌توان با آن جا به جا کرد؟

لاری یک لحظه فکر کرد.

- نه مسافر در خود هواپیما، به اضافه یک خلبان، یک کمک خلبان

و یک مهندس پرواز. چهار صد و هشتاد مایل در ساعت سرعت دارد.

- جالب به نظر می‌رسد. می‌توانی آن را دیده و به من گزارش دهی؟
دمیریس از جایش بلند شد.

- به هر صورت امروز صبح خانم پاژ به برلین می‌روند. می‌خواهم ایشان را به آنجا ببری.

- بله قربان.

و معصومانه پرسید:

- خانم پاژ به شما گفته‌اند که روابطمان کمی بهتر شده است؟

دمیریس به او نگاه کرد و با تعجب گفت:

- نه.

- در حقیقت امروز صبح امروز او از دست گستاخی تو شکایت

می‌کرد.

لاری با تعجب به او نگاه کرد، سپس متوجه موضوع شد و فوراً

سعی کرد اشتباهش را تصحیح کند. ملتمسانه گفت:

- سعی خودم را می‌کنم آقای دمیریس. بیشتر سعی می‌کنم.
دمیریس سر تکان داد.

- این کار را بکن. تو بهترین خلبانی هستی که تاکنون داشته‌ام
داگلاس. خجالت آور خواهد بود...

دیگر ادامه نداد ولی منظورش آشکار بود.

در راه خانه، لاری خودش را برای اشتباهی که مرتکب شده بود
سرزنش می‌کرد. بهتر بود به خاطر می‌سپرد که درگیر ماجرای
خطرناکی شده است. نوئل آن قدر با هوش بود که بداند هرگونه تغییر
رفتارش نسبت به لاری در نزد دمیریس، او را مشکوک خواهد نمود.
ادامه روابط قبلی، می‌توانست سرپوش خوبی برای رابطه کنونی شان
باشد. دمیریس سعی داشت. آنها را با یکدیگر آشتی دهد. این فکر
باعث شد لاری با صدای بلند بخندد. دانستن این که او چیزی دارد که
یکی از قدرتمندترین مردان دنیا می‌خواهد وی را در تعلق خویش
داشته باشد، احساس خوبی در لاری به وجود می‌آورد.

* * *

در پرواز به برلین، لاری صحنه‌سازی کرد و به پل متاکاساس گفت
که می‌خواهد برای حرف زدن پیش نوئل پاژ برود.
متاکاساس پرسید:

- نمی‌ترسی سرت به باد رود؟

لاری مکث کرد، دلش می‌خواست لاف زنی کند. ولی جلو

احساسات خود را گرفت:

- او یک حرامزاده است. سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ولی اگر راهی برای نرم کردنش پیدا نکنم، خودم را از سر راهش کنار
می‌کشم.

- موفق باشی.

- متشکرم.

لاری آرام در کابین را باز کرد و به طرف صندلی‌ای که نوئل نشسته
بود رفت. دو مهماندار در هواپیما بودند. لاری شروع کرد روی
صندلی رو به روی نوئل بنشیند.

- مراقب باش. تمام افرادی که برای دمیریس کار می‌کنند، اخبار را
به او گزارش می‌دهند.

لاری به مهماندارها نگاه کرد و به یاد هلنا افتاد.

نوئل گفت:

- من خانه‌ای برای خودمان پیدا کرده‌ام. لذت و هیجان در
صدایش موج می‌زد.

- یک آپارتمان؟

- یک خانه. می‌دانی رافینا^(۱) کجاست؟

لاری سرش را تکان داد:

- نه.

- دهکده‌ای کوچک نزدیک دریاست، در صد کیلومتری شمال آتن.

یک ویلا آنجا پیدا کرده‌ام.

لاری سر تکان داد:

- آنجا را به چه اسمی اجاره کرده‌ای؟

- آن را خریده‌ام. به اسم شخص دیگری.

لاری فکر کرد فردی که توانایی خرید یک ویلا را برای این دارد که

گاهی با یک نفر آنجا برود، چه احساسی دارد و گفت:

- عالی است. نمی‌توانم برای دیدن آن صبر کنم.

نوئل یک لحظه به او نگاه کرد:

- برای دور شدن از کاترین مشکلی نداری؟

لاری با تعجب به او نگاه کرد. این اولین بار بود که نوئل اهمیتی به

زن او می‌داد. لاری ازدواجش را از او مخفی نکرده بود، ولی از این که

نوئل نام کاترین را بر زبان آورد، احساس عجیبی به او دست داد.

حتماً تحقیقاتی در این مورد انجام داده و کاترین را به خوبی خود او

می‌شناخت، نوئل منتظر جواب بود:

- نه. هرقت بخواهم می‌توانم بیایم.

نوئل با خشنودی سر تکان داد:

- خوبه. کنستانتین دمیریس برای یک سفر تجاری به دبرونیک

می‌رود. به او می‌گویم که نمی‌توانم همراهش بروم. و ده روز دوست

داشتنی با یکدیگر خواهیم بود. بهتر است دیگر بروی.

لاری بلند شد و به طرف کابین خلبان رفت.

متاکساس پرسید:

- چطور بود؟ توانستی کمی دمش را قیچی کنی؟

لاری با احتیاط جواب داد:

- نه خیلی. این کار وقت می‌برد.

لاری یک اتومبیل سبتروئن داشت، ولی بر اثر اصرار نوئل به یک

آژانس کوچک کرایه اتومبیل در آتن رفت و اتومبیل اجاره کرد. نوئل تنهایی به رافینا رفت و لاری در آنجا به وی ملحق شد. نوئل چنان آدرس دقیقی به او داده بود که احتیاجی نبود لاری برای پیدا کردن ویلا در دهکده کوچکترین توقیفی داشته باشد.

لاری به دروازه ویلا رسید و زنگ را زد. یک دقیقه بعد در بازکن الکتریکی صدا کرد و در باز شد. لاری داخل رفت و در پشت سرش بسته شد. او خود را در حیاط بزرگی که فواره‌ای در وسطش قرار داشت، دید. طرفین حیاط مملو از باغچه‌های گل بود. خود خانه، به سبک معماری مدیترانه و شبیه قلعه بود. در ورودی خانه باز شد و نوئل که لباس سفید نخی به تن داشت در میانه آن ظاهر گشت. آنها آنجا ایستاده به یکدیگر لبخند می‌زدند.

نوئل گفت:

- بیا و خانه جدیدت را ببین.

خانه دارای اتاقهای بزرگ با سقف بلند بود. چند اتاق خواب، کتابخانه، اتاق غذاخوری رسمی و آشپزخانه‌ای به سبک قدیمی با اجاق سنتی در وسط آن دیده می‌شد.

لاری پرسید:

- مستخدم نداری؟

نوئل گفت:

- رو به رویت ایستاده است.

لاری با تعجب به او نگاه کرد:

- تو می‌خواهی آشپزی و نظافت را انجام دهی؟

نوئل به علامت تأیید سر تکان داد:

بعد از رفتن ما، دو مستخدم برای تمیز کردن اینجا می آیند، ولی ما هیچ وقت آنها را نخواهیم دید. ترتیب این کار را توسط یک آژانس داده‌ام.

لاری با کنایه لبخند زد.

در صدای نوئل لحن هشدار دهنده‌ای بود.

هیچ وقت در مورد قدرت برآورد وضعیت کنستانتین دمیریس، اشتباه نکن. اگر در مورد ما چیزی بفهمد، هر دو نفر ما را خواهد کشت.

لاری لبخند زد:

- مبالغه می‌کنی، پیر مرد این طور نیست، ولی...

چشمان بنفش نوئل به او نگاه می‌کردند:

- او هر دو مان را خواهد کشت.

در صدای نوئل چیزی بود که احساس ترس را در لاری به وجود آورد.

- تو جدی نمی‌گویی، مگر نه؟

- در عمرم هیچ وقت این قدر جدی نبوده‌ام. او بی‌رحم است.

- ولی وقتی می‌گویی او ما را خواهد کشت، او...

نوئل با صراحت گفت:

او از هفت تیر استفاده نمی‌کند، او راهی پیچیده و ماهرانه برای این

کار ابداع خواهد کرد.

راهی که هیچ وقت برای آن تنبیه نشود.

صدایش آرام‌تر شد:

- ولی ما نمی‌گذاریم بفهمد عزیزم.

فصل هفدهم

نوئل وکاترین

آتن، سال ۱۹۴۶

سه ماه بعد برای لاری و نوئل یکی از بهترین و رویایی ترین دوران عمرشان بود. همه چیز به خوبی پیش می رفت، دوران جادویی بود که در آن روزهای عالی جای خود را به یکدیگر می سپردند، هیچ تیره گی در افق روشنشان دیده نمی شد. لاری ساعت کارش را به پرواز، یعنی کاری که عاشقش بود می گذراند، و زمانی را که سرکار نبود به ویلای رافنیا رفته و یک روز، یک آخر هفته یا یک هفته را با نوئل می گذارند. در ابتدا لاری نگران بود که این وضعیت او را تبدیل به یک انسان رام کند، و این چیزی بود که از آن نفرت داشت، ولی هر بار که نوئل را می دید، بیشتر مجذوب او شده و بی صبرانه منتظر ساعاتی بود که می توانست با او بگذراند. هر وقت که نوئل به دلیل پیش آمدن سفر غیرمنتظره ای با دمیریس، قرارش را با لاری به هم

می زد، لاری تنها به ویلا رفته و از فکر کردن به اینکه نوئل و دمیریس با هم هستند احساس خشم و حسادت می کرد. وقتی که در هفته بعد نوئل را می دید وی را از احساس اشتیاقی که در وجودش بود، متعجب می ساخت.

نوئل گفت:

- دلت برایم تنگ شده بود.

لاری با سر تائید کرد:

- خیلی زیاد.

- خوبه.

- دمیریس چه طور است.

نوئل یک لحظه مکث کرد:

- خوب است.

لاری تردید او را مد نظر داشت:

- چی شده؟

در مورد حرفی که تو زده ای فکر می کردم.

- چی؟

- زمانی گفتمی که دوست نداری مثل مجرمها قایم موشک بازی

کنی. من هم همین طور. هر لحظه ای که با دمیریس هستم دلم

می خواهد با تو باشم. یک بار به تو گفتم لاری، من تمام وجود تو را

می خواهم. منظورم این است نمی خواهم در وجود تو با کسی شریک

باشم. می خواهم با تو ازدواج کنم.

لاری با تعجب به او نگاه کرد. مقاومتش را از دست داد.

نوئل داشت به او نگاه می کرد.

- می خواهی با من ازدواج کنی؟
- می دانی که می خواهم. ولی چگونه؟
- تو به من گفته ای که اگر دمیریس بفهمد چه بلایی سرمان می آورد.
نوئل سرش را تکان داد:

- اگر زیرک باشیم و درست برنامه ریزی کنیم، نخواهد فهمید. او مالک من نیست لاری. من او را ترک خواهم کرد. در این مورد هیچ کاری نمی تواند بکند. غرورش بیش از آن است که سعی کند مرا منصرف کند. یکی دو ماه بعد، تو کارت را ترک می کنی. جداگانه هر کدام به جایی می رویم، شاید امریکا. می توانیم آنجا ازدواج کنیم. من آن قدر پول دارم که برای همیشه کافی باشد. یک شرکت هواپیمایی برایت می خرم، یا یک مؤسسه آموزشی پرواز، هر کدام که تو بخواهی.

لاری آنجا ایستاده به حرفهای او گوش می داد، سبک و سنگین می کرد چه چیزی از دست می دهد و چه چیزی به دست می آورد.
چه چیزی از دست می داد؟

شغل محقر خلبانی را. فکر داشتن هواپیماهای خودش، لرزش خفیفی از رضایت در او به وجود آورد. خودش می توانست هواپیما داشته باشد. آخرین مدل هواپیما با مسافرینی که جا به جا می کنند. و نوئل، بله او نوئل را می خواست. تردیدی نمی توانست وجود داشته باشد.

لاری پرسید:

- همسرم چه می شود؟
- به او بگو طلاق می خواهی.

- مطمئن نیستم او به این کار رضایت دهد.
از او نخواه. به او بگو که این را می خواهی. لحنش کینه جویانه
شده بود.
- لاری تائید کرد: بسیار خوب.
- پشیمان نخواهی شد عزیزم. قول می دهم.

* * *

برای کاترین زمان ریتم منظم خود را از دست داده بود. روز و شب
با یکدیگر در آمیخته بودند. اغلب اوقات لاری در خانه نبود و مدتی
طولانی می گذشت تا کاترین یکی از دوستانشان را ملاقات کند. زیرا
دیگر انرژی بهانه تراشی مواجهه با مردم را نداشت. یکی از دوستان
صمیمی شان بارها سعی کرد کاترین را ببیند و بعد از جوابهای منفی
زیادی که دریافت کرد بالاخره دیگر به سراغ کاترین نیامد. کاترین
دریافت که فقط توانایی برقراری ارتباط غیرمستقیم با مردم را دارد. از
طریق تلفن، نامه یا تلگرام ولی ارتباط به شکل رودررو، کاترین را
تبدیل به سنگ می کرد و مکالمات جرقه های ناامیدی و پوچی را بر
سرش می ریختند. زمان دردآور شده بود، مردم دردآور شده بودند و
تنها راه نجاتی که کاترین پیدا کرده بود پناه آوردن به خماری ناشی از
نوشیدن مشروبات الکلی بود. به این ترتیب چقدر عذابش کم
می شد، چقدر درد عمیقی که در وجودش بود کاهش یافته و خورشید
واقعیت در وجودش افول می کرد.

اوایل، زمانی که کاترین به آتن آمد، با بیل فریزر ارتباط مکاتبه ای

داشت. آنها اخبار را برای یکدیگر نوشته و گزارش آخرین فعالیت‌ها و ارتباطاتشان را به یکدیگر می‌دادند. با این وجود از زمانی که مشکل کاترین با لاری شروع شد، دیگر دل و دماغ نامه نوشتن برای فریزر را هم نداشت. سه نامه آخر او بی‌جواب مانده و نامه آخرش حتی باز هم نشد. کاترین در غصه‌هایش غوطه‌ور بوده و توانایی روبه‌رویی با هیچ چیزی از جهان خارج را نداشت.

یک روز تلگرافی به دست کاترین رسید. یک هفته بعد هنوز تلگراف باز نشده روی میز بود که زنگ به صدا درآمد و ویلیام فریزر پشت در ظاهر شد. کاترین باناباوری او را نگاه کرد و گفت:
بیل!! بیل فریزر.

بیل می‌خواست شروع به صحبت کند و کاترین در چشمانش نگاه هیجان‌انگیزی را که متوجه چیز دیگری بود دید. چیزی عجیب و باور نکردنی.

کاترین گفت: .

- بیل فریزر اینجا چی می‌کنی؟

- برای یک کاری باید به آتن می‌آدم. تلگرافم به دستت نرسید؟

کاترین به او نگاه کرد، سعی کرد به یاد آورد بالاخره گفت:

- نمی‌دانم.

فریزر را به اتاق نشیمن که پر از روزنامه‌های قدیمی بود و چندین بشقاب غذاهای نیمه‌خورده گوشه کنارش قرار داشت راهنمایی کرد. متأسفم که این جا این قدر به هم ریخته است. خیلی سرم شلوغ است.

فریزر داشت با نگرانی او را نگاه می‌کرد:

- حالت خوب است کاترین؟

- من؟ جالب است. یک نوشیدنی کوچک می خوری؟
- تازه ساعت یازده صبح است.

کاترین به علامت تصدیق سر تکان داد:

- درست می گویی. کاملاً درست می گویی بیل. برای خوردن مشروب خیلی زود است. راستش را بخواهی فقط یکی می خورم، آن هم برای این که آمدن تو به اینجا را جشن بگیرم. تو تنها فرد در این دنیا هستی که می توانی مرا مجبور کنی ساعت یازده صبح مشروب بخورم.

فریزر با ترس کاترین را نگاه می کرد که به طرف بار رفته و یک گیلاس بزرگ برای خودش و یکی کوچک تر برای او ریخت.
وقتی کاترین گیلاس ها را آورد فریزر مال خود را روی میز گذاشت و پرسید:

- لاری کجاست؟

لاری؟ اوه، لاری خوب همیشگی جایی در حال پرواز است. او برای ثروتمندترین مرد دنیا کار می کند، می دانی که. دمیریس همه چیز دارد، حتی لاری را.

فریزر یک لحظه به او نگاه کرد:

- لاری می داند که تو مشروب می خوری؟

کاترین گیلاسش را روی میز گذاشت و جلوی او ایستاد:

- منظورت چیست؟ آیا لاری می داند که من مشروب می خورم؟
و با التماس گفت:

- کی می گوید من مشروب می خورم؟ من فقط برای اینکه دیدن یک دوست قدیمی را جشن بگیرم مشروب خوردم و تو مرا مورد

حمله فرار می دهی؟

فریزر شروع کرد:

- کاترین من...

- تو فکر می کنی می توانی به اینجا آمده و به من تهمت مشروب

خواری بزنی؟

- متأسفم کاترین. فکر می کنم تو به کمک احتیاج داری.

خوب اشتباه می کنی. من به هیچ کمکی احتیاج ندارم. می دانی

چرا؟

من... من... دنبال کلمه ای گشت و عاقبت آن را پیدا نکرد. من هیچ

کمکی احتیاج ندارم.

فریزر یک لحظه به او نگاه کرد:

- من حالا باید به یک کنفرانس بروم. شام را با هم می خوریم.

- بسیار خوب.

- خوبه. ساعت هشت دنبالت می آیم.

کاترین بیل فریزر را که از خانه بیرون می رفت نگاه کرد. سپس با

قدمهای نامتعادل به اتاق خواب رفت و آهسته در کمد را باز نموده به

آینه ای که پشت در نصب شده بود نگاه کرد. سرجایش خشکش زد.

نمی توانست چیزی را که می دید باور کند. مطمئن بود که آینه دارد با

او شوخی می کند. در درونش هنوز دختر کوچولو زیبایی بود که

پدرش او را می پرستید، هنوز نوجوان زیبایی بود که مورد توجه

همکلاسی های دبیرستانش واقع می شد. بیل فریزر به او گفته بود تو

خیلی زیبایی و لاری را به یاد آورد که به او گفته بود: به همین زیبایی

بمان کنی. تو معجزه خلقتی.

و به تصویر در آینه نگاه کرد و با صدای بلند فریاد زد: تو کی هستی؟ و زن ناراحت و بدقواره درون آینه با ناامیدی شروع به گریستن نمود، اشکها بدون اراده روی چهره‌ای پف کرده فرو می‌ریختند. چند ساعت بعد، زنگ در به صدا درآمد. صدای بیل فریزر را شنید:

- کاترین، کاترین تو آنجا هستی؟

و باز صدای زنگ. و بالاخره صدای فریزر و زنگ قطع شد و کاترین با غریبه در آینه تنها ماند.

ساعت نه صبح روز بعد کاترین یک تاکسی گرفت. به مطب دکتری به نام نیکودوس رفت. دکتر چهره‌ای با هوش، چشمان مهربان و رفتاری دوستانه داشت.

پرستاری کاترین را به مطب راهنمایی کرده و دکتر یک صندلی به او تعارف کرد.

- بنشینید خانم داگلاس.

کاترین روی صندلی نشست، عصبی و متشنج بود، سعی کرد جلوی لرزش بدنش را بگیرد.

- مشکلتان چیست؟

کاترین شروع به جواب دادن کرد ولی بعد با بیچارگی متوقف شد.

[اوه خدای من از کجا می‌توانم شروع کنم؟]

- من به کمک احتیاج دارم. صدایش خشک و زنگدار بود و دلش مشروب می‌خواست.

دکتر به پستی صندلی اش تکیه داده داشت او را نگاه می‌کرد.

- چند سال دارید؟

- بیست و هشت سال.

و در حالی که این کلمات را می‌گفت به چهره دکتر نگاه کرد. دکتر سعی کرد تعجبش را نشان ندهد ولی کاترین متوجه آن شد و به دلیلی که نمی‌دانست از آن لذت برد.

- امریکایی هستید؟

- بله.

- در آتن زندگی می‌کنید؟

کاترین تأیید کرد.

- چه مدت است اینجا زندگی می‌کنید؟

- هزاران سال. ما قبل از جنگهای پلوپونز به اینجا آمده‌ایم.

دکتر لبخند زد. گاهی اوقات من هم چنین فکری می‌کنم.

به کاترین سیگار تعارف کرد. کاترین یکی برداشت و سعی کرد لرزش انگشتانش را کنترل کند. اگر هم دکتر متوجه این لرزش شده بود، چیزی به روی کاترین نیاورد. سیگار کاترین را روشن کرد.

- چه نوع کمکی احتیاج دارید خانم داگلاس؟

کاترین با درماندگی به او نگاه کرد.

- نمی‌دانم. نمی‌دانم.

- احساس می‌کنید بیمارید؟

- من بیمارم. فکر می‌کنم باید خیلی مریض باشم. خیلی زشت شده‌ام.

می‌دانست که گریه نمی‌کند ولی با این وجود اشک‌هایی روی گونه‌هایش می‌لغزیدند.

دکتر آرام پرسید:

- مشروب می خورید خانم داگلاس؟
کاترین با ناراحتی به او نگاه کرد، احساس می کرد در بن بست مورد
حمله قرار گرفته است.
- گاهی اوقات.
- چقدر؟
نفس عمیقی کشید.
- زیاد نه. این... بستگی دارد.
- امروز مشروب خورده اید؟
- نه.

دکتر آن جا نشسته به او نگاه می کرد.
- شما واقعاً زشت نشده اید، می دانید چاق شده اید. هیکل تان باد
کرده و از پوست و موهایتان مراقبت نکرده اید. پشت این هیکل، زن
جوان و بسیار زیبایی وجود دارد.
بغض کاترین ترکید. دکتر آن جا نشست و به او اجازه داد تا خود را
خالی کند. چند بار زنگ دستگاه ارتباط داخلی روی میز دکتر به صدا
درآمد ولی دکتر آن را نادیده گرفت. وقتی بالاخره گریه کاترین تمام
شد دستمالی از کیفش در آورد و اشک هایش را پاک کرد و
غذرخواهی نمود.

- معذرت می خواهم. من... می توانید به من کمک کنید؟

دکتر نیکودوس پاسخ داد:

- بستگی به خودتان دارد. ما هنوز نمی دانیم واقعاً مشکل شما

چیست؟

کاترین جواب داد:

- نگاهی به من بیندازید.

دکتر سرش را تکان داد:

- این مشکل نیست خانم داگلاس. علامت بیماری است. مرا به خاطر رک‌گویی ام ببخشید ولی اگر می‌خواهید به شما کمک کنم باید کاملاً با یکدیگر روراست باشیم. وقتی که یک زن جذاب اجازه می‌دهد به شکلی که شما پیدا کرده‌اید در آید، باید دلیلی قوی برای این کار داشته باشد. شوهر شما زنده است؟

- در تعطیلات و آخر هفته‌ها.

دکتر به او نگاه کرد:

- با او زندگی می‌کنید؟

- وقتی که خانه باشد.

- شغلش چیست؟

- خلبان شخصی کنستانتین دمیریس است. و عکس‌العمل را در چهره دکتر دید، ولی نفهمید عکس‌العمل نسبت به نام دمیریس بوده یا چیزی در مورد لاری می‌دانست.

- در مورد او چیزی شنیده‌اید؟

- نه. ولی می‌توانست دروغ گفته باشد.

- شما شوهرتان را دوست دارید خانم داگلاس؟

کاترین دهانش را باز کرد تا جواب بدهد بعد ساکت شد. می‌دانست جوابی که خواهد داد بسیار مهم است، نه تنها برای دکتر، بلکه حتی برای خودش. بله، او عاشق شوهرش بود، و بله در مواقعی نسبت به وی آن قدر عصبانی می‌شد که قادر بود لاری را بکشد، و بله زمانی که با ناامیدی آن قدر نسبت به او مهربان بود و می‌دانست که

می تواند برای وی جانش را بدهد. و با چه کلمه‌ای می توانست این همه را بیان دارد؟

شاید این کلمه عشق بود.
- بله.

- او هم شما را دوست دارد؟

کاترین به زن دیگری که در زندگی لاری بود، و به عدم وفاداریش، و به غریبه ترسناکی که شب گذشته در آینه بود فکر کرد. او نمی توانست لاری را به خاطر عدم توجهش نسبت به وی سرزنش کند. ولی چه کسی می توانست بگوید اول کدام اتفاق افتاد؟

- آیا زن غریبه در آینه باعث بی توجهی او شد، یا بی توجهی باعث به وجود آمدن غریبه در آینه شد؟ و کاترین متوجه شد که گونه‌هایش از اشک خیش شدند.

کاترین ناامیدانه سرش را تکان داد:
- نمی دانم.

- آیا تا به حال حمله‌های عصبی داشته‌اید؟

کاترین با نگرانی به او نگاه می کرد:

- فکر می کنید باید داشته باشم؟

دکتر لبخند زد:

آرام صحبت می کرد. کلماتش را با دقت انتخاب می نمود.

- ذهن انسان چیز پیچیده‌ای است خانم داگلاس. ممکن است فقط

بتواند مقدار کمی فشار را تحمل کند و وقتی فشار غیرقابل تحمل شد

به بخش پنهان ذهن منتقل شده و آن را قابل انفجار می کند.

احساسات شما تحت فشار زیادی قرار گرفته‌اند.

دکتر یک لحظه به او نگاه کرد:

- فکر می‌کنم کار خوبی کردید که برای طلب کمک پیش من آمدید.
- می‌دانم که کمی عصبی هستم. به همین دلیل است که مشروب
می‌خورم. تا ناراحت نشوم.
دکتر صراحتاً گفت:

- نه. مشروب می‌خورید تا فرار کنید.

از جا بلند شد و به طرف او آمد.

فکر می‌کنم بتوانیم کار خوبی برایتان بکنیم، هردویمان. منظورم
من و اشماس است. کار ساده‌ای نخواهد بود.
- به من بگوئید چه باید بکنیم.

- برای شروع شما را به یک کلینیک معالجات جسمی می‌فرستم.
احساسم می‌گوید هیچ چیز اساساً بدی در شما وجود ندارد. بعد شما
مشروب خوردن را کنار می‌گذارید. بعد به شما رژیم می‌دهم.
موافقت می‌کنید؟

کاترین کمی مردد ماند، بعد قبول کرد.

- باید در یک کلاس بدن سازی شرکت کنید، جایی که به طور منظم
ورزش کرده و بدنتان را به شکل سابق برگردانید. یک متخصص خوب
می‌شناسم که ماساژتان خواهد داد. هفته‌ای یک بار به سالن زیبایی
می‌روید. همه اینها وقت می‌گیرد خانم داگلاس. یک شبه به این شکل
در نیامده و یک شبه هم تغییر نخواهید کرد.

لبخند اطمینان بخشی به او زد:

- ولی می‌توانم قول بدهم طی چند هفته، ظاهر و احساساتان
مانند فرد دیگری می‌شود. وقتی در آینه نگاه کنید، احساس غرور

خواهید کرد... و وقتی شوهرتان به شما نگاه کند، شما را جذاب خواهد دید.

کاترین به او نگاه می کرد قلبش از حرکت ایستاده بود. مثل این بود که دردی غیرقابل تحمل از عمق وجودش بیرون رفته است، مثل این بود که ناگهان شانس دیگری برای زندگی به او داده شده است.

شما باید کاملاً درک کنید که من فقط می توانم این برنامه را به شما پیشنهاد کنم. این شماست که باید آن را اجرا کنید.

کاترین با امیدواری گفت: این کار را می کنم. قول می دهم.
دکتر گفت: کنار گذاشتن مشروبخواری سخت ترین قسمت آن خواهد بود.

کاترین گفت:

- نه. نخواهد بود.

و وقتی این حرف را می زد می دانست که حقیقت دارد. دکتر درست می گفت او برای فرار مشروب می خورد. حالا او یک هدف داشت، می دانست می خواهد به کجا برود. می رفت تا دوباره لاری را به دست آورد. قاطعانه گفت:

- دیگر لب به مشروب نمی زنم.

دکتر به حالت چهره کاترین نگاه کرد و با رضایت سر تکان داد.

- من حرفتان را باور می کنم خانم داگلاس.

کاترین روی پاهایش بلند شد. از بدهیکلی خودش متعجب شده بود، ولی حالا دیگر همه چیز عوض می شد.

- بهتر است بروم و چند دست لباس تنگ بخرم.

دکتر چیزی روی یک کارت نوشت.

- این نشانی کلینیک است. آنها منتظر شما هستند. بعد از انجام تمرینات ورزشی دوباره شما را خواهیم دید.
در خیابان کاترین منتظر تا کسی بود. بعد با خود فکر کرد [تا کسی را ول کن. من باید از همین حالا ورزش کردن را شروع کنم]. شروع به راه رفتن کرد. از کنار ویتترین یک مغازه گذشت. سپس ایستاد تا تصویر خود را در شیشه آن ببیند.

او در سرزنش کردن لاری برای بی توجهی به ازدواجشان عجله کرده بود، بدون اینکه هیچ‌گاه در نظر بگیرد که چه مقدار از این سرزنش‌ها سهم خود اوست. چرا باید لاری برای دیدن زنی مثل او به خانه می‌آمد؟

این غریبه چقدر آرام درون او خزیده بود، به طوری که حتی خودش متوجه این جریان نشده بود. فکر کرد چند ازدواج به این ترتیب به نابودی کشیده شده‌اند؟

ولی به هر شکل، گذشته‌ها گذشته بود. از این به بعد او دیگر توجهی به گذشته نمی‌کرد، باید به آینده درخشان‌شان فکر می‌کرد.
کاترین در خیابانهای آتن قدم می‌زد. تابلویی که روی در یک مغازه نصب شده بود توجه‌اش را جلب کرد.
مادام پیریس - فالگیر.

داستانی را که در مورد پیش‌گویی‌های این زن شنیده بود، به یاد آورد. کاترین به پیش‌گویی اعتقادی نداشت ولی وسوسه داخل رفتن رهایش نمی‌کرد. احتیاج داشت کسی او را تأیید کرده و در مورد آینده روشنش چیزهایی به او بگوید، به او بگوید که زندگی‌اش دوباره شیرین شده و سختی‌ها رخت بر می‌بندند. در را باز کرد و داخل شد.

بعد از بودن در زیر نور تابان خورشید، کمی طول کشید تا به تاریکی داخل مغازه عادت کند. داخل مغازه چندین دست میز و صندلی و در گوشه‌ای یک بار قرار داشت. مستخدم یونانی‌ای که خسته به نظر می‌رسد به پیشواز او آمد و چیزی به یونانی گفت. کاترین گفت:

- متشکرم مشروب نمی‌خورم.

و با شنیدن این کلمات از دهان خودش غرق لذت شده دوباره آن را تکرار کرد.

- مشروب نمی‌خورم، می‌خواهم مادام پیریس را ببینم. اینجا هستند؟

مستخدم او را به طرف میزی که در گوشه قرار داشت راهنمایی کرد. کاترین آنجا رفت و روی یک صندلی نشست. چند دقیقه بعد احساس کرد کسی در کنارش ایستاده و به طرف بالا نگاه کرد.

زن به شکل عجیبی پیرو لاغر بود. لباسی سیاه به تن داشت و معلوم بود مدتهاست صورتش را نشسته است.

با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای پرسید:

- می‌خواستید مرا ببینید؟

- بله. می‌خواستم آینده‌ام را پیش بینی کنید.

زن نشست و دستش را بلند کرد. مستخدم پیش آنها آمد و یک فنجان قهوه غلیظ برای کاترین آورد.

کاترین گفت:

- برای من نیاورید. من ...

مادام پیریس گفت:

- این را بخورید.

کاترین با تعجب به او نگاه کرد، سپس فنجان را برداشت و یک جرعه از قهوه را خورد. قهوه غلیظ و تلخ بود. فنجان را پایین گذاشت. زن گفت:

- بیشتر.

کاترین می‌خواست اعتراض کند ولی فکر کرد [به جهنم. آنها که چیزی از پیشگویی آینده نمی‌دانند درآمدشان از فروش همین قهوه‌هاست.] یک جرعه دیگر نوشید. خیلی بدمزه بود. مادام پیریس گفت:

- یک جرعه دیگر.

کاترین شانه‌هایش را بالا انداخت و آخرین جرعه را نوشید. نه فنجان لایه نازکی از قهوه مانده بود. مادام پیریس سرش را به علامت تأیید تکان داد. به جلو خم شد و فنجان را از کاترین گرفت. مدتی طولانی بدون اینکه حرفی بزند به آن نگاه کرد. کاترین در حالی که احساس حماقت می‌کرد آنجا نشسته بود. [دختر زیبا و باهوشی مثل من در این جا چه می‌کند؟ با نگاه کردن به این پیرزن فرسوده یونانی چه چیزی دستگیرم خواهد شد؟]

زن ناگهان گفت:

- از جای دوری به اینجا آمده‌اید.

کاترین بی‌ملاحظه گفت:

- غیب گفتمی.

مادام پیریس به چشمان او نگاه کرد، در نگاهش چیزی بود که موجب شد کاترین برخورد بلرزد.

- به خانه‌ات برگرد.

کاترین آب دهانش را قورت داد:

- در خانه‌ام هستم.

- به جا و محلی که از آنجا آمده‌ای برگرد.

- منظورت امریکاست؟

- هر جا. از این جا برو هر چه زودتر!

- چرا؟

وحشت آرام آرام داشت وجود کاترین را فرامی‌گرفت. چی شده؟

پیرزن سرش را تکان داد. صدایش در گلو خفه شد. حرف زدن

برایش مشکل بود.

- همه جا در اطراف نوست.

- چی؟

- از این جا برو. اضطراب در صدایش موج می‌زد، صدایش مانند

فریاد بلند حیوانی بود که درد می‌کشید. کاترین احساس کرد موهای

بدنش سیخ می‌شوند.

- تو مرا می‌ترسانی. لطفاً بگو چی شده.

پیرزن سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. چشمانش

وحشی بودند.

- قبل از این که به تو برسد از این جا برو.

کاترین احساس کرد دردی درونش ریشه می‌گیرد. نفس کشیدن

برایش مشکل شده بود.

- قبل از این که چه چیزی به من برسد؟

چهره پیرزن از درد و وحشت درهم شده بود.

- مرگ به سراغ تو می آید.

و از جایش بلند شده در تاریکی ناپدید گشت.

کاترین آنجا نشسته بود، قلبش می تپید، دستانش می لرزیدند، برای جلوگیری از لرزش شان آنها را محکم به هم حلقه کرد. به چشمان مستخدم نگاه کرد. می خواست مشروب سفارش دهد ولی جلوی خودش را گرفت. نباید اجازه می داد یک پیرزن احمق آینده درخشانش را به هم ریزد. آن جا نشست نفس های عمیق کشید تا توانست کنترل خود را به دست آورد و پس از مدتی طولانی از جا بلند شد، کیفش را برداشت و به طرف در رفت.

بیرون زیر نور درخشان خورشید، احساس کرد بهتر شده است. حماقت کرده بود که گذاشته بود یک پیر زن او را بترساند. عجزه ای مثل این باید به جای اینکه در ترساندن مردم آزاد باشد، دستگیر می شد. به خود گفت [از این به بعد می روی. تا آینده را بسازی.]

به آپارتمانش رفت و به اتاق نشیمن نگاهی انداخت. مثل این بود که برای اولین بار است که آنجا را می بیند. منظره بدی داشت. همه جا را گرد و خاک گرفته و گوشه به گوشه اتاق لباس افتاده بود. برایش عجیب بود که در مدت مشروب خواریش حتی متوجه این منظره نشده بود. خوب، اولین ورزشی که باید می کرد، تمیز کردن خانه بود. داشت به طرف آشپزخانه می رفت که صدای بسته شدن در کمدا اتاق خواب را شنید. قلبش شروع به تپیدن کرد، محتاط به طرف اتاق خواب رفت.

لاری در اتاق خواب بود. چمدانی درسته روی تخت قرار داشت و لاری داشت در چمدان دوم را می بست. کاترین یک لحظه آنجا

ایستاده و به او نگاه کرد.

- اگر برای صلیب سرخ لباس می‌بری من هم مقداری دارم.

لاری به او خیره شد.

- من دارم. می‌روم.

- یک سفر دیگر برای دمیریس؟

- نه. این یکی برای خودم است. دارم از اینجا می‌روم.

- لاری...

- حرفی برای گفتن نمانده.

کاترین داخل اتاق خواب شد، سعی می‌کرد کنترلش را حفظ کند.

- ولی... ولی هنوز حرفی هست، حرفهای زیادی هست. من امروز

به دیدن یک دکتر رفته بودم و او گفت که خوب می‌شوم. من مشروب

خوری را ترک می‌کنم و...

- کتی. همه چیز تمام شد. من طلاق می‌خواهم.

کلمات مانند مستی که به شکم کاترین خورده باشند، بر او فرود

آمدند. آنجا ایستاده بود، چانه‌هایش را محکم به هم می‌فشرد تا

حالش به هم نخورد.

- لاری.

آرام حرف می‌زد تا لرزش صدایش آشکار نشود.

- برای احساسی که داری سرزنشت نمی‌کنم. خیلی از آن تقصیر

من است. شاید همه آن. ولی من می‌خواهم تغییر کنم. من سعی

خودم را می‌کنم. منظورم یک تغییر [واقعی] است. دست‌هایش را

به حالت التماس به هم گره کرد.

تمام چیزی که می‌خواهم یک شانس دیگر است.

لاری برگشت تا او را ببیند. چشمهای سیاهش سرد و بی حالت بودند.

- من عاشق زن دیگری هستم. تمام چیزی که از تو می خواهم طلاق است.

کاترین مدتی طولانی آنجا ایستاد. سپس برگشت به طرف اتاق نشیمن رفت. روی مبل نشست و تا زمانی که لاری وسایلش را جمع می کرد، به یک مجله قدیمی یونانی نگاه کرد. صدای لاری را شنید که گفت:

- وکیلتم با تو تماس خواهد گرفت.

و سپس در را بست. کاترین آنجا نشسته و با دقت مجله را ورق می زد. وقتی به پایان آن رسید، مجله را روی میز گذاشت، از جایش بلند شد، به طرف حمام رفت، در جعبه کمکهای اولیه را باز کرد، یک تیغ تیز برداشت، و رگهای مچهایش را زد.

فصل ہجدهم

نوئل وکاترین

آتن، سال ۱۹۴۶

روحهای سفید رنگی در اطراف او در گردش بودند، سپس از وی دور شده و به زبانی که کاترین آن را نمی فهمید با یکدیگر نجوا می کردند، ولی کاترین می دانست که آنجا جهنم است و او باید تاوان گناهانش را بپردازد. آنها او را به تخت بسته بودند و کاترین از این بابت خوشحال بود زیرا می دانست که زمین در حال چرخش است و می ترسید بر اثر این چرخش به بیرون پرت شود. ددمنشانه ترین کاری که آنها کرده بودند، این بود که تمام حالات عصبی او را از بدنش خارج نموده و بدین علت کاترین همه چیز را هزارلا می دید و این غیرقابل تحمل بود. بدن او با صداهایی وحشتناک و ناآشنا زنده بود. کاترین می توانست صدای عبور خون از درون رگهایش را بشنود و این مانند غرش رودخانه قرمز رنگی در درون او بود. او صدای ضربان

قلبش را می شنید و این مانند کوبش و حشتناک یک طبل توسط غولها بود. چشمهایش پلک نداشتند و نور سفیدرنگی به درون مغزش می تابید که درخشش آن کاترین را خیره می کرد. تمام عضلات بدنش زنده و در حالتی آرام قرار داشتند.

پنج روز بعد از پذیرش کاترین در بیمارستان اونجلیسموس،^(۱) او چشمانش را باز کرد و اتاق سفید و کوچک بیمارستان را دید. پرستاری با روپوش سفید داشت تخت او را مرتب می کرد و دکتر نیکودوس گوشی را روی قلبش گذاشته بود.

کاترین آرام اعتراض کرد:

- هی این سرد است.

دکتر به او نگاهی کرد و گفت:

- خوب است، خوب است، او بیدار شده.

کاترین آرام چشمانش را اطراف اتاق چرخاند. نور، عادی شده بود و او دیگر صدای عبور خون از رگهایش و همچنین صدای ضربان قلبش را نمی شنید. صدایش مانند نجوا بود.

- فکر می کردم در جهنم هستم.

- بودی.

کاترین به مچشهایش نگاه کرد. به دلیلی آنها پانسمان شده بودند.

- چه مدت است اینجا هستم.

- پنج روز.

- ناگهان دلیل پانسمانها را به یاد آورد.

- فکر می کنم کار احمقانه ای کردم.

- بله.

چشمانش را بست و گفت:

- متأسفم.

چشمهانش را باز کرد. شب شده بود و بیل فریزر روی یک صندلی کنار تخت او نشسته و نگاهش می‌کرد. چند شاخه گل و یک جعبه شیرینی روی میز کنارش قرار داشت.

فریزر با خوشحالی گفت:

- هی، به نظر می‌رسد بهتر شده‌ای.

کاترین به آرامی پرسید:

- بهتر از چی؟

فریزر دست کاترین را گرفت:

- تو واقعاً مرا ترساندی کاترین.

- خیلی متأسفم بیل.

صدایش در گلو شکست. از این می‌ترسید که شروع به گریه کند.

- برایت مقداری گل و شیرینی آورده‌ام. وقتی بهتر شدی برایت

چند کتاب هم می‌آورم.

کاترین به او نگاه کرد. به چهره قوی و مهربانش و با خود فکر کرد:

چرا عاشق او نیستم؟ چرا عاشق مردی هستم که از او متنفرم؟

- چطور به اینجا آمدم؟ با آمبولانس؟ منظورم این است... کی مرا

پیدا کرد.

فریزر مکث کرد.

- من... بارها سعی کردم به تو تلفن بزنم و وقتی جواب ندادی

نگران شدم و به آنجا آمدم.

- فکر می‌کنم باید از تو تشکر کنم. ولی اگر راستش را بخواهی، مطمئن نیستم.

- می‌خواهی در این مورد حرف بزنی؟
کاترین سرش را تکان داد و این کار باعث شد تا سرش زق زق کند.
و با صدای آرام گفت:
نه.

فریزر سرش را تکان داد.

- من فردا صبح باید برگردم. تماسم را با تو حفظ می‌کنم.
کاترین بوسه آرامی روی پیشانی‌اش احساس کرد و چشمانش را بست تا دنیا را فراموش کند. وقتی که دوباره چشمهایش را باز کرد، نیمه شب شده و او در اتاقش تنها بود.

فردا صبح لاری به دیدن او آمد. کاترین او را هنگام ورود به اتاق و نشستن روی صندلی کنار تختش دید. کاترین انتظار داشت که او ناراحت و مضطرب باشد، ولی حقیقت این بود که لاری عالی، آرام و سرحال به نظر می‌رسید. کاترین ناامیدانه آرزو می‌کرد فرصت این را داشت که موهایش را شانه زده و کمی آرایش کند.

لاری پرسید:

- چطوری کتی؟

- وحشتناک. خودکشی همیشه مرا منقلب می‌کند.

- آنها فکر نمی‌کردند جان سالم به در ببری.

- از اینکه ناامیدت کردم متأسفم.

- این حرف خوبی برای گفتن نیست.

- این حقیقت است، این طور نیست لاری؟ تو می‌خواهی از شر

من خلاص شوی.

- به خاطر خدا، من نمی‌خواهم اینطوری از شر تو خلاص شوم.
کاترین تمام چیزی که من می‌خواهم طلاق است.
کاترین به او نگاه کرد، این مرد برنزه و خوش تیپ که با او ازدواج کرده بود، حالا صورتش کمی پیر شده، دهانش سخت شده و جذابیت کودگانه‌اش از بین رفته بود. پس او به چه چیزی آویزان شده بود؟

هفت سال رویا؟

کاترین خودش را با چنین عشق و امیدی به او واگذار کرد و تحمل آن را نداشت که بپذیرد اشتباه کرده و زندگی‌اش را تباه نموده است. او بیل فریزر و دوستانش را در واشینگتن و جذابیتی که برای وی داشتند به یاد آورد. کاترین نمی‌توانست آخرین باری را که با صدای بلند خندیده، یا حتی لبخند زده بود به یاد آورد. ولی هیچکدام اینها واقعاً مهم نبودند. در نهایت دلیلی که کاترین نمی‌توانست اجازه بدهد لاری ترکش کند، این بود که هنوز عاشق او بود. لاری آنجا نشسته و منتظر جواب بود. کاترین گفت:

- نه. من هیچوقت از تو جدا نمی‌شوم.

* * *

لاری آن شب نوئل را در رستورانی واقع در کوهستان ملاقات نمود و گزارش مکالماتش با کاترین را به او داد.
نوئل به دقت گوش داد و پرسید:

- فکر می‌کنی او نظرش را عوض کند؟

لاری سرش را تکان داد:

- کاترین خیلی کله‌شوق است.

- باید دوباره با او حرف بزنی.

و لاری این کار را کرد. طی سه هفته آینده از هر راهی که می‌دانست وارد شد. خواهش کرد، تملق گفت، تهدید نمود، به او پیشنهاد پول داد، هیچکدام در کاترین مؤثر نیفتاد. او هنوز عاشق لاری بود، و مطمئن بود اگر فرصت دیگری به او بدهد، لاری هم دوباره عاشقش خواهد شد.

کاترین با لجاجت می‌گفت:

- تو شوهر من هستی و تا دم مرگ شوهرم می‌مانی.

لاری حرفهای او را به نوئل گزارش داد.

نوئل سرش را تکان داد و گفت:

- بله.

لاری با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- بله چی؟

آنها در ویلایشان کنار ساحل دراز کشیده بودند، حوله‌های سفید زیر آنها پهن شده و بدنشان را از شنهای داغ محافظت می‌کرد. آسمان آبی و شفاف بود، گوشه کنارها ابرهای سفیدی به چشم می‌خورد.

- تو باید از شر او خلاص شوی.

نوئل از جایش بلند شد و به طرف ویلا رفت. پاهای خوش تراشش آهسته در میان شنها حرکت می‌کردند. لاری گیج در جایش دراز کشیده بود، فکر می‌کرد منظور او را خوب متوجه نشده است.

حتماً نوئل از او نمی‌خواست که کاترین را بکشد. و بعد هلنا را به یاد آورد.

آنها روی بالکن شام می‌خوردند.

- می‌بینی او نمی‌خواهد زنده بماند. او می‌خواهد از تو انتقام بگیرد. او می‌خواهد زندگی تو، زندگی ما را نابود کند.

تو باید کار مورد علاقه او را انجام دهی. او سعی کرد که خودش را بکشد. او می‌خواهد بمیرد.

- من هیچ وقت نمی‌توانم این کار را بکنم، نوئل.

- نمی‌توانی؟ کمکت می‌کنم.

لاری سعی کرد دهانش را برای اعتراض باز کند، ولی نوئل مانع او شد.

شب، لاری از عرق سردی که بدنش را گرفته بود بیدار شد. او کابوس دیده بود که نوئل رهایش کرده و رفته است. لاری بقیه شب را بیدار ماند، و به این فکر کرد که اگر نوئل را از دست بدهد چه بر سرش می‌آید. نمی‌دانست چه باید بکند، ولی صبح که نوئل صبحانه را آماده می‌کرد، ناگهان لاری پرسید:

- اگر دستگیر شدیم چی؟

- اگر زیرک باشیم، دستگیر نمی‌شویم.

نوئل لذتی را که از شنیدن این جمله برده بود، نشان نمی‌داد.

لاری ملتمسانه گفت:

- نوئل، تمام آدمهای فضول آتن می‌دانند که من و کاترین با هم

خوب نیستیم. اگر اتفاقی برای او بیفتد، پلیس شاهد کافی خواهد داشت.

نوئل آرام تأیید کرد.

- البته که آنها شهادت می دهند. به همین دلیل است که همه چیز باید با دقت برنامه ریزی شود.

و نوئل صبحانه را آماده کرد سپس پشت میز نشسته و شروع به خوردن نمود. لاری بشقابش را کنار گذاشت. نمی توانست بخورد.

نوئل با نگرانی پرسید:

- خوشمزه نیست؟

لاری به او نگاه کرد. در تعجب بود که نوئل چه شخصیتی دارد، در حالی که نقشه قتل زن دیگری را در سر می پروراند، می توانست از غذا هم لذت ببرد.

کمی بعد، آنها در حال قایق سواری، در مورد آینده صحبت می کردند، و هر چه پیش می رفتند، موضوع واقعی تر می شد، تا اینکه انگیزه این کار در ذهنشان مخفی شده و به عنوان یک حقیقت جلوه می نمود.

نوئل گفت:

- باید مانند یک حادثه باشد، بنابراین پلیس در این مورد تحقیقی نخواهد کرد. پلیس های آتن خیلی با هوش هستند.

- اگر تحقیق کردند چی؟

- نخواهند کرد. حادثه اینجا اتفاق نخواهد افتاد.

- پس کجا؟

- ایونیا.

نوئل به عقب تکیه داد و شروع به صحبت نمود. لاری با دقت به صحبت های او گوش داده و آنها را در ذهن خود مجسم می نمود.

بالاخره وقتی حرفهای نوئل تمام شد، لاری تأیید کرد نقشه به دقت طرح شده است. آنها واقعاً می‌توانستند آن را عملی کنند.

* * *

پل متاکساس^(۱) عصبی بود. چهره همیشه بشاش خلبانهای یونانی، در مورد او از بین رفته و می‌توانست وجود لرزش عصبی را در گوشه دهانش احساس کند. او هیچ فرار ملاقاتی با کنستانتین دمیریس نداشت، و هیچ‌کس نمی‌توانست به راحتی این مرد بزرگ را ببیند، ولی متاکساس به پیشخدمت گفته بود که کاری ضروری پیش آمده و حالا خود را میان راهروهای متعدد ویلای دمیریس می‌دید. دمیریس آرام و ساکت به او نگاه می‌کرد.

- من از اینکه مزاحتمان شدم متأسفم آقای دمیریس.

متاکساس آرام به طوری که دمیریس متوجه نشود عرق کف دستش را با لباس پرواز پاک کرد.

- برای هواپیما اتفاقی افتاده؟

- نه، قربان این، این یک مسأله شخصی است.

دمیریس بدون هیچ علاقه‌ای به او نگاه کرد. این یکی از خط مشی‌های او بود که هیچوقت نسبت به مسایل زیر دستانش علاقه نشان ندهد. او منشی‌هایی برای انجام این‌گونه امور داشت. منتظر ماند تا متاکساس ادامه دهد.

پل متاکساس دم به دم عصبی‌تر می‌شد. او شبها بی‌خوابی کشیده

تا به این نتیجه رسیده بود که باید نزد او بیاید. کاری که اکنون انجام می داد با شخصیت او در تضاد بوده و در نتیجه عذاب آور بود، ولی او بیش از حد وفادار بوده و این اولین بیعتش با کنستانتین دمیریس بود. او بالاخره گفت:

- در مورد خانم پاژ است.

یک لحظه سکوت حاکم شد.

دمیریس گفت:

- بیا اینجا.

او خلبان را به کتابخانه برد و در را بست. سپس یک سیگار مصری از جعبه در آورده و روشن کرد. به متاکساس نگاهی انداخت و گفت:

- در مورد خانم پاژ چه داری بگویی؟

متاکساس آب دهانش را قورت داد. در این فکر بود که شاید اشتباه می کند. اگر موقعیت را درست برآورد کرده باشد. باید از اطلاعاتش قدردانی شود، ولی اگر اشتباه کرده باشد...

او خود را برای این اشتباه احمقانه و آمدن به آنجا سرزنش می کرد، ولی خالا راه دیگری جز بیان موضوع نبود.

- این... این در مورد او و لاری داگلاس است.

او به صورت دمیریس نگاه کرد. سعی نمود احساساتش را بخواند حتی جرقه ای از علاقه در چهره او دیده نمی شد. یا عیسی مسیح!
متاکساس سعی کرد برخورد مسلط شود. آنها... آنها در رافنیا در یک خانه ساحلی، با یکدیگر زندگی می کنند.

دمیریس خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری طلا تکاند. متاکساس احساس می کرد که باید استعفا بدهد، یا این کار او باعث اخراجش

می شود. او باید دمیریس را متقاعد می کرد که حقیقت را می گوید. کلمات همینطور از دهانش بیرون می ریختند.

- خوا... خواهرم مستخدم یکی از ویلاهای آنجاست. او همیشه آنها را در ساحل می بیند. او خانم پاژ را از روی عکسهایی که در مجلات چاپ می شود شناخته، ولی هیچ چیز در مورد او نمی دانست تا اینکه دو شب پیش شام را با من در فرودگاه خورد. من او را به لاری داگلاس معرفی کردم و... خوب، او به من گفت که او مردی است که با خانم پاژ زندگی می کند.

چشمان زیتون مانند سیاه و کاملاً بی احساس دمیریس به او خیره شدند.

متاکساس مطیعانه گفت:

- فقط فکر کردم شاید بخواهید این را بدانید.

وقتی دمیریس شروع به صحبت کرد، صدایش هیچ احساسی را بیان نمی کرد:

کاری که خانم پاژ با زندگی خصوصی اش می کند، به خودش مربوط است. مطمئنم او نمی خواهد هیچکس جاسوسی اش را بکند. پیشانی متاکساس از عرق خیس شد. یا عیسی مسیح! او همه چیز را خراب کرده بود، ولی فقط می خواسته که وفادار باشد.

- حرفم را باور کنید آقای دمیریس، من فقط می خواستم...

- مطمئنم فکر می کردی که این موضوع برایم جالب است. ولی

اشتباه می کردی چیز دیگری هست؟

-نه. نه. قربان.

متاکساس برگشت و به طرف در رفت.

کنستانتین دمیریس به پستی صندلی اش تکیه داد، چشمان
سیاهش به سقف خیره شده و به هیچ چیز نگاه نمی کرد.

* * *

ساعت نه صبح روز بعد، پل متاکساس تلفنی دریافت کرد مبنی بر
اینکه باید به شرکت حفاری دمیریس در کنگو، جایی که باید ده روز را
به انتقال تجهیزات به معدن بگذرانند، برود. صبح چهارشنبه در
سومین پرواز، هواپیمایش در یک جنگل سرسبز و انبوه سقوط کرد.
هیچ نشانه‌ای از هواپیما یا بدن او پیدا نشد.

* * *

دو هفته بعد از مرخص شدن کاترین از بیمارستان، لاری به دیدن
او آمد. شب شنبه بود و کاترین در آشپزخانه املت درست می کرد.
صدای ناشی از آشپزی مانع از شنیدن صدای باز شدن در شد و
کاترین تا زمانی که برگشت و لاری را در آستانه در دید از حضور او با
خبر نشد. کاترین جا خورد و لاری گفت:

- از اینکه تو را ترساندم متأسفم. فقط آمدم ببینم تنهایی چه
می کنی؟

قلب کاترین تند می زد و از اینکه هنوز لاری می تواند روی او تأثیر
داشته باشد، خود را سرزنش می کرد.

- من کاملاً خوبم.

این را گفت و برگشت تا املت را از روی گاز بردارد.
لاری گفت:

- بوی خوبی دارد. من وقت ندارم بروم شام بخورم. اگر زحمت نمی‌شود، یکی از آنها را به من می‌دهی؟
کاترین مدت طولانی به او نگاه کرد سپس شانه‌هایش را بالا انداخت.

کاترین برای لاری شام آماده کرد ولی خودش آنقدر از حضور او عصبی بود که نمی‌توانست چیزی بخورد. لاری با او حرف می‌زد، در مورد پروازی که به تازگی داشت با او صحبت می‌کرد، در مورد یکی از دوستان دمیریس چیزی تعریف کرد. او همان لاری قبلی بود. گرم، صمیمی و غیرقابل مقاومت بود. مثل اینکه هیچ اتفاقی میان آن دو نیفتاده، مثل اینکه نمی‌خواست زندگی‌شان را بر هم بزنند..

وقتی شام تمام شد، لاری در شستن ظرفها به کاترین کمک کرد. کنار ظرفشویی نزدیک او ایستاد، و نزدیک او بودن، دردی جسمانی در کاترین به وجود می‌آورد. این چقدر طول می‌کشید؟

لاری با همان لبخند شیرین کودکانه‌اش به کاترین گفت:
- واقعاً لذت بردم. متشکرم کتی.

و کاترین فکر کرد این پایان تمام آن ماجراهاست.

سه روز بعد تلفن زنگ زد. لاری از مادرید تماس می‌گرفت که بگوید در راه بازگشت به خانه است و از کاترین بخواهد آن شب برای شام با او بیرون برود. کاترین گوشی را برداشت، در حالی که به صدای صمیمانه لاری گوش می‌داد، تصمیم گرفت با او نرود. ولی از دهانش پرید:

- امشب وقتم آزاد است.

* * *

آنها در رستوران تورکولیمانو غذا خوردند. کاترین به زحمت می توانست به غذایش دست بزند. بودن با لاری درد عمیقی را در وجودش زنده می کرد. خاطره غذا خوردن در بسیاری از رستورانهای دیگر و شبهای هیجان انگیزی را که در گذشته های دور با هم گذرانده بودند و عشقی که هر دویشان را ترک می کرد، در ذهنش زنده شد.

- کتی چرا نمی خوری؟ می خواهی چیز دیگری برایت سفارش بدهیم؟

کاترین پاسخ داد:

- دیر ناهار خورده ام.

و با خود فکر کرد [لاری دیگر از من نخواهد خواست که شام با او

بیرون بروم، ولی اگر هم خواست من جواب منفی خواهم داد.]

چند روز بعد لاری تلفن زد و آنها ناهار را در یک رستوران دوست

داشتنی در میدان سینتاگما خوردند.

یکشنبه بعد، لاری از کاترین خواست تا با او به وین پرواز کند. آنها

شام را در رستورانی در وین صرف کرده و همان شب به آتن برگشتند.

شب فوق العاده ای بود ولی کاترین احساس غریبی داشت، فکر

می کرد چیزی هست که متعلق به او نیست. آن چیز متعلق به

کاترین داگلاس دیگری بود که سوخته و مرده بود. وقتی آنها به

آپارتمانشان برگشتند، کاترین گفت:

- متشکرم لاری، روز دوست داشتنی ای بود.
لاری به طرف کاترین آمده، او را در آغوش گرفت و شروع به
بوسیدنش کرد. کاترین خود را عقب کشید، بدنش سخت شده و درد
ناگهانی و غیرمنتظره‌ای ذهنش را پر کرد.

کاترین گفت:

- نه.

- کتی...

- نه!

لاری به علامت تائید سرش را تکان داد:

- بسیار خوب، درک می‌کنم.

بدن کاترین می‌لرزید:

- درک می‌کنی؟

لاری آرام گفت:

- می‌دانم چه رفتاری داشته‌ام. اگر دوباره به من فرصت بدهی،
همه چیز را جبران می‌کنم.

کاترین با خود فکر کرد. [شکر خدا]. [لبهایش را به هم فشرد. تاگریه
نکند. سرش را تکان داد. چشمانش که از اشک پر شده بود، برق می‌زد
زمزمه کنان گفت:

- خیلی دیر شده است.

کاترین آنجا ایستاده و لاری را که از در بیرون می‌رفت، نگاه می‌کرد.
در طول آن هفته، باز هم لاری به کاترین تلفن زد. برایش یک دسته
گل فرستاد که یادداشت کوچکی روی آن بود. چند پرنده مینیاتوری از
کشورهای مختلفی که به آنها پرواز کرده بود نیز برای کاترین فرستاد.

آشکارا، او درگیر مشکل بزرگی شده بود، تنوع حیرت‌انگیزی از هدایای لاری به طرف او سرازیر شد. یک بار از چینی، یک بار از یشم سبز و بار دیگر از عاج، و کاترین از اینکه لاری به باد او بود، متأثر می‌شد.

یک روز وقتی نلن زنگ زد و کاترین صدای لاری را شنید که می‌گفت:
- هی من یک رستوران یونانی عالی پیدا کرده‌ام که بهترین غذاهای چینی را در این سردنیا سرو می‌کند.

کاترین خندید و گفت:

- نمی‌توانم صبر کنم.

و در این موقع بود که همه چیز دوباره واقعاً شروع شد. آرام آرام، به طور آزمایشی، با تردید ولی در هر صورت شروع شد. لاری تلاشی برای بوسیدن کاترین نشان نمی‌داد، شاید هم کاترین به او اجازه نمی‌داد، چون می‌دانست اگر به احساساتش اجازه بروز دهد، اگر خودش را با تمام وجود به مردی که دوستش دارد واگذار کند، و او دوباره وی را از خود براند، این بار نابود خواهد شد. یکبار و برای همیشه با او غذا می‌خورد و با او می‌خندید، ولی تمام مدت بخشی نهفته و عمیق در شخصیتش وجود داشت که با دقت و احتیاط، لمس نشده و غیرقابل دسترسی باقی مانده بود.

آنها، تقریباً هر شب با هم بودند. بعضی شبها کاترین در خانه غذا درست می‌کرد، سایر شبها لاری او را بیرون می‌برد. یکبار، کاترین در مورد زنی که لاری زمانی گفته بود عاشق اوست، صحبت کرد و لاری با تأکید جواب داده بود:

آن ماجرا تمام شد.

و کاترین دیگر هیچ وقت در آن مورد حرفی نزد. کاترین به دقت حرکات لاری در مورد سایر زن‌ها را زیر نظر داشت، ولی هیچ چیز منفی دیده نمی‌شد. توجه لاری فقط به کاترین بود، در حالی که نه روی او فشار می‌آورد و نه تقاضایی از او داشت. مانند این بود که به خاطر گذشته، از او عذرخواهی می‌کند.

و هنوز کاترین به خود می‌گفت چیزی بیش از اینها وجود دارد. به نظر می‌رسد لاری واقعاً از وجود کاترین به عنوان یک زن لذت می‌برد. شبها کاترین لخت روبروی آینه می‌ایستاد و عکس‌العمل‌های خود را بررسی می‌کرد، سعی داشت علت آنها را بیابد. قیافه‌اش بد نبود، چهره دختر زیبایی بود که رنج زیادی کشیده، در چشمان آرام و خاکستری‌اش سایه ناراحتی‌های گذشته به جا مانده بود. پوستش کمی پف کرده و چانه‌اش کمی چاقتر از آنچه باید بود. ولی در بقیه اندامش واقعاً مشکلی وجود نداشت که با رژیم و ماساژ نشود آن را برطرف کرد. او آخرین باری را که به این موضوع فکر کرده بود به یاد آورد و اینکه آن موقع بود که به قصد خودکشی رگهایش را زد. لرزشی وجودش را فراگرفت. با خود فکر کرد لاری به جهنم برود. اگر واقعاً مرا می‌خواهد، باید آن طور که هستم مرا بپذیرد.

آنها به یک مهمانی رفته و ساعت چهار بامداد بود که لاری او را به خانه رساند. شب فوق‌العاده‌ای بود. کاترین لباس تازه‌ای پوشیده و حتی جذابتر از همیشه به نظر می‌رسید، او توانسته بود عده‌ای از مدعوین را مشغول کرده و لاری از وجود او بر خود می‌بالید. وقتی وارد آپارتمان‌شان شدند، کاترین خواست چراغ را روشن کند ولی لاری دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- صبر کن من در تاریکی حرفم را بهتر می‌زنم.
به کاترین نزدیک شد ولی حتی او را لمس نکرد، با این وجود
کاترین می‌توانست لرزشی که در بدنش به وجود آمده را بفهمد.
لاری گفت:

- کتی. من عاشق تو هستم. هیچوقت نمی‌توانم زن دیگری را واقعاً
دوست داشته باشم. یک فرصت دیگر به من بده.
لاری چراغ را روشن کرد تا به او نگاه کند. کاترین وحشتزده آنجا
ایستاده بود. ادامه داد:

- می‌دانم ممکن است هنوز آمادگی نداشته باشی. ولی می‌توانیم
کم کم شروع کنیم. لاری لبخند زد، همان لبخند کودکانه.
- می‌توانیم با گرفتن دستهای یکدیگر شروع کنیم.
دستهای کاترین را گرفت، کاترین هم دست او را گرفت. یکدیگر را
بوسیدند. کاترین احساس می‌کرد رنج تنهایی که تمام مدت وجودش
را گرفته بود از او دور می‌شود. احساسی که داشت جدید و فوق‌العاده
بود، می‌دانست که این دفعه همه چیز رو به راه خواهد بود. این بار
دیگر یکدیگر را آزار نخواهند داد.

- دوست داری بار دیگر به ماه عسل برویم؟

- البته عزیزم. می‌توانیم؟

- حتماً، تعطیلات من نزدیک است روز شنبه حرکت می‌کنیم. محل
فوق‌العاده‌ای را می‌شناسم که می‌توانیم به آنجا برویم. اسمش ایونیا
است.

فصل نوزدهم

نوئل وکاترین آتن، سال ۱۹۴۶

رانندگی تا ایونیا نه ساعت طول کشید، مناظر آنجا به نظر کاترین متعلق به قرن دیگری بودند. آنها از کنار دریاچه گذشته و به باغهای مرکبات، سیب و گیلاس رسیدند. هر سانتیمتر جاده پوشیده از درختان و مزارع بود که خانه‌های روستایی در میان آن دیده می‌شد.

کاترین گفت:

- لاری نگاه کن. زیبا نیست؟

لاری گفت:

- نه برای یونانی‌ها.

کاترین به او نگاه کرد:

- منظورت چیست؟

اینجا برای یونانی‌ها علائم بدشگونی است. از آن خانه‌ها برای

تزیین قبرستانها استفاده می شود.

آنها مزارع خصوصی پر از مترسک که لباسهای مندرسی بر تنشان کرده بودند را پشت سر گذاشتند.

کاترین با خنده گفت:

- حتماً این طرفها کلاغ زیاد هست.

اواخر بعد از ظهر به روستای ریون^(۱) که تا کرانه رودخانه ریو کشیده می شد، رسیدند. از آنجا سوار قایق شده به ایونیا رفتند. پنج دقیقه بعد آنها در قایق به مقصد ایونیا بودند.

کاترین و لاری روی نیمکتی که در عرشه قایق قرار داشت نشستند. روبروی آنها چشم انداز جزیره دیده می شد. جزیره به نظر کاترین وحشی و شوم می آمد. در نظر اول به نظر می رسید جزیره برای خدایان یونانی ساخته شده و آنقدر خصوصی است که آمادگی پذیرش مهمان ندارد. همانطور که قایق نزدیکتر می شد، کاترین می دید که کف جزیره یکسری صخره را منعکس می کند که به طرف دریای زیرشان کشیده شده اند. روی کوههای وحشتناک جزیره، علائمی از مسیری که انسانها روی آنها تعبیه کرده بودند، دیده می شد. بیست و پنج دقیقه بعد قایق به جزیره رسید و چند دقیقه پس از آن، لاری و کاترین در مسیری کوهستانی به طرف ایونیا بودند.

کاترین مشغول خواندن کتابچه راهنمایی بود که لاری تهیه نموده بود.

در اینجا کوههای زیبا و مرتفعی وجود دارد. در بخشی از این کوهستان غار بزرگ و زیبایی هست که قایقها در آب سبز رنگ آن تردد

کرده و مسافران را به دریاچه‌ای که در مرکز جزیره قرار دارد، می‌رسانند.

لاری گفت:

عالی به نظر می‌رسد.

آنها، اواخر بعد از ظهر به مقصد رسیده و مستقیماً به هتلشان که ساختمانی قدیمی، زیبا و یک طبقه برفراز شهر بود رفتند. پیر مردی که لباس فرم به تن داشت برای خوشامدگویی پیش آنها آمد. به چهره‌های خوشحالشان نگاه کرد و گفت:

- به ماه عسل آمده‌اید؟

کاترین به لاری نگاه کرد و خندید:

- از کجا فهمیدید؟

پیر مرد گفت:

- همیشه از چهره‌ها مشخص است.

و آنها را به بخش پذیرش هتل راهنمایی کرد تا دفاتر را پر کرده و به کلبه‌شان راهنمایی شوند. آنجا اتاق نشیمن، اتاق خواب، حمام، آشپزخانه و بالکن بزرگ سنگفرش شده‌ای وجود داشت. چشم‌انداز زیبای جزیره و دریاچه زیر آن، به زیبایی کلبه می‌افزود. ولی زیبایی آن، زیبایی غیر واقعی عکس یک کارت پستال بود.

لاری لبخند زنان گفت:

- این زیاد نیست، ولی همه‌اش مال توست.

کاترین گفت:

- متشکرم.

خوشحالی؟

کاترین به علامت تأیید سر تکان داد:

- آخرین باری که اینقدر خوشحال بوده‌ام را به یاد نمی‌آورم.
سپس به طرف لاری رفت او را محکم در آغوش گرفت و زمزمه کرد:

- هیچ وقت مرا تنها نگذار.

دستان قوی لاری دور کاترین حلقه شد.

- هیچ وقت این کار را نمی‌کنم.

زمانی که کاترین مشغول باز کردن چمدانها بود، لاری پیش هتل دار رفت تا با او صحبت کند.

لاری پرسید:

- مردم در این جزیره چکار می‌کنند؟

- همه کاری. گردش‌های خارج شهر، ماهی‌گیری، شنا، قایق سواری.

لاری پرسید:

- دریاچه چقدر عمق دارد؟

هتل دار شانهای بالا انداخت:

- هیچ کس نمی‌داند. دریاچه آتشفشانی است. انتها ندارد.

لاری متفکرانه سر تکان داد.

- غارهای این اطراف چطورند؟

- اوه. غارهای پرآما فقط چند مایل با اینجا فاصله دارند.

- آیا کشف شده‌اند؟

فقط چند تایی از آنها، بقیه هنوز بسته‌اند.

لاری گفت:

- خوب است.

هتل دار ادامه داد:

- اگر می خواهید به کوهنوردی بروید، کوه تزومرکا^(۱) را پیشنهاد می کنم. البته اگر خانم داگلاس از ارتفاع نمی ترسند.

لاری گفت:

- نه. او تقریباً کوهنورد ماهری است.

- پس از آن لذت خواهد برد. در مورد هوا هم خوش شانس هستید.

ما منتظر ملت می بودیم، ولی نیامد. احتمالاً هم نخواهد آمد.

لاری پرسید:

- ملت می چیست؟

- بادهای تندی است که از سمت شمال می وزد. فکر می کنم مثل

گردبادهای شما باشد. وقتی شروع می شود، همه در خانه می مانند.

در آتن، حتی، کشتی ها هم اجازه خروج از بندر نخواهند داشت.

لاری گفت:

- خوشحالم که نیامد.

وقتی لاری به کلبه برگشت، به کاترین پیشنهاد کرد برای شام به

دهکده بروند. آنها جاده ای سنگی که انتهای آن به دهکده وصل

می شد را پیمودند. کاترین مسیر رستوران را از روی نقشه کتابچه

راهنما پیدا کرد.

از خیابانهای جزیره می گذشتند. به نظر کاترین می رسید که تمام

خیابانها به آب ختم می شوند. چیزی او را از دریاچه می ترساند.

دریاچه وضعیتی عجیب و ترسناک داشت. تمام ساحل پوشیده از ساقه‌های بلندی بود که شبیه انگشتانی حریص بود. مانند این بود که منتظر کسی هستند.

در مسیرشان یکسری مغازه دیده می‌شد. در یک آرایشگاه مردانه، پسر بچه‌ای نشسته و مرد آرایشگر موهایش را کوتاه می‌کرد. کاترین ساکت جلوی مغازه ایستاد. و پسرک را نگاه کرد. به نظرش زیباترین بچه دنیا آمد. در گذشته، او بارها با لاری در مورد بچه صحبت کرده ولی لاری هر بار رد کرده و گفته بود که آمادگی یکجا نشین شدن را ندارد. گرچه، حالا ممکن بود احساس متفاوتی داشته باشد. کاترین به لاری که به طرف او می‌آمد نگاه کرد. بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید، مانند خدایان یونانی شده بود. کاترین تصمیم گرفت قبل از ترک آنجا، در این مورد با او صحبت کند. هر چه باشد این ماه غسلشان بود.

آنها در رستورانی در میدان شهر که غذایش در فضای باز سرو می‌شد، زیر نور مهتاب، غذا خورده سپس به هتلشان برگشتند. روزی عالی تمام شده بود.

صبح روز بعد، کاترین و لاری اطراف دهکده را گشتند، روی ساحل چند مایل پیاده روی کردند، سپس خسته و کوفته به تپه برگشتند. خانه‌های سنگی در کناره کوهستان دیده می‌شد. بالاتر از ساحل، پشت درختان، ساختمانی بزرگ، سفید و منزوی که مانند یک قلعه قدیمی به نظر می‌رسید، دیده می‌شد.

کاترین پرسید:

- این چیست؟

- نمی دانم.

- بیا کشفش کنیم.

- بسیار خوب.

لاری اتومبیل را به طرف جاده‌ای که به طرف مسیری که به آن ساختمان منتهی می‌شد هدایت کرد. از کنار گله‌ها و چوپانان آنها که به آن دو نگاه می‌کردند، گذشتند. از بیشه‌ای که به خانه منتهی می‌شد گذشته و در کنار آن توقف کردند. آنجا مانند دژ ویران به نظر می‌رسید.

کاترین گفت:

- باید قلعه دیو باشد.

لاری پرسید:

- واقعاً می‌خواهی بروی داخل؟

- البته. شاید دیگر فرصت رفتن به یک قلعه را پیدا نکنیم.

لاری نگاه عجیبی به کاترین انداخت.

آنها از اتومبیل پیاده شده و به طرف درچوبی بزرگی که کلونی آهنی در وسط آن قرار داشت رفتند. لاری چند بار آن را کوفت و منتظر ماند. صدایی بجز وزوز حشره‌های تابستانی و حرکت علف‌ها به گوش نمی‌رسید.

لاری گفت:

- فکر می‌کنم کسی خانه نیست.

کاترین زمزمه کرد:

- احتمالاً روح آنها از بدنشان خارج شده است.

ناگهان، در بزرگ آهسته باز شد. راهبه‌ای با لباس سیاه روبروی آنها

ایستاده بود.

کاترین دستپاچه شده بود.

- من... من متأسفم. ما نمی دانستیم در این ساختمان چی هست.

هیچ تابلویی وجود نداشت.

راهبه یک لحظه به هر دو آنها نگاه کرد. سپس با اشاره به آنها تعارف کرد وارد شوند. کاترین و لاری وارد شده و خود را در حیاط بزرگی که وسط ساختمان قرار داشت، دیدند. فضای غریبی آنجا را فراگرفته بود و ناگهان کاترین دریافت که این چیز عجیب چیست. هیچ صدایی از انسانها شنیده نمی شد.

او به طرف خواهر روحانی برگشت و گفت:

- اینجا کجاست؟

خواهر روحانی ساکت سرش را تکان داد و با حرکات از آنها خواست که آنجا منتظر باشند. آنها او را که ترکشان می کرد و به طرف ساختمان سنگی کهنه ای در انتهای محوطه می رفت، نگاه کردند. پشت ساختمان که گویی در آسمان پیش روی کرده بود، قبرستانی دیده می شد که پوشیده از درختان بلند بود.

لاری گفت:

- اینجا مرا می ترساند.

مثل این است که وارد قرن دیگری شده بودند. آنها ناخودآگاه نجوا می کردند، مثل این بود که می ترسیدند سکوت سنگین آنجا را بشکنند. از پنجره های ساختمان، چهره های کنجکاو زنانی که همه لباس سیاه به تن داشتند را می دیدند که به آنها نگاه می کنند.

لاری گفت:

- اینجا یک نوع مکان مذهبی است.

زن لاغر و قد بلندی از درون ساختمان بیرون آمد و آرام به طرف آنها حرکت کرد. او هم لباس راهبه‌ها را پوشیده و چهره‌ای مهربان و دوست داشتنی داشت.

- من خواهر ترزا هستم. می‌توانم کمکی به شما بکنم؟
کاترین گفت:

- ما فقط از اینجا می‌گذشتیم و در مورد این محل کنجکاو شدیم.
او به چهره‌هایی که از پنجره نگاهشان می‌کردند، نظری انداخت و ادامه داد.

- نمی‌خواستیم مزاحم شما بشویم.

- ما مورد لطف مسافرین زیادی قرار می‌گیریم. ما تقریباً ارتباطی با دنیای خارج نداریم. ما زیر نظر کلیسای کارملیت^(۱) هستیم. ما نذر کرده‌ایم. که ساکت باشیم.

لاری پرسید:

- برای چه مدتی؟

- برای تمام عمرمان. من تنها کسی هستم که اجازه دارم در مواقع ضروری صحبت کنم.

- کاترین به محوطه آرام و بزرگ آنجا نگاه کرد و بر خود لرزید. هیچ وقت اینجا را ترک نکرده‌اید؟

خواهر ترزا لبخند زد.

- نه. دلیلی برای این کار وجود ندارد. زندگی ما درون این دیوارهاست.

کاترین گفت:

- از اینکه مزاحتمان شدیم ما را ببخشید.

خواهر ترزا گفت:

- زحمتی نبود، خدا را فراموش نکنید.

وقتی که کاترین و لاری خارج شدند، در چوبی سنگین، آهسته پشت سرشان بسته شد. ولی چیزی بد به نظر می‌رسید. شاید به این دلیل که این ریاضت کشی داوطلبانه بود، تلف کردن عمر بود و کاترین به زنهای جوانی که پشت پنجره‌ها دیده بود فکر می‌کرد، که پشت این دیوارها، بدور از جهان خارج، بقیه عمرشان را در سکوتی مرگبار می‌گذرانند. می‌دانست که هیچ وقت این مکان را فراموش نخواهد کرد.

فصل بیستم

نوئل وکاترین

آتن، سال ۱۹۴۶

روز بعد صبح زود لاری به دهکده رفت. از کاترین خواست تا با او برود، ولی کاترین بهانه آورد که شب دیر خوابیده است. به محض اینکه لاری رفت، کاترین از تختخواب بیرون پرید، با عجله لباس پوشید و به سالن ورزش هتل که روز قبل آن را کشف کرده بود، رفت. مربی آنجا از او خواست که لباس ورزشی پوشیده سپس بدنش را به دقت بررسی کرد.

مربی به کاترین گفت:

-تو قبلاً تنبل بوده‌ای، تنبل. بدن خوبی داری. اگر می‌خواهی زیاد ورزش کنی، خدا با توست. دوباره اندامت درست خواهد شد.
کاترین گفت:

من می‌خواهم. بگذار ببینیم خدا چطور کمکم می‌کند.

تحت نظر تمرینات هر روزه مربی، همراه با ماساژ، رژیم غذایی و تمرینات ورزشی، کارکاترین شروع شد. او تمام این چیزها را از لاری مخفی می‌کرد ولی در پایان روز چهارم، تغییرات او آنقدر محسوس بود که لاری متوجه شد.

صبح یکشنبه کاترین به کلیسا رفت. او هیچوقت کلیسای ارتدوکس یونانی ندیده بود. در دهکده‌ای به کوچکی ایونیا، او انتظار دیدن کلیسای کوچکی داشت، ولی در کمال تعجب وارد کلیسایی بزرگ شد که با نقاشی‌های بسیار زیبا و قیمتی روی دیوار و سقفها تزئین شده و از مرمر سنگفرش شده بود. جلوی محراب یک دوجین شمعدان نقره وجود داشت و دیوارهای اطراف اتاق با مناظری از انجیل منقش بود. کشیش مرد لاغر و سیه چرده‌ای بود که ریش سیاه داشت. او ردایی به رنگ قرمز و طلایی به تن و کلاه سیاه بلندی به سر داشت و روی صندلی در جلو کلیسا نشسته بود.

مراسم یک ساعت به طول انجامید. سخنرانی کشیش به زبان یونانی بود. کاترین آنجا نشسته صداها را می‌شنید، در این فکر بود که چقدر خوشبخت است. سرش را بلند کرد و از خداوند تشکر نمود. صبح روز بعد، کاترین و لاری صبحانه را در بالکن کلبه‌شان که مشرف به دریاچه بود صرف کردند. روز بسیار خوبی بود. خورشید می‌تابید و نسیم ملایمی از روی دریاچه می‌وزید. مستخدم جوان خوش برخوردی برایشان صبحانه آورد. کاترین لباس خواب به تن داشت و وقتی مستخدم وارد شد، لاری بازوهایش را دور او حلقه کرد و گردن کاترین را بوسید. لاری گفت:

چه شب خوبی بود.

مستخدم لبخند ملایمی زد و آرام خارج شد. کاترین کمی گیج شده بود. لاری جلو غریبه‌ها او را نمی‌بوسید. کاترین فکر کرد او واقعاً عوض شده است. به نظر می‌رسید هر وقت پیشخدمت یا مستخدمی وارد اتاقشان می‌شود. لاری او را بغل کرده و می‌خواهد به تمام دنیا بگوید چقدر او را دوست دارد. این بسیار متأثرکننده بود.

لاری گفت:

برای امروز صبح برنامه خوبی دارم. سپس قله کوه بلندی را که سر به آسمان کشیده بود، را نشان داد.

و گفت به کوهنوردی می‌رویم.

کاترین گفت:

- من یک قانون برای خودم دارم. هیچ وقت کاری را که نمی‌توانم، نمی‌کنم.

- بیا برویم. می‌گویند آنجا چشم‌انداز فوق‌العاده‌ای دارد.

کاترین دید که لاری جدی است. دوباره به کوه نگاه کرد. به نظر می‌رسید مستقیم بالا رفته است. گفت:

- من نمی‌توانم خوب کوهنوردی کنم عزیزم.

لاری با مخالفت گفت:

- این صعود آسانی است. همه جایش مسیر کشیده‌اند. اگر نمی‌خواهی با من بیایی تنها می‌روم.

مخالفت شدیدی در صدایش بود.

نه گفتن بسیار آسان بود، آنجا نشستن و از تمام روز لذت بردن بسیار آسان بود، و سوسه این بسیار قوی بود. ولی لاری می‌خواست کاترین با او باشد. و این برای کاترین کافی بود.

کاترین گفت:

- بسیار خوب. اگر یک کلاه پیدا کنم می‌آیم.
چنان رضایتی در چهره لاری پیدا شد که کاترین از اظهار موافقتش بسیار خوشحال گشت. علاوه بر این ممکن بود کوهنوردی جالبی باشد.

او قبلاً هیچوقت به کوهنوردی نرفته بود.
آنها با اتومبیل تا جایی که مسیر کوهنوردی آغاز می‌شد، رانندگی کردند. فروشگاه کوچکی در کنار جاده قرار داشت، لاری چند ساندویچ، میوه، شیرینی و یک فلاسک بزرگ قهوه خرید.
لاری با هیجان گفت:

- آن بالا قشنگ است. من و عروسم شاید بخواهیم شب را در آنجا بگذاریم. کاترین را در آغوش گرفت و لبخند شیرینی به او زد.
کاترین و لاری به طرف مسیر کوهنوردی حرکت کردند. در واقع دو مسیر وجود داشت که در دو جهت متفاوت بودند. کاترین خود را قانع کرده بود که صعود آسانی به نظر می‌رسد. مسیرها عریض بوده و حرکت در آنها زیاد مشکل نبود. وقتی کاترین سرش را بلند کرد تا به قله کوه نگاه کند، به نظر ترسناک و تهدید کننده می‌رسید، ولی آنها آنقدر بالا نمی‌رفتند. آنها می‌خواستند کمی بالا رفته و یک پیک‌نیک برگزار کنند.

لاری گفت:

- از این طرف. و کاترین را به مسیری که به طرف چپ می‌رفت راهنمایی کرد. وقتی که شروع به بالا رفتن کردند، راهنمای یونانی با تعجب به آنها نگاه کرد. آیا باید دنبال آنها رفته و می‌گفت که دارند

مسیر را اشتباه می‌روند؟

مسیری که آنها می‌رفتند، فقط برای کوهنوردان حرفه‌ای بود. در همان لحظه چند مشتری برای راهنما از راه رسید و راهنما آن دو امریکایی را فراموش کرد.

آفتاب گرم بود، ولی همینطور که بالاتر می‌رفتند، نسیم خنک‌تر می‌شد و کاترین احساس می‌کرد ترکیب این دو لذتبخش است. روز زیبایی بود و مردی که دوستش داشت در کنار او بود. گاهی کاترین به پایین نگاه کرده و از ارتفاعی که طی کرده بودند، تعجب می‌نمود. به نظر می‌رسید هوا رقیق‌تر شده و نفس کشیدن مشکل می‌شد. کاترین پشت سر لاری حرکت می‌کرد، زیرا جاده باریک‌تر از آن شده بود که بتواند کنار یکدیگر حرکت کنند. کاترین در این فکر بود که کی توقف کرده و پیک‌نیکشان را برگذار می‌کنند.

لاری متوجه شد که کاترین عقب مانده و منتظر او شد.

کاترین نفس زنان گفت:

- متأسفم ارتفاع مرا می‌ترساند.

پایین را نگاه کرد و ادامه داد:

- پایین رفتن خیلی طول می‌کشد؟

لاری جواب داد:

- نه. طول نمی‌کشد. برگشت و دوباره راه باریک را نگاه کرد. کاترین

به دنبال او به مسیر نگاه کرد و خسته و بی‌نفس به بالا رفتن ادامه داد.

کاترین در حالی که پشت سر لاری حرکت می‌کرد گفت:

- من باید با یک شطرنج‌باز ازدواج می‌کردم.

و لاری هیچ جوابی نداد.

لاری به مسیر باریک و خطرناکی پیچید که در امتداد آن پلی چوبی با فقط یک ردیف طناب برای گرفتن دست، روی دره‌ای عمیق قرار داشت. پل با ورزش باد حرکت نموده و به نظر آنقدر ایمن نمی‌آمد که تحمل وزن انسان را داشته باشد. لاری پایش را روی یکی از چوبهای پل قرار داد و پل شروع به حرکت به این طرف و آن طرف کرد. لاری پایین را نگاه کرد. به نظر می‌رسید عمق دره هزار فوت باشد. لاری با احتیاط شروع به حرکت کرد، ابتدا هر قدم را امتحان می‌کرد. صدای کاترین را شنید.

- لاری!

لاری برگشت. کاترین به پل رسیده بود.

- ما که نمی‌خواهیم از این پل عبور کنیم. می‌خواهیم؟ این حتی

تحمل وزن یک گربه را ندارد.

- مگر اینکه بتوانی پرواز کنی.

- ولی این پل ایمن بنظر نمی‌رسد.

- مردم هر روز از روی آن رد می‌شوند.

لاری برگشت و دوباره شروع به حرکت نموده، کاترین را در ابتدای

پل تنها رها کرد.

کاترین روی پل قدم گذاشت و پل شروع به حرکت نمود. او به

طرف پایین به دره نگاه کرد، ترس سراسر وجودش را فراگرفت. این

دیگر شوخی نبود، خطرناک شده بود. کاترین به جلو نگاه کرد و دید

لاری تقریباً به انتهای پل رسیده است. دندانهایش را به هم فشرد،

طناب را محکم چسبید و شروع به حرکت نمود. با هر قدم، پل به این

طرف و آن طرف می‌لغزید. در طرف دیگر پل، لاری برگشته و به او

نگاه می‌کرد. کاترین آهسته حرکت می‌کرد، با یک دست محکم طناب را گرفته و سعی می‌کرد پایین به آن دره وحشتناک نگاه نکند. لاری می‌توانست ترس را در چهره او ببیند. وقتی کاترین به طرفی که لاری بود رسید، بدنش هم از ترس، هم از باد سردی که از روی برف سر کوهها می‌ورزید، می‌لرزید.

کاترین گفت:

- فکر نمی‌کنم بتوانم کوهنورد شوم. می‌توانیم همین حالا برگردیم

عزیزم؟

لاری با تعجب به او نگاه کرد:

- ما حتی هنوز مناظر زیبای اینجا را ندیده‌ایم کتی.

- آنقدر دیده‌ام که برای تمام عمرم بس باشد.

لاری بازویش را دور او حلقه کرد.

- بالاتر از اینجا جای بسیار زیبایی هست. برای پیک‌نیک آنجا

توقف می‌کنیم. موافقی؟

کاترین با بی‌میلی سر تکان داد:

- بسیار خوب.

- دختر خوبی هستی.

لاری لبخند کوتاهی به کاترین زد، سپس برگشت و دوباره به راهش ادامه داد، کاترین دنبالش می‌رفت. کاترین تصدیق کرد که منظره دهکده و دره زیر آن بسیار زیبا و جالب بود. از اینکه به آنجا آمده بود واقعاً خوشحال بود. مدت‌ها بود که لاری را این قدر سرحال ندیده بود. به نظر می‌رسید او از صعود به چنین ارتفاعی احساس هیجان می‌کند. چهره‌اش بشاش شده بود، مرتب راجع به کوهنوردی

صحبت می‌کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد با صحبت کردن انرژی عصبی خود را مصرف کند. به نظر می‌رسید همه چیز او را هیجان زده کرده، کوهنوردی، چشم‌انداز و گلهای اطراف مسیر. به نظر می‌رسید هر چیزی اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده و تمام این چیزها او را از وضعیت عادی خارج می‌کند. او بدون زحمت کوهنوردی می‌کرد، حتی دچار نفس‌تنگی هم نمی‌شد، در حالی که رفیق شدن هوا باعث آزارکاترین شده بود.

پاهای کاترین داشتند سنگین می‌شدند. حالا به سختی نفس می‌کشید. نمی‌دانست چه مدت بالا آمده‌اند، ولی وقتی به پایین نگاه می‌کرد، دهکده یک مینیاتور کوچک به نظر می‌رسید. به نظر کاترین می‌رسید که جاده باریکتر و خطرناکتر شده است. جاده در امتداد پرتگاه قرار داشت و کاترین تا آنجا که می‌توانست از کناره کوه حرکت می‌کرد. لاری گفته بود که این یک کوهنوردی ساده است. کاترین فکر کرد [برای یک فهران کوهنوردی این طور است]. تقریباً جاده‌ای وجود نداشت و هیچ علامتی از اینکه فرد دیگری از آنها عبور کرده باشد دیده نمی‌شد. دیگر کنار جاده گلی دیده نمی‌شد و تنها گیاه باقی مانده، توده برگهای قهوه‌ای رنگ عجیبی بود که از درون سنگها سر در آورده بودند. نمی‌دانست قبلاً چه وقت کوهنوردی کرده است. وقتی که از یک پیچ‌تند گذشتند، ناگهان مسیر قطع شده و یک دره بسیار هولناک جلویشان ظاهر گشت.

کاترین فریاد زد:

-لاری!

او فوراً به طرف کاترین آمده بازویش را گرفته او را به عقب کشیده

و به طرف صخره‌هایی که به جاده منتهی می‌شدند هدایت کرد. قلب کاترین تند می‌زد با خود فکر کرد [من دیوانه شده‌ام. پیرتر از آن هستم که به چنین جایی بیایم.] ارتفاع و فشار هوا او را گیج کرده بود. برگشت تا با لاری صحبت کند، پشت سر او، قله کوه را دید. آنها رسیده بودند.

* * *

کاترین روی زمین صاف دراز کشید تا نیرویش را به دست آورد. وزش باد سرد را روی موهایش احساس می‌کرد. ترس او فروکش کرده بود. دیگر چیزی برای ترس وجود نداشت. لاری گفته بود مسیر پایین رفتن آسان است. لاری کنار او نشسته بود.

لاری پرسید:

بهتر شدی؟

کاترین با تأیید سر تکان داد:

بله. تپش قلب او متوقف شد. و تنفسش داشت عادی می‌شد. نفس عمیقی کشید و به لاری لبخند زد.

کاترین پرسید:

- قسمت سخت کار تمام شد، این طور نیست؟

لاری چند لحظه طولانی به او نگاه کرد و گفت:

- بله تمام شد کتی.

کاترین روی آرنجش بلند شد. یک سکوی چوبی در مرتع کوچکی ساخته شده بود. نرده کهنه‌ای کنار لبه کوه وجود داشت. منظره زیبایی از یک دورنما در پایین دیده می‌شد. چند متر آن طرف‌تر کاترین

می توانست جاده‌ای که به طرف پایین می‌رفت را ببیند.
- اوه لاری. اینجا زیباست.

کاترین به لاری لبخند زد، ولی لاری دور دستها را نگاه می‌کرد و کاترین فهمید که او به حرفش گوش نمی‌داده است. به نظر خواس پرت و عصبی به نظر می‌رسید، مثل این بود که نگران چیزی است. کاترین بالا را نگاه کرد و گفت:
ببین.

یک ابر سفید بزرگ به طرف آنها آمد که باد مه ناشی از آن را همراه خود می‌آورد.

- به طرف ما می‌آید. من تا حالا میان ابرها نبوده‌ام. باید مثل بودن در بهشت باشد.

لاری دید کاترین از جایش بلند شد و به طرف لبه کوه کنار نرده چوبی رفت. لاری به عقب روی آرنجهایش تکیه زد. ناگهان متفکرانه به ابری که به طرف کاترین می‌رفت نگاه کرد. ابر تقریباً به او رسیده و داشت او را در بر گرفت.

کاترین گفت:

- می‌خواهم در میان آن بایستم و بگذارم مرا در آغوش بگیرد. و درست بعد از آن کاترین در غبار خاکستری رنگی قرار گرفت. لاری از جا برخاست. یک ثانیه آنجا ایستاد، هنوز تلوتلو می‌خورد، سپس آرام شروع به حرکت به طرف کاترین کرد. در عرض چند لحظه در مه فرو رفت. سرجایش ایستاد، مطمئن نبود کاترین کجاست. سپس جلوی خود صدای او را شنید که می‌گفت:

- لاری این فوق‌العاده است! بیا پیش من.

لاری آرام به جهتی که صدای کاترین از درون توده ابر شنیده می شد حرکت کرد.

- مثل نم نم باران است. می توانی آن را احساس کنی؟
حالا صدای کاترین نزدیکتر شده بود، فقط چند قدم با او فاصله داشت. لاری یک قدم دیگر به جلو برداشت. دستهایش را به جلو دراز کرده و کاترین را جستجو می کرد.
- لاری، کجایی؟

حالا او می توانست حالت کاترین را ببیند، لاری مانند یک همزاد در مه درست جلوی او در لبه پرتگاه، ایستاده بود. دستهایش را به سوی کاترین دراز کرده بود، در همان لحظه ابراز کنار آنها گذشت. کاترین برگشت و پشت سر خود لاری را دید که بیش از یک متر با او فاصله نداشت.

کاترین با تعجب یک قدم به عقب برگشت، در نتیجه این حرکت پای راستش درست لبه پرتگاه قرار گرفت.
- اوه. تو مرا ترساندی.

لاری یک قدم دیگر به طرف او برداشت، در حالی که لبخندی اطمینان بخش بر لب داشت کاترین را در بازوانش گرفت. در همین لحظه با صدای بلند گفت:

- خدای من ما به بلندترین قله اینجا آمده ایم!

لاری با تعجب برگشت، رنگ از صورتش پرید. یک گروه توریست با یک راهنمای یونانی از طرف دیگر کوه، به آنجا آمده بودند. راهنما وقتی لاری و کاترین را دید سرجایش ایستاد.
با تعجب گفت:

- صبح بخیر. شما باید از قسمت شرقی بالا آمده باشید.

لاری محکم جواب داد. بله.

راهنما سرش را تکان داد.

- آنها دیوانه‌اند. باید به شما می‌گفتند این راه خطرناک است. مسیر

یال غربی خیلی آسانتر است.

لاری گفت:

- دفعه بعد یادم می‌ماند.

صدایش خشن بود.

هیجانی که کاترین در او دید، حالا از بین رفته بود. مثل این بود که

کلید برق یک دفعه خاموش شود.

- ولی ما تازه به اینجا رسیده‌ایم. اتفاقی افتاده؟

- نه. فقط از جاهای شلوغ متنفرم.

آنها از مسیر آسانی برگشتند و هنگام پایین رفتن لاری اصلاً حرف

نزد. مثل این بود که وجودش از خشم پر شده و کاترین نمی‌دانست

چرا. او مطمئن بود که حرفی نزده یا کاری نکرده که او را ناراحت کند.

از وقتی که آن جمعیت را دیده بودند حالت لاری تغییر کرده بود.

ناگهان کاترین فکر کرد تا علت این تغییر رفتار را حدس زده و لبخند

زد. لاری می‌خواسته او را در میان ابرها ببوسد!

به همین دلیل بود که با دستانی به جلو دراز شده به طرف او

حرکت کرده بود. و برنامه او با رسیدن گروه توریستها به هم خورده

بود. و از این تصور با صدای بلند خندید. او لاری را که در جلویش به

طرف پایین حرکت می‌کرد نگریسته و احساسی از گرما و لذت

وجودش را فراگرفت. با خود وعده کرد [وقتی به هتل برگشتیم، تلافی

این شکست را در می آورم.۱

ولی وقتی به کلبه شان برگشتند و کاترین شروع به بوسیدن لاری کرد، لاری گفت خیلی خسته است.

ساعت سه بامداد، کاترین هنوز در تختش دراز کشیده و خسته تر از آن بود که به خواب برود. روز طولانی و ترسناکی را پشت سر گذاشته بود. به مسیر کوهنوردی و پل لرزان و بالا رفتن از صخره ها فکر کرد و بالاخره به خواب رفت.

صبح روز بعد لاری رفت تا با هتلدار صحبت کند.

لاری چنین شروع کرد:

- غارهایی که قبلاً در مورد آنها صحبت کرده بودید...

هتلدار جواب داد:

- اوه بله. حتماً باید آنها را ببینید.

- فکر می کنم به دیدن آنها برویم. من به غار علاقه زیادی ندارم.

ولی همسرم در مورد آنها چیزهایی شنیده و بیش از من به دیدن آنها

اصرار دارد. او عاشق این جور چیزهاست.

- مطمئنم هر دوی شما از آنها لذت خواهید برد آقای داگلاس. فقط

یک راهنما همراه خود ببرید.

لاری پرسید:

- به وجودش احتیاجی هست؟

هتلدار به علامت تأیید سر تکان داد.

حتماً. اتفاقات بد زیادی آنجا افتاده، عده ای گم شده اند. صدایش

را آرام کرد و ادامه داد:

- یک زوج جوان تا به امروز پیدا نشده اند.

لاری پرسید:

- اگر این قدر خطرناک است چرا اجازه می دهند مردم به آنجا بروند؟

- فقط قسمت جدید آن خطرناک است. این قسمت هنوز کشف نشده و هیچ نوری هم در آن وجود ندارد. ولی با وجود یک راهنما، جای نگرانی نیست.

- چه موقع غارها باز می شوند؟

- ساعت شش.

لاری، کاترین را بیرون از کلبه، تکیه داده به یک درخت غول پیکر زیبا، در حال مطالعه پیدا کرد.

- چطور کتابی است؟

- به درد نخور.

لاری کنار او نشست.

هتلدار در مورد غارهایی که این نزدیکی ها قرار دارند، چیزهایی گفت.

کاترین با حالتی وحشت زده به او نگاه کرد.

غار؟

- او گفت که آنجا را نباید از دست داد. تمام افرادی که به ماه عسل

می آیند آنجا می روند. آنجا هر آرزویی کنی برآورده می شود.

صدایش کودکانه و مشتاق شده بود.

- نظرت چیست؟

کاترین یک لحظه مکث کرد، به این فکر کرد که لاری واقعاً یک پسر

بچه است.

- اگر تو دوست داری، باشد.

لاری لبخند زد.

- عالی است. بعد از ناهار می‌رویم. تو به مطالعات ادامه بده. من

باید به شهر رفته و چند چیز بخرم.

- می‌خواهی با تو بیایم.

- نه. زود برمی‌گردم. نگران نباش.

- بسیار خوب.

لاری برگشت و رفت.

در شهر لاری یک فروشگاه بزرگ پیدا کرد که لوازم مورد نیازش را تأمین می‌نمود. یک چراغ قوه جیبی، چند باطری و یک توپ طناب.

فروشنده در حالی که پولهای لاری را تبدیل می‌کرد پرسید:

- در هتل اقامت دارید؟

لاری گفت:

- نه. فقط در راه آتن از اینجا می‌گذشتم.

- اگر به جای شما بودم، احتیاط می‌کردم.

لاری با تعجب به او نگاه کرد:

- چرا؟

طوفان دارد به اینجا نزدیک می‌شود می‌توانید صدای فریاد گوسفندها را بشنوید.

لاری ساعت سه به هتل برگشت. ساعت چهارکاترین و لاری هتل را به مقصد غارها ترک کردند. باد سختی می‌وزید و در سمت شمال گردبادی در حال شکل گرفتن بود که روی خورشید را می‌پوشاند.

غار پراما درسی کیلومتری شرق ایونیا قرار داشت. طی قرن‌ها استلاگمیت و استلاگتیک‌های بزرگی به شکل حیوانات در آن شکل گرفته که مانند جواهرات می‌درخشیدند و غارها یکی از جاذبه‌های مهم توریستی آن منطقه بودند.

وقتی کاترین و لاری به غارها رسیدند، ساعت پنج بود، یعنی یک ساعت قبل از تعطیل شدن غارها. لاری دو بلیط و یک کتابچه راهنما از فروشنده بلیط خرید. یک راهنما که لباسی کهنه به تن داشت جلو آمد و به آنها پیشنهاد کمک داد.

راهنما گفت:

- فقط پنجاه دراخما. من بهترین راهنمای توریست‌ها هستم.

لاری با قاطعیت گفت:

- ما احتیاجی به راهنما نداریم.

کاترین که از قاطعیت او تعجب کرده بود، به لاری نگاه کرد.

لاری بازوی کاترین را گرفت:

- بیا برویم.

- مطمئنی که راهنما نمی‌خواهیم؟

- برای چی؟

- اینجا شلوغ است و تنها کاری که باید بکنیم این است که برویم

داخل. این کتابچه همه اطلاعاتی که ما می‌دهد.

کاترین با موافقت گفت:

- بسیار خوب.

ورودی غار بزرگتر از آن بود که کاترین انتظار داشت، اطراف آن با

چراغ روشن شده و توریست‌های زیادی داخل آن بود. به نظر

می‌رسید دیوارها و سقف غار با دستان یک قهرمان به شکل پرنده‌ها، غولها، گلها و کلاغها حکاکی شده است.

کاترین گفت:

- سحرآمیز است. و کتابچه را خواند:

معلوم نیست این حکاکی‌ها متعلق به چه زمانی است.

صدایش در غار منعکس می‌شد، بالای سر آنها، قندیلی آویزان بود تونلی که در میان سنگها باز شده بود آنها را به باتلاق کوچک دیگری که با لامپ کوچک روی سقفش روشن می‌شد. هدایت می‌کرد. در آنجا اشکال زیباتری به چشم می‌خورد، در بچه‌ای به سوی هنرهای طبیعت باز شده بود. در انتهای غار تابلویی به چشم می‌خورد که روی آن نوشته شده بود. به خط نزدیک نشوید.

پشت تابلو، غاری که درون آن کاملاً تاریک بود، قرار داشت. اتفاقاً لاری به طرف آن حرکت کرده و اطراف آن را نگرست. لاری مشغول تماشای غاری در نزدیکی ورودی غاری که در آن قرار داشتند، بود. سپس به طرف کاترین برگشت.

کاترین گفت:

- اینجا خطرناک است می‌شود از اینجا برویم؟

لاری قاطعانه گفت:

نه.

کاترین با تعجب به او نگاه کرد.

لاری توضیح داد:

- اینجا چیزهای زیادی برای دیدن دارد. هتلدار به من گفت

جالبترین قسمت آن، بخش جدیدش است. او گفت ما نباید اینجا را از

دست بدهیم.

کاترین پرسید:

- کجاست؟

- آنجا.

لاری دست او را گرفت و آنها به طرف غار ممنوعه رفته و جلوی ورودی آن ایستادند.

کاترین گفت:

- ما نمی توانیم به آنجا برویم. تاریک است.

لاری بازوی او را فشرد:

- جای نگرانی نیست. هتلدار به من گفت که یک چراغ قوه همراهم

بیاورم.

و آن را از جیبش بیرون آورد و روشن کرد و نور آن راهرو تاریک صخره های باستانی را روشن کرد.

کاترین آنجا ایستاد و به تونل خیره شد:

- خیلی بزرگ به نظر می رسد. مطمئنی که خطرناک نیست؟

- البته. آنها بچه مدرسه ای ها را به اینجا می آورند.

کاترین هنوز مردد بود، آرزو می کرد با سایر توریستها می رفتند. در

هر صورت آنجا به نظرش خطرناک می آمد.

با این وجود گفت:

- بسیار خوب.

آنها شروع به حرکت کردند. فقط چند قدم رفته بودند که نوری که از ورودی غار به داخل می تابید از بین رفته و تاریکی جای آن را گرفت. مسیر ناگهان به چپ و سپس به راست پیچید. آنها در سرما و

جهان ما قبل تاریخ تنها بودند. در نور چراغ قوه کاترین نگاهی کوتاه به چهره لاری انداخت و دوباره همان هیجان را در آن دید. درست مانند آن که در کوهستان دیده بود. کاترین به بازوی لاری آویزان شد.

جلوی آنها تونل منشعب شده بود. کاترین می توانست سنگهای سخت کوتاه که ترک خورده بودند را ببیند. چیزهای وحشتناکی که از غارها شنیده بود را به یاد می آورد. دهانش را باز کرد تا پیشنهاد دهد برگردند، ولی قبل از اینکه بتواند حرف بزند، لاری گفت:

به طرف چپ می رویم.

کاترین به او نگاه کرد و با صدایی که سعی می کرد، معمولی به نظر برسد گفت:

- عزیزم، فکر نمی کنی باید برگردیم؟ دیر می شود، غار بسته خواهد شد.

- اینجا تا ساعت نه باز است. یک غار بخصوص است که می خواهم پیدایش کنم. حدس می زنم باید واقعاً جالب باشد. و شروع به حرکت به طرف جلو کرد.

کاترین مکث کرد. دنبال بهانه ای برای نرفتن می گشت. ولی گذشته از همه چیز، آنها چرا نباید به دنبال اکتشاف می رفتند؟

لاری از آن لذت می برد. اگر این چیزی بود که او را خوشحال می کرد، کاترین می خواست که دنیا را به او بدهد. دنیا چه بود؟...

لاری ایستاد و منتظر او شد. بی حوصله پرسید:

- می آیی؟

کاترین سعی کرد خود را مشتاق نشان دهد.

- آره فقط سعی کن مرا گم نکنی.

لاری جوابی نداد. آنها به انشعابی که به طرف چپ می‌رفت وارد شده و با احتیاط روی سنگهایی که از زیرپایشان لیز می‌خورد، شروع به راهپیمایی کردند. لاری دستش را داخل جیبش کرد و یک ثانیه بعد کاترین صدای افتادن چیزی روی زمین را شنید، لاری همچنان راه می‌رفت.

کاترین گفت:

- چیزی افتاد؟ فکر می‌کنم صدای...

لاری گفت:

- یک سنگ را لگد کردم. بیا تندتر برویم.

و به طرف جلو حرکت کردند. کاترین نمی‌دانست که پشت سر آنها

یک توپ طناب دارد باز می‌شود.

اینجا به نظر می‌رسید سقف غار کوتاهتر و دیواره‌های آن مرطوبتر

می‌شوند. مثل این بود که تونل به شکل تهویه‌کننده ترسناکی روی

آنها بسته می‌شد. کاترین گفت:

- فکر نمی‌کنم این محل ما را دوست داشته باشد.

- خرافاتی نباش. این فقط یک غار است.

- چرا فکر می‌کنی ما تنها انسانهای اینجا هستیم؟

لاری مکث کرد:

افراد زیادی راجع به این قسمت اطلاعات ندارند.

رفتند و رفتند تا جایی که کاترین تمام حواسش نسبت به زمان و

مکان را از دست داد.

مسیر دوباره باریک شد، و صخره‌های اطراف با لبه‌های تیز و

برآمدگیهای غیرمنتظره‌شان پاها را زخمی می‌کردند.

کاترین پرسید:

- فکر می‌کنی چقدر دورتر باشد. باید تا نزدیکی‌های چین برویم؟
- حالا دیگر زیاد دور نیست.

وقتی حرف می‌زدند، صدای آنها در غار می‌پیچید.

هوا سرد، مرطوب و چسبناک شده بود. کاترین می‌لرزید و روبرویشان، نور چراغ قوه مسیر انشعابی دیگری را نشان می‌داد. وارد آن شده و توقف کردند. تونلی که به راست می‌رفت به نظر کوچکتر از تونل دست چپی بود.

کاترین گفت:

- باید اینجا تابلوهای راهنما می‌گذاشتند. احتمالاً خیلی دور شده‌ایم.

لاری گفت:

- نه مطمئنم باید از مسیر سمت راست برویم.

- واقعاً سردم است عزیزم. بیا برگردیم.

لاری برگشت و به او نگاه کرد.

- ما تقریباً رسیده‌ایم کتی.

بازوی او را فشرد. ناباوری را در چهره او دید.

- به نو می‌گویم اگر تا دو دقیقه دیگر پیدایش نکردیم، برمی‌گردیم

و به خانه می‌رویم. باشه؟

قلب کاترین روشن شد. با تشکر گفت:

- باشه.

- بیا.

آنها به طرف تونل دست راستی پیچیدند، نور لرزان چراغ قوه

روی صخره‌های خاکستری رنگ جلویشان می‌افتاد. کاترین از روی شانه‌اش، پشت سر را نگاه کرد و تاریکی مطلق را دید. مثل این بود که چراغ قوه کوچک، فقط چند قدم از زمان را برایشان روشن کرده آنها را در نور خود فرو می‌برد. ناگهان لاری ایستاد.

- لعنتی.

- چی شده؟

- فکر می‌کنم اشتباه آمده‌ایم.

- کاترین سر تکان داد. بسیار خوب بیا برگردیم.

- بگذار مطمئن شوم. تو همین جا بمان.

کاترین با تعجب به او نگاه کرد.

- کجا می‌خواهی بروی.

- فقط چند قدم آن طرفتر. برمی‌گردم به ورودی غار. صدایش

کشیده و غیرعادی به نظر می‌رسید.

- من هم با تو می‌آیم.

- اگر تنها باشم تندتر می‌روم کاترین. فقط می‌خواهم تا آخرین

انشعابی که پیچیدیم بروم.

بی‌حوصله به نظر می‌رسید.

تا ده ثانیه دیگر بر می‌گردم.

کاترین با ناراحتی گفت:

- بسیار خوب.

کاترین آنجا ایستاد و دور شدن لاری و رفتنش را به سوی تاریکی که از آن آمده بودند، تماشا می‌کرد. نور چراغ مانند فرشته‌ای لرزان در تاریکی حرکت می‌کرد. یک لحظه بعد نور ناپدید شد و کاترین در میان

عمیق‌ترین تاریکی که تاکنون شناخته بود، فرو رفت. لرزان، آنجا ایستاد و در ذهنش لحظه‌ها و سپس دقیقه‌ها را شمرد. لاری برنگشت.



کاترین منتظر بود. احساس می‌کرد تاریکی مانند امواج کینه‌توزی او را در برمی‌گیرد. لاری را صدا زد، صدایش ترسیده و نامطمئن بود، گلویش را صاف کرد و دوباره بلندتر فریاد زد. لاری؟

می‌توانست صدایش را که چند قدم دورتر توسط تاریکی کشته می‌شود، بشنود. به نظر می‌رسید هیچ چیزی در این محل زنده نمی‌ماند و کاترین اولین علائم وحشت را احساس می‌کرد. به خود گفت [البته که لاری برمی‌گردد. تمام کاری که باید بکنم، این است که آرام در جایی که هستم، بمانم.]

لحظه‌های سیاه می‌گذشتند و او با این حقیقت که اتفاقی باید افتاده باشد روبرو می‌شد. ممکن بود برای لاری حادثه‌ای رخ داده باشد، شاید پایش روی سنگهای لغزان لیز خورده و سرش به صخره‌ها خورده باشد. احتمالاً در این لحظه او چند قدم دورتر از کاترین روی زمین افتاده و تا سرحد مرگ خونریزی می‌کند. یا شاید گم شده باشد. ممکن بود باطری چراغ قوه‌اش تمام شده و او در جایی از این غار سرگردان شده باشد، همانطور که خود او گم شده بود. احساس خفگی داشت به کاترین نزدیک می‌شد و خفه‌اش

می‌کرد. احساس درد شدیدی او را فراگرفت. برگشت و آهسته به طرف سمتی که آمده بود، حرکت کرد. تونل باریک بود و اگر لاری زخمی و ناتوان روی زمین افتاده بود، شانس خوبی برای پیدا کردنش داشت. به زودی توانست به محلی که مسیر منشعب می‌شد برسد. با احتیاط حرکت می‌کرد، سنگهای لغزان زیر پایش تکان می‌خوردند. به نظرش آمد که از دور دست صدایی شنیده، ایستاد تا گوش دهد.

لاری؟

صدا قطع شده بود و او دوباره شروع به حرکت کرد و دوباره صدا را شنید. صدای پر زدن پرنده‌ها بود، مثل این بود که کسی دکمه برگشت ضبط صوت را زده باشد. کسی آنجا بود!

کاترین آرام ایستاد و به صدایی که می‌آمد گوش داد. دوباره صدا می‌آمد!

همان صدای پر زدن. از آن طرف می‌آمد. بلندتر شده و با فریاد بلندی مانند غرش باد به طرف او می‌آمد. نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. ناگهان در تاریکی چیزی با او برخورد کرد، پوستی سرد و چسبیده روی گونه‌اش خورد و لبهایش را بوسید. کاترین احساس کرد چیزی روی سرش می‌لغزد و موها و چهره‌اش با چنگال و تیزی بالهای موجود ناشناخته و وحشتناکی که به او حمله کرده، خراشیده می‌شود.

کاترین بی‌هوش شد.

کاترین روی سنگهای تیز دراز کشیده بود و ناراحتی ناشی از این مسأله باعث شد تا به هوش آید. گونه‌اش گرم و دردناک بود و لحظه‌ای بعد احساس کرد که گرمایش به دلیل خونریزی است. کاترین بالها و

چنگالهایی را که در تاریکی به وی حمله کردند به یاد آورده و شروع به لرزیدن کرد.

خفاشها در غار پرواز می کردند.

کاترین سعی کرد چیزهایی که راجع به خفاشها می داند را به یاد آورد. جایی خوانده بود که آنها موشهای پرنده هستند و به شکل دسته جمعی پرواز می کنند. تنها اطلاعات دیگری که توانست از حافظه اش بیرون بکشد این بود که خفاشها خون آشام بوده و از یادآوری این موضوع به زمین افتاد. با بی میلی از جایش بلند شد. کف دستهایش از برخورد با سنگهای تیز زخمی شده بود.

کاترین به خودش گفت: [نمی توانی فقط اینجا بنشین. باید از جای بلند شده و کاری بکنی.] باز حمت خود را روی پاهایش بلند کرد. جایی کفشش از پایش افتاده و لباسش پاره شده بود، ولی فردا لاری برای او لباس نو می خرید. کاترین، لاری و خودش را تصور کرد که خوشحال و خندان برای خرید به مغازه ای کوچک در دهکده رفته و یک لباس سفید رنگ تابستانی می خرند، ولی این لباس کفن او بود. و دوباره درد وجودش را فرا گرفت. او می بایست فکر کردن در مورد فردا و نه در مورد بختکی که اکنون روی او افتاده بود را ادامه می داد. او می بایست راه می رفت. ولی از کدام طرف؟

به اطرافش چرخید. اگر جهت را اشتباه می رفت. بیشتر در غار پیش می رفت، با این حال می دانست که نباید همانجا بایستد. سعی کرد برآورد کند چه مدت طول کشید تا از دهانه غار به آنجا رسیدند. باید یک ساعت و شاید دو ساعت شده باشد. راهی وجود نداشت تا بفهمد چه مدت بیهوش بوده است. حتماً آنها به دنبال او و لاری

می‌گردند. ولی اگر کسی متوجه غیبت آنها نشده باشد چه؟
هیچ کنترلی روی افرادی که به غار داخل و یا از آن خارج می‌شدند
وجود نداشت. ممکن بود او برای همیشه آنجا بماند.

کاترین کفش دیگرش را در آورد و شروع به راه رفتن کرد. آهسته
می‌رفت. هر قدم را با احتیاط برمی‌داشت. دستهای زخمی‌اش را به
جلو دراز کرده بود تا مانع از برخوردش با دیواره‌های تونل شوند. با
خود فکر می‌کرد اطولانی‌ترین سفر شروع شده ولی یک قدم مانده
است. چینی‌ها به این معتقدند و ببین چقدر باهوشند. آنها بمب آتشنا
و باروت را کشف کردند و باهوش‌تر از آنند که به سوراخهای تاریک
اعماق زمین که کسی نمی‌تواند آنها را پیدا کند، قدم بگذارند. اگر به
راهپیمایی ادامه دهم، می‌توانم به لاری یا توریستهای دیگر رسیده، به
هتل برگردم. آن وقت با هم یک نوشیدنی خورده و به تمام این
جریانات می‌خندیم. تمام کاری که باید بکنم این است که به راهم
ادامه دهم.]

ناگهان کاترین ایستاد. در دور دست می‌توانست دوباره صدای بال
زدن پرندگان را بشنود، که مانند قطار سریع‌السیر به طرف او می‌آیند.
بدنش ناخودآگاه شروع به لرزیدن کرد و فریاد زد. یک لحظه بعد،
خفاشها روی او بودند. هزاران خفاش، از دست و پایش بالا رفته، با
بالهای خیس و چسبناک به او ضربه می‌زدند، مانند بختکی وحشتناک
و غیرقابل توصیف روی او افتاده بودند.

آخرین چیزی که قبل از بیهوش شدنش به یاد می‌آورد، این بود که
نام لاری را فریاد می‌زد.

کاترین روی زمین سرد و مرطوب غار دراز کشیده بود. چشمانش

بسته، ولی ذهنش ناگهان هوشیار شد و با خود فکر کرد [لاری می خواهد مرا بکشد]. مثل این بود که ضمیر ناخودآگاهش ناگهان این فکر را در او زنده کرد. در یکسری جرقه‌هایی که در مغزش زده می شد، صدای لاری را شنید که می گفت [من عاشق زن دیگری هستم... من طلاق می خواهم...] و لاری در قله کوه از میان ابرها به طرف او می آمد، دستانش به او رسید... به یاد می آورد که هنگام کوهنوردی به پایین نگاه کرده و گفته بود [پایین رفتن خیلی طول خواهد کشید] و لاری گفته بود [اما به راهنما احتیاجی نداریم... فکر می کنم راه را عوضی آمده ایم. اینجا منتظر باش... ده ثانیه دیگر برمی گردم...] و سپس آن تاریکی وحشتناک.

لاری هیچ وقت مایل نبوده که پیش او برگردد. آشتی، ماه عسل... همه اینها توطئه بوده، بخشی از نقشه برای کشتن او. تمام مدتی که او احمقانه برای اینکه خداوند یک شانس دیگر به او داده، شکرگزاری کرده بود لاری برای قتل او برنامه ریزی می کرد. و موفق شده بود، زیرا کاترین می دانست هیچوقت نخواهد توانست از آنجا خارج شود. او زندگیش را در قبرستان تاریک وحشت از دست داده بود. خفاشها رفته بودند، ولی او می توانست بوی خون که تمام صورت و بدنش را فرا گرفته بود، استشمام کند و می دانست که خفاشها به سویش باز می گردند. نمی دانست می تواند از حمله دیگری زنده به در رود یا نه. فکر کردن به خفاشها دوباره او را می لرزاند. و به خودش فشار آورد تا آرام و عمیق نفس بکشد.

و بعد از آن، کاترین دوباره صدای خفاشها را شنید، می دانست این بار نمی تواند زنده بماند. صدا ابتدا آرام شروع شده، سپس به موج

بلندتری از صدا که به طرف او در حرکت بود تبدیل شد. فریادی ناگهانی و دردناک کشید. صدا در تاریکی بارها و بارها تکرار شد. صداهای دیگر بلندتر و بلندتر می شد. خارج از تونل سیاه نوری ظاهر شد، کاترین صداهایی را شنید و دستهایی را دید که شروع به بلند کردن او نمودند، می خواست آنها را از وجود خفاشها آگاه کند ولی قادر نبود از جیغ زدن خود جلوگیری کند.

فصل بیست و یکم

نوئل وکاترین آتن، سال ۱۹۴۶

کاترین هنوز خوابیده و بدنش را جمع کرده بود تا خفاشها نتواند دوباره او را پیدا کنند. صدای بال زدن آنها را می شنید، چشمهایش را محکم بسته بود.

صدای مردی گفت:

معجزه بود که او را پیدا کردیم.

خوب خواهد شد؟

این صدای لاری بود.

ناگهان، دوباره وحشت وجود کاترین را فرا گرفت. مثل این بود که وجودش از فریادهای عصبی که می خواستند سربرآورند پر شده باشد. قاتلش به سوی او آمده بود. ناله کرد.

نه...

و چشمهانش را باز نمود. او در تختش در کلبه‌شان خوابیده بود. لاری کنار تخت ایستاده و در کنار او مردی فرار داشت که کاترین هیچوقت او را ندیده بود. لاری به طرف او حرکت کرد.
- کاترین...

با آمدن لاری به طرف او کاترین خود را جمع کرد و گفت:
- به من دست نزن.

صدایش ضعیف و لرزان بود.

- چهره لاری پریشان شد. کاترین!
کاترین تقاضا کرد:

- او را از من دور کنید.

مرد غریبه گفت:

- او هنوز در شوک است. شاید بهتر باشد شما در اتاق دیگری منتظر باشید.

لاری یک لحظه به کاترین نگاه کرد. در چهره‌اش هیچ احساسی دیده نمی‌شد.

البته. من هر کاری را که برای او بهتر باشد انجام می‌دهم.
برگشت و از آنجا خارج شد.

غریبه نزدیکتر آمد. او مردی کوتاه قد و چاق با چهره‌ای دوست داشتنی و لبخندی زیبا بود. با لهجه‌ای غلیظ انگلیسی حرف می‌زد.
من دکتر کازومیدس^(۱) هستم. شما اوقات بسیار بدی را گذرانده‌اید خانم داگلاس، ولی به شما اطمینان می‌دهم که خوب خواهید شد. شوک سنگینی به شما وارد شده و طی چند روز به حال عادی‌تان

برمی‌گردید. آنها باید این غار خطرناک را ببندند. این سومین حادثه در یکسال اخیر است.

کاترین شروع به تکان دادن سرش کرد، سپس از حرکت ایستاد. - این یک حادثه نبود. او سعی دارد مرا بکشد. دکتر به او نگاه کرد.

- کی می‌خواهد شما را بکشد؟

دهان کاترین خشن و گلویش گرفته بود. بیرون ریختن این کلمات مشکل بود.

- شو... شوهرم.

دکتر حرف کاترین را باور نکرد. کاترین غلت زد و دوباره سعی کرد.

- او... او مرا در غار تنها گذاشت تا بمیرم.

- این یک حادثه بود. من یک آرام بخش به شما تزریق می‌کنم. و شما وقتی بیدار شدید، خیلی بهتر خواهید بود.

موجی از ترس کاترین را فرا گرفت. خواهش کرد:

- نه. نمی‌فهمید، من هیچ وقت بیدار نخواهم شد. مرا از اینجا

ببرید. خواهش می‌کنم.

دکتر لبخند اطمینان بخشی به او زد.

- به شما گفتم که خوب خواهید شد خانم داگلاس. تمام چیزی که

احتیاج دارید یک خواب آرام و طولانی است.

و به طرف کیف پزشکی اش رفت و شروع به جستجو برای سرنگ

کرد.

کاترین سعی کرد بلند شود ولی درد شدیدی در سرش احساس

نموده و بلافاصله عرق کرد. روی تخت افتاد.

دکتر هشدار داد:

نباید سعی کنید بلند شوید - شما موقعیت سختی را گذرانده‌اید. سرنگ را بیرون آورد، آن را از مایع بی‌رنگی پر کرد و به طرف کاترین چرخید.

- لطفاً غلت بزنید. وقتی بیدار شدید احساس می‌کنید که آدم جدیدی هستید.

کاترین زمزمه کرد:

- من بیدار نخواهم شد. وقتی خواب هستم، او مرا خواهد کشت. حالتی از نگرانی در چهره دکتر وجود داشت. به طرف کاترین آمد و گفت:

- لطفاً غلت بزنید خانم داگلاس.

کاترین به او خیره شد. چشمانش سخت بودند.

دکتر آرام کاترین را روی پهلو چرخاند، و نوک تیز سرنگ را در باسنش فرو کرد.

کاترین روی پشت خوابید و زمزمه کرد:

- شما همین حالا مرا کشتید.

چشمانش از اشک پر شده بود.

دکتر گفت:

- خانم داگلاس. می‌دانید چطور شما را پیدا کردیم؟

کاترین سرش را تکان داد، سپس درد را به یاد آورد. صدای دکتر آرام بود.

- شوهرتان ما را به طرف شما راهنمایی کرد.

کاترین به او خیره شد. نمی توانست حرفش را بفهمد. دکتر توضیح داد:

- او راه را گم کرده بود. وقتی که نتوانست شما را پیدا کند، ترسید. به پلیس اطلاع داد و ما جستجو برای شما را آغاز کردیم. کاترین به او نگاه می کرد، هنوز نمی توانست بفهمد. - لاری... تقاضای کمک کرد؟

- او در حالت بدی بود. خود را برای اتفاقی که افتاده بود سرزنش می کرد.

کاترین دراز کشیده سعی می کرد حرفهای دکتر را بفهمد، سعی کرد اطلاعات جدید را بپذیرد. اگر لاری سعی کرده بود او را بکشد، ترتیب جستجو برای او را نمی داد، در مورد وضعیت او نگران نمی شد. سردرگمی بدی وجودش را فراگرفت. دکتر با احساس همدردی به او نگاه می کرد.

- حالا شما می خوابید. صبح برای دیدنتان می آیم. او باور کرده بود مردی که دوستش دارد یک قاتل نیست. می دانست که باید به لاری گفته و از او عذرخواهی کند، ولی سرش سنگین گشته و چشمهایش بسته می شدند با خود فکر کرد [بعدها] به او می گویم. وقتی بیدار شدم. او درک کرده و مرا می بخشد. و همه چیز دوباره عالی خواهد شد، درست مثل گذشته... |

کاترین با صدایی بلند و ناگهانی بیدار شد و چشمانش را باز کرد. اعصابش متشنج شده بود. قطرات درشت باران، وحشیانه به پنجره اتاق خواب می خوردند. رعد و برق همه چیز اتاق را با نور آبی کم رنگ، روشن می کرد. طوفان زوزه کشان به دیوارهای خانه می کوفت و

فصل بیست و یکم □ ۵۰۴

صدای کوبش باران به سقف و دیوارهای خانه، مانند هم‌نوازی هزاران طبل به نظر می‌رسید. هر چند ثانیه یک بار صدای شوم رعد و به دنبال تابش برق شنیده می‌شد.

صدای رعد و برق بود که کاترین را بیدار کرده بود. کاترین خود را بالا کشید تا ساعت کوچک روی دیوار را ببیند. از اثر داروی آرام بخشی که دکتر به او تزریق کرده، هنوز گیج بود و برای تشخیص شماره‌های ساعت باید به چشمانش فشار می‌آورد. ساعت ۳ بامداد و او تنها بود. فکر کرد لاری باید در اتاق دیگر بیدار و نگران او باشد. کاترین باید او را می‌دید، از او عذرخواهی می‌کرد. با احتیاط پاهایش را از روی لبه تخت به زمین گذاشت و سعی کرد بلند شود. موجی از گیجی و جودش را فراگرفت. داشت می‌افتاد. دستش را به لبه تخت گرفته و خود را نگه داشت. تلو تلو خوران به طرف در رفت، عضلاتش خشک و بی‌تحرك بودند، زق زق دردناکی در سرش احساس می‌کرد. یک لحظه آنجا ایستاد، دستگیره در را گرفت تا نیفتد، سپس در را باز کرده وارد اتاق نشیمن شد.

لاری آنجا نبود. چراغ آشپزخانه روشن بود و کاترین خود را به آن طرف کشید. لاری در آشپزخانه نشسته و پشتش به طرف در بود. کاترین صدا زد.

لاری!

ولی صدایش در غرش رعد و برق گم شد. قبل از اینکه بتواند دوباره او را صدا بزند، زنی وارد محدوده دید او شد. لاری گفت:

این برای تو خطرناک است که...

صدای زوزه باد مانع از شنیدن بقیه جمله شد.

... باید می آمدم. باید تو را مطمئن می کردم.
 ... ما را با همدیگر ببینند. هیچ کس هیچ وقت...
 ... به تو گفتم مراقب...
 درست پیش نرفت. دلیلی وجود ندارد که آنها...
 حالا، تا او خواب است.

کاترین گیج آنجا ایستاده و قادر به حرکت نبود. این مانند شنیدن صداهای یک نفر با جملاتی نامفهوم و منقطع بود. بقیه جملات در غرش رعد و برق و زوزه باد گم شدند.
 ما باید زود حرکت کنیم قبل از اینکه او...

تمام ترسهای گذشته بازگشته، وجود او را فرا گرفته، او را در دردی بیمارگونه فرو برد. کابوس او واقعی بود. لاری سعی داشت او را بکشد. او می بایست قبل از اینکه آنها پیدایش کنند، قبل از اینکه بکشندش، از آنجا برود. لرزش آرامی بدنش را فرا گرفت، شروع به دور شدن از آنجا کرد. روی چراغ رومیزی افتاد، نزدیک بود چراغ به زمین بخورد ولی قبل از رسیدن به زمین، کاترین آن را گرفت. صدای تپش قلبش بلندتر از صدای طوفان و رعد و برق بود. به جلوی در رسیده و آن را باز کرد، باد در را از دستان او خارج کرد.

کاترین در سیاهی شب پا به بیرون گذاشت و آرام در را پشت سر خود بست. سرما و باران او را آزار می داد و در این موقع بود که برای اولین بار متوجه شد بجز لباس خواب، چیزی به تن ندارد. این مهم نبود. تمام چیزی که مهم بود این بود که باید فرار می کرد. از میان قطرات باران، می توانست چراغهای سالن پذیرش هتل را ببیند. او می توانست به آنجا رفته و تقاضای کمک کند. ولی آیا حرفش را باور

می‌کردند؟

چهره دکتر را به باد آورد، زمانی که به او گفته بود لاری می‌خواهد او را بکشد، دکتر باور نکرده بود. نه آنها فکر می‌کنند او دیوانه شده و او را پیش لاری باز خواهند گرداند. باید از این محل دور می‌شد. به جاده سنگی که به طرف دهکده می‌رفت وارد گشت.

طوفان، جاده را به جاده‌ای گل آلود و لغزنده تبدیل کرده بود که کاترین مرتب در آن لیز خورده و به پایین می‌لغزید. این احساس در او به وجود می‌آمد که در حال فرار از یک کابوس است و بیهوده سعی می‌کند با حرکات کند شده از دست افرادی که در تعقیبش هستند، فرار کند. همچنان به زمین می‌غلثید و پاهایش از سنگهای تیز کنار جاده زخمی شده بودند، ولی به این موضوع توجهی نداشت. او در حالت شوک بود، مانند یک ماشین خودکار عمل می‌کرد. وقتی وزش شدید باد به او اصابت می‌کرد، زمین می‌خورد، سپس خود را بلند کرده و دوباره راه دهکده را در پیش می‌گرفت، نمی‌دانست به کجا می‌رود. دیگر احساسی از باران هم نداشت.

ناگهان جاده وارد خیابانی تاریک و صحرایی در کنار دهکده شد. کاترین همچنان مانند یک حیوان زخم خورده افتان و خیزان به جلو می‌رفت، یک پا را جلوی پای دیگر گذاشته و از صداهای ترسناک طوفان و رعد و برق که گاهگاه آسمان را روشن می‌کرد، در هراس بود. کاترین به دریاچه رسید، ایستاد و به آن نگاه کرد. باد لباس خواب نازکش را دورش پیچید. دریاچه آرام، به اقیانوسی مواج و پر سرو صدا تبدیل شده بود که امواج مرتفع آن یکی بعد از دیگری به کناره‌ها می‌کوبیدند.

کاترین آنجا ایستاده بود، سعی کرد به یاد آورد آنجا چه باید بکند. ناگهان به یاد آورد. باید به دیدن بیل فریزر می‌رفت. او در خانه مجلش منتظر کاترین بود تا با وی ازدواج کند. در دریاچه، کاترین نور زردرنگ چراغی که باران بر آن می‌تابید را دید. بیل آنجا، منتظر او بود. ولی چطور می‌توانست پیش او برود؟

کاترین به پائین نگاه کرد و زیر پایش قایقی را دید که به نرده‌های کنار دریاچه بسته شده و در آب متلاطم، به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد.

بعد فهمید که چه باید بکند. به طرف قایق رفت و سوار آن شد. در حالی که تلاش می‌کرد تعادلش را حفظ کند، توانست طناب آن را باز کند. قایق فوراً از جایش تکان خورد و به جلو رفت. کاترین به زمین خورد. خود را روی نیمکت قایق رساند و پاروها را برداشت. سعی کرد به یاد آورد لاری چطور از آنها استفاده می‌کرده ولی لاری آنجا نبود. باید بیل بوده باشد. بله، او می‌توانست بیل را بیاد آورد که با او به قایق سواری رفته بود. آنها به دیدار پدر و مادرش رفته بودند. حالا او سعی می‌کرد از پاروها استفاده کند ولی امواج غول‌پیکر قایق را به این طرف و آن طرف می‌بردند. پاروها از دست کاترین رها شده در آب افتادند. کاترین آنجا نشسته به پاروها که در آب ناپدید می‌شدند نگاه می‌کرد. قایق به طرف مرکز دریاچه پیش رفت. دندانهای کاترین از شدت سرما شروع به بهم خوردن کردند. لرزش غیرقابل کنترلی او را فراگرفت. احساس کرد چیزی دور پاهایش را می‌گیرد. به پائین نگاه کرد و دید که قایق پر از آب شده است. شروع به جیغ زدن کرد زیرا لباس عروسیش داشت خیس می‌شد. بیل فریزر آن را برای او خریده

و حالا از دست او عصبانی می شد.

کاترین لباس عروسی پوشیده بود زیرا او و بیل فریزر در کلیسا بودند و مردی شبیه پدر بیل می گفت | اگر کسی اعتراضی به این ازدواج دارد همین حالا جلو بیاید و گرنه... |

و بعد صدای زنی گفت | حالا، تا او خواب است، | و چراغها خاموش شدند و کاترین در غار بود. لاری او را به پایین هل داده و آن زن روی او آب می ریخت. کاترین به دنبال چراغ زرد خانه بیل می گشت، ولی چراغ ناپدید شده بود. او دیگر نمی خواست با کاترین ازدواج کند، حالا دیگر کاترین کسی را نداشت.

حالا دیگر ساحل خیلی دور شده، جایی در دور دستها مخفی شده بود. باران همچنان می بارید. کاترین در شب طوفانی تنها بود، فقط زوزه باد طوفانی در گوشش شنیده می شد. امواج متلاطم به قایق برخورد کرده و حرکات سریعی به آن دادند. ولی کاترین دیگر نمی ترسید. بدن او با گرمای مطبوعی پر می شد، و باران مانند ابریشم لطیفی او را در بر می گرفت. او مانند کودک معصومی دستهایش را جلویش گرفته و شروع به خواندن دعایی کرد که در کودکی آموخته بود. حالا می خواهم بخوانم... خداوند را که روح من از آن اوست، شکر می گویم... اگر باید قبل از اینکه بیدار شوم بمیرم... خداوند را که روح من از آن اوست، شکر می گویم. و شادی عجیبی در او به وجود آمد زیرا می دانست بالاخره همه چیز درست خواهد شد. او در راه خانه بود.

در همین لحظه موج بلندی به قایق برخورد کرده، و قایق آهسته برگشته و شروع به فرو رفتن در ته دریاچه کرد.

کتاب سوم

فصل بیست و دوم

محاكمه

آتن، سال ۱۹۴۷

پنج ساعت قبل از اینکه محاکمه جنایی نوئل پاژ و لاری داگلاس شروع شود سالن شماره سی و سه دادگاه آتن مملو از تماشاچیان شده بود. ساختمان دادگاه آتن ساختمانی بزرگ و خاکستری رنگ است که یک قسمت کامل از خیابان دانشگاه را در این شهر به خود اختصاص داده است. از میان سی سالنی که به محاکمات اختصاص یافته است فقط سه سالن آن مخصوص محاکمات جنایی است، سالن بیست و یک، سی و سی و سه. سالن سی و سه برای این محاکمه انتخاب شده بود زیرا که بزرگترین سالن بود. راهروهای بیرون از سالن نباشته از جمعیت بود و پلیس‌های ملبس به اونیفورمهای خاکستری در دو قسمت راهرو ایستاده بودند تا انبوه جمعیت را کنترل نمایند. دکه ساندویچی درون راهرو در پنج دقیقه اول تمام خوراکی‌های خود

را فروخته بود و رو به روی کیوسک تلفن صف طولیلی تشکیل شده بود.

گئورگیوس اسکوری رئیس پلیس شخصاً بر ترتیبات امنیتی نظارت می کرد. عکاسان و خبرنگاران مطبوعات همه جا به چشم می خوردند و اسکوری هر از چند گاهی موفق می شد در عکس یکی از این خبرنگاران ثبت گردد. عبور و مرور به سالن دادگاه سخت و به کندی انجام می شد.

تشریفات شروع محاکمه جنایی چیزی عادی بود. سالن شماره سی و سه که در طبقه دوم ساختمان دادگستری واقع بود قدیمی و کهنه بود و هزاران زورآمایی و نبرد قانونی را که طی سالها در آن به انجام رسیده بود تداعی می نمود. سالن دارای چهل فوت پهنا و سیصد فوت درازا بود و محل نشستن به سه ردیف که هر کدام از ردیفها شش فوت با هم فاصله داشتند تقسیم شده بودند و هر ردیف شامل نه نیمکت چوبی بود. در قسمت جلوی دادگاه جایگاهی بلند قرار داشت که با چوبهای برق انداخته شده از بقیه قسمتها جدا شده بود و سه صندلی چرمی با پشتیهای بلند مخصوص نشستن سه قاضی در آنجا جای گرفته بود. یک صندلی به رئیس دادگاه تعلق داشت و در بالای آن یک آینه مربعی شکل کثیف به دیوار آویزان شده بود که بخشی از سالن دادگاه را منعکس می نمود.

در جلوی جایگاه قضات، محل قرار گرفتن شهود واقع بود که جایگاهی کوچک با محلی برای گذاشتن کاغذ و مدارک را شامل می شد که روی آن مسیح مصلوب با دوتن از حواریون که از فلزی طلایی رنگ درست شده بود به چشم می خورد. در کنار دیوار آن

طرف جایگاه هیئت منصفه قرار داشت که اکنون ده نفر آن را اشغال کرده بودند و در طرف چپ، جایگاه نشستن متهمین بود و در مقابل آن میز وکلای مدافع به چشم می خورد.

یک دوجین لامپ از سقف دادگاه آویزان بود و در گوشه‌ای از سالن، کانال یک بخاری قدیمی تا سقف کشیده شده بود. بخشی از سالن به مطبوعات اختصاص یافته بود و نمایندگان از روئیترا، یونایتد پرس، فرانس پرس، تاس و دیگر خبرگزاریهای مهم جهان آنجا را پر کرده بودند.

جو حاکم بر دادگاه جنایی خود به اندازه کافی تولید هیجان نموده و شخصیهای معروفی که در آنجا بودند نیز طوری بر این هیجان می افزود که هیچ کس نمی دانست اول به کدام طرف نگاه کند. روی اولین ردیف صندلیها فلیپ سورل، ستاره سینما نشسته بود که بنا بر شایعات دوست قدیمی نوئل به حساب می آمد. او اجازه نداده بود که خبرنگاران از وی عکس بگیرند و با هیچ کدام مصاحبه نکرده بود و اکنون ساکت و بی حرکت روی صندلی اش نشسته بود. یک ردیف عقب تراز سورل، آرمندگاتیر، نشسته بود و چنان سالن دادگاه را با جزئیات دقیق کاوش می کرد گویی برای فیلم بعدی خود مطلب آماده می سازد. در کنار گاتیر دکتر کاتز، جراح مشهور فرانسوی و قهرمان مقاومت بر علیه نازیها نشسته بود.

دو صندلی آن طرفتر از او ویلهام فریزر معاون ویژه ریاست جمهوری امریکا نشسته بود. در کنار فریزر یک صندلی رزرو شده بود و ناگهان در سراسر دادگاه این شایعه پیچید که کنستانتین دمیریس قرار است روی آن صندلی بنشیند.

هر کجا که چشم می‌گرداندی یک چهره آشنا را می‌دیدي: یک سیاستمدار، یک خواننده، یک مجسمه‌ساز مشهور، یک نویسنده معروف و مطرح در سطح جهان. ولی هر چند که همه جا افراد مشهور به چشم می‌خوردند توجه همه حضار معطوف به نوئل پاژ بود.

در یک طرف جایگاه متهمین نوئل پاژ نشسته بود و هر چند که پوست عسلی او کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید، چنان زیبا به چشم می‌آمد و چنان لباسی پوشیده بود که گویی تازه از سالن مد قدم به بیرون گذاشته است. او بر هیجان تماشاگران می‌افزود و ضربان قلبشان را بالا می‌برد.

خبرنگار یک مجله امریکایی در این باره چنین گفته بود: احساسی که از سوی جمعیت متوجه نوئل است آن قدر قوی است که حضور فیزیکی آن را در سالن دادگاه می‌توان لمس نمود. این احساس البته نه ناشی از همدردی است و نه ناشی از دشمنی است، بلکه صرفاً یک احساس انتظار است. زنی که در اینجا توسط دولت محاکمه می‌شود الهه‌ای افسانه‌ای است که همه می‌خواهند ببینند چگونه از جایگاه رفیعش به پایین کشیده شده و نابود می‌شود. احساس حضار دادگاه را می‌توان با احساس دهقانهایی که ناظر مرگ ماری‌آنتوانت بودند مشابه دانست.

نوئل پاژ البته تنها موضوع مورد توجه دادگاه نبود. در طرف دیگر جایگاه متهمین لاری داگلاس نشسته بود و خشمی نهان در وجودش موج می‌زد. چهره زیبای اورنگ پریده بود و لاغرتر از همیشه به نظر می‌آمد.

سومین ستاره این مجلس ناپلئون کوتاس^(۱) بود که شهرتش در یونان همپای شهرت نوتل پاژ به حساب آمده و یکی از بزرگترین وکلای مدافع محاکمات جنایی در سراسر جهان محسوب می شد. او از رؤسای دولتها گرفته تا جنایکارانی که در حین ارتکاب قتل توسط پلیس دستگیر شده بودند را به عنوان موکل پذیرفته و از آنها دفاع کرده و هیچگاه محاکمه مهمی را بازنده نشده بود. کوتاس مردی لاغر اندام و باریک بود و اکنون با چشمانی قرمز که در صورتی شکسته قرار گرفته بودند حضار دادگاه را تماشا می کرد. وقتی که او هیئت منصفه را طرف صحبت قرار می داد، نطقش آرام و مردد می نمود و در بیان خود گیر می افتاد و دستپاچه می شد به طوری که یکی از اعضای هیئت منصفه از روی کمک کلمه‌ای را که او به دنبالش می گشت بر زبان می آورد و وی را نجات می داد و وقتی چنین می شد چنان احساسی از آرامش و قدرشناسی چهره این قانوندان را می پوشاند که تمامی اعضای هیئت منصفه نسبت به این مرد احساس لطف می نمودند. ولی در خارج از سالن دادگاه چنان در حرف زدن سریع و بی نقص بود که گویی در سخنرانی استادی به تمام معناست. او به هفت زبان زنده دنیا با سلامت کامل سخن می گفت و هر وقت که برنامه پرمشغله‌اش اجازه می داد برای اعضای هیأت منصفه در سراسر جهان به سخنرانی می پرداخت.

روی نیمکت وکلای مدافع و کمی آن طرفتر از کوتاس، فردریک استاوروس^(۲) وکیل مدافع لاری داگلاس نشسته بود. صاحب نظران متفق القول بودند که هر چند که استاوروس برای بعضی

1- Napoleon Chotas

2- Frednck Stavros

محاكمات معمولی فرد لایقی است ولی اصلاً در دادگاه مطبوعات محاکمه شده و افکار عمومی آنها را مقصر تشخیص داده بود. هیچ‌کس در گناهکاری آنها لحظه‌ای به خود تردید راه نمی‌داد و شرط بندهای حرفه‌ای بر سر محکوم شدن آنها سی به یک شرط بندی کرده بودند. به این ترتیب آنچه بر هیجان این دادگاه می‌افزود این بود که بزرگترین وکیل مدافع جنایی اروپا چگونه از نیروی جادویی خود برای فائق آمدن بر این همه شواهد غیرقابل انکار استفاده خواهد نمود.

وقتی که اعلام شده بود که کوتاس دفاع از نوئل پاژ را به عهده خواهد گرفت این خبر باعث سردرگمی همه شده بود زیرا نوئل زنی بود که به کنستانتین دمیریس خیانت کرده و او را در ملاء عام بی‌آبرو کرده بود. کنستانتین دمیریس صد برابر قدرتمندتر از کوتاس بود و در مخیله هیچ‌کس نمی‌گنجید که چه چیز باعث شده کوتاس موضعی مخالف دمیریس اختیار کند. ولی حقیقت ماجرا خود جالب‌تر از همه شایعاتی بود که بر زبانها جاری می‌شد.

کوتاس بنا به درخواست شخص کنستانتین دمیریس دفاع از نوئل پاژ را تقبل کرده بود.



سه ماه پیش از اینکه محاکمه شروع شود، رئیس زندان شخصاً به سلول نوئل آمده و به او گفته بود که دمیریس درخواست ملاقات با وی را کرده است. نوئل همواره در این فکر بود که چه وقت از

دمیریس خبری خواهد شد. زیرا پس از دستگیری وی دمیریس سکوت اختیار کرده و با نوئل تماسی نگرفته بود.

نوئل به اندازه کافی با دمیریس زندگی کرده بود که بداند او چقدر در گرفتن انتقام مصر است و از سر سوزنی نمی گذرد. نوئل او را طوری تحقیر کرده بود که تا آن زمان کسی با وی چنین نکرده بود و دمیریس آن قدر قدرت داشت که او را به خاطر این کار به عقوبتی سخت دچار سازد. تنها مسأله‌ای که باقی می ماند این بود که چطور می خواست این انتقام را بگیرد. نوئل مطمئن بود که رشوه دادن به هیئت ژوری در نظر دمیریس کاری پیش پا افتاده و حقیر است که دمیریس حاضر نخواهد بود به آن دست یازد. او بجز طرح یک نقشه پیچیده برای گرفتن انتقام از نوئل به هیچ چیز دیگری راضی نمی شد و نوئل هر شب درون سلول خود بیدار می ماند و خود را به جای دمیریس قرار می داد و سعی می کرد بفهمد که او در پی طرح چه نقشه‌ای است. این کار شبیه یک بازی شطرنج فکری با دمیریس بود بجز اینکه او و لاری مهره‌های شطرنج بودند و بازی بر سر مرگ و زندگی بود.

محتمل بود که دمیریس بخواهد او و لاری را از بین ببرد ولی نوئل نسبت به ظرافت تفکر دمیریس آگاه بود و این احتمال را نیز می داد که او بخواهد یکی از آنها را از بین برده تا دیگری بقیه عمرش را در رنج و عذاب سپری نماید. اگر دمیریس ترتیب از بین بردن هر دو آنها را می داد این کار انتقامی سریع و آنی تلقی می شد و او از گرفتن این انتقام لذتی نمی برد. نوئل بدقت تمام احتمالات را در نظر گرفت. تمام احتمالات این بازی را پیش چشم خود مجسم نمود و نهایتاً به این نتیجه رسید که کنستانتین دمیریس ترتیبی خواهد داد که لاری از

بین رفته و نوئل زنده بماند حال چه در زندان باشد و چه تحت نظر او. و به این ترتیب انتقامی طولانی مدت از او خواهد کشید. اولاً مردی را که دوست داشت از دست می داد و ثانیاً دچار مصائبی می شد که دمیریس برای آینده اش طرح ریزی کرده است. بخشی از این لذت دمیریس نیز این بود که از قبل به نوئل بگوید که می بایست زنده بماند زیرا در این صورت نوئل می توانست نومییدی را با تمام وجود احساس نماید.

بنابراین وقتی که رئیس زندان به اطلاع نوئل رساند که دمیریس می خواهد او را ببیند موضوع برایش اصلاً غیر منتظره نبود.



ابتدا نوئل وارد شد. او را به دفتر خصوصی رئیس زندان هدایت کردند و تنهایش گذاشتند و مستخدمی جعبه لوازم آرایشی برایش آورد تا خود را برای دیدن دمیریس آماده کند.

نوئل به لوازم آرایش و شانه هایی که روی میز قرار داده شده بود وقتی نگذاشت و به سمت پنجره رفت تا بیرون را نگاه کند. بعد از سه ماه تقریباً این اولین باری بود که چشمش به جهان بیرون از زندان می افتاد. در این مدت، تنها موقعی که او را از زندان به دادگاه می بردند چند نگاه زودگذر به بیرون انداخته بود. او را با اتومبیل زندان که پنجره های آن میله دار بود به دادگاه برده بودند و از طریق یک آسانسور قفس مانند به طبقه دوم ساختمان دادگستری که دادگاه در آنجا قرار داشت برده بودند. در آنجا در مورد تشکیل دادگاه به وی

اطلاع داده و مطالب لازم به سمع وی رسانده شده بود و سپس او را به زندان برگردانده بودند.

اکنون نوئل به رفت و آمدی که در بیرون ساختمان زندان در خیابان دانشگاه در جریان بود خیره مانده بود. مردها و زنها و بچه‌ها با عجله به سمت خانه‌های خود می‌رفتند تا به خانواده‌هایشان بپیوندند. نوئل برای اولین بار در عمرش احساس ترس نمود. او در مورد تبرئه شدن هیچ امیدی نداشت. روزنامه‌ها را خوانده بود و می‌دانست که محاکمه‌اش چیزی بیش از یک محاکمه خواهد بود. حمام خونی خواهد بود که در آن او ولاری می‌بایست قربانی شوند تا وجدان یک جامعه خشمگین آرام بگیرد. یونانیها از وی متنفر بودند زیرا او به قداست ازدواج لطمه وارد کرده بود، از او منزجر بودند چرا که زیبا و ثروتمند بود و نسبت به او خشمگین بودند زیرا احساساتشان را نادیده گرفته بود.

در گذشته نوئل نسبت به زندگی توجهی نداشت. زمان را طوری می‌گذارند که گویی دارای عمری ابدی است. ولی اکنون چیزی درون او تغییر کرده بود.

چشم‌انداز مرگ زودرس برای نخستین بار برای نوئل معلوم کرده بود که چقدر طالب زندگی است. ترس درون او مانند یک سرطان پیش رونده رشد می‌کرد و او اگر می‌توانست حاضر بود برای زندگی‌اش دست به معامله بزند حتی با وجود اینکه می‌دانست که دمیریس این زندگی را به کام وی زهر خواهد نمود. او بالاخره راهی برای مقابله با آن می‌یافت و بر دمیریس و دامهایش غالب می‌آمد. در عین حال او برای زنده ماندن به کمک دمیریس احتیاج داشت.

نوئل یک برگ برنده در اختیار داشت. او همواره طوری برخورد کرده بود که گویی نسبت به مرگ نقطه ضعفی ندارد و دمیریس نمی دانست که نوئل اکنون چقدر طالب زندگی است. اگر می دانست قطعاً کاری می کرد که او از بین برود. نوئل دوباره به این فکر فرو رفت که در طی چند ماه گذشته دمیریس در کار تنیدن چه تارهایی دور او بوده است و در همین فکر بود که صدای باز شدن در را شنید. برگشت و کنستانتین دمیریس را دید که در آستانه در ایستاده است. نوئل بعد از نگاهی که از روی ناباوری به دمیریس انداخت دریافت که دیگر موضوعی برای ترس وجود ندارد.

طی این چند ماه که نوئل دمیریس را ندیده بود، او به اندازه ده سال پیر شده بود. تکیده و شکسته به نظر می رسید و لباسهایش برای او کاملاً گشاد و آویزان به چشم می آمدند. ولی این چشمهایش بودند که توجه نوئل را برانگیخته بودند. به چشمهای روحی می ماندند که در عذاب جهنم گرفتار آمده باشد. قدرت، تحرک و شادابی او را ترک گفته بود، گویی همچون چراغی که به خاموشی گراییده باشد. و آنچه از او باقی مانده بود چهره‌ای رنگ باخته بود که زمانی همچون ستاره‌ای می درخشید. دمیریس همان جا ایستاده و با چشمانی دردناک به وی ذل زده بود.

برای لحظه‌ای کوتاه نوئل فکر کرد که این یک حقه است، بخشی از یک نقشه. ولی هیچ مردی در دنیا نمی توانست چنین بازیگر خوبی باشد. بالاخره نوئل سکوت را شکست.

- متأسفم، کوستا.

دمیریس سرش را بسختی تکان داد و با صدایی که به صدای پیر

مردان شبیه بود، گفت:

- می خواستم تو را بکشم. ترتیب همه کار را داده بودم.

- پس چرا این کار نکردی؟

دمیریس آرام جواب داد:

- چون تو مرا زودتر کشتی. من هیچ وقت این قدر کسی را

نخواستهم و هیچ گاه این قدر رنج نکشیده‌ام.

- کوستا...

- نه بگذار اول حرف من تمام شود. من اهل بخشش نیستم. اگر

می توانستم بدون تو زندگی کنم حتماً این کار را می کردم. ولی

نمی توانم. می خواهم که پیش من برگردی نوئل.

نوئل سعی کرد احساساتش بروز ندهد.

- این دیگر بسته به میل من نیست.

- اگر بتوانم تو را آزاد کنم پیش من بر می گردی؟ که پیش من بمانی؟

هزاران تصور در ذهن نوئل نقش بست. نوئل هیچ انتخابی

نمی توانست داشته باشد ولی اگر هم می داشت زندگی شیرین ترین

انتخاب بود و وقتی که تهدید مرگ از سرش برداشته می شد آن وقت

شانسهایی بر سر راهش قرار می گرفت. سرش را بالا کرد و به دمیریس

نگریست.

- بله، کوستا.

دمیریس در حالی که چهره اش احساساتش را بروز می داد به نوئل

خیره ماند. سپس با صدایی گرفته گفت:

- متشکرم. ما گذشته را فراموش خواهیم کرد. گذشته ها گذشته

است و هیچ کاری هم از دست ما ساخته نیست. این آینده است که

من به آن علاقمندم. می‌خواهم وکیلی را برای دفاع از تو معین کنم.

- چه کسی؟

- ناپلئون کوتاس.

و این لحظه‌ای بود که نوئل واقعاً دریافت که بازی شطرنج را برده

است.



اکنون ناپلئون کوتاس پشت میز چوبی طویل وکلای مدافع نشسته بود و به نبردی که می‌رفت آغاز شود فکر می‌کرد. کوتاس ترجیح می‌داد که محاکمه به جای آن در آیونیا برگزار شود ولی طبق قانون یونان محاکمه نمی‌توانست در محل ارتکاب جرم صورت گیرد.

کوتاس در مورد گناهکار بودن نوئل پاژ هیچ نردیدی نداشت ولی این برایش مهم نبود زیرا مانند همه وکلای محاکمات جنایی احساس می‌کرد که گناهکار بودن یا بی‌گناهی یک موکل مطرح نیست. همه حق دارند که از یک محاکمه عادلانه برخوردار باشند.

چیزی به شروع محاکمه باقی نمانده بود و ناپلئون کوتاس برای نخستین بار در سراسر عمرش اجازه داده بود از نظر احساسی با موکلش درگیر شود. او از نوئل خوشش آمده بود. او بنا به درخواست دمیریس به دیدن نوئل رفته بود و هر چند که از طریق مطبوعات تصویری از نوئل در ذهن خود داشت ولی آنچه در واقع دید کاملاً متفاوت بود. نوئل او را همچون مهمانی پذیرفته بود و هیچ نشانی از عصبی بودن یا ترس از خود بروز نداده بود. در ابتدا کوتاس این امر را

به حساب کم عقلی و انزوای او گذاشته بود ولی عکس آن به او ثابت شده بود. نوئل هوشیارترین و جالب ترین و البته زیباترین زنی بود که کوتاس تا آن موقع دیده بود و کوتاس این ویژگی بارز و نادر را در شخصیت نوئل تشخیص داده بود. کوتاس از مصاحبت و نشستن در کنار نوئل لذت می برد. آنها با هم از قانون و هنر و جنایت و تاریخ سخن می گفتند و از هر دری که سخن می راندند نوئل کوتاس را شگفت زده می کرد. ارتباط نوئل با شخصی مانند دمیریس برایش امری طبیعی بود ولی نمی توانست بفهمد چرا این زن با کسی مثل لاری داگلاس ارتباط داشته است. او یک سروگردن بلندتر از لاری داگلاس بود و کوتاس این امر را مانند یک مسئله غیرقابل توضیح می دانست همان طور که دانشمندان بزرگ با زنان زیبا و تهی مغز و نویسندگان مشهور با هنر پیشه های بی فکر ازدواج می کنند.

کوتاس ملاقاتش با دمیریس را به یاد می آورد. آنها سالهای متوالی بود که همدیگر را می شناختند ولی موسسه حقوقی کوتاس هیچ کاری برای دمیریس انجام نداده بود. دمیریس، کوتاس را به منزل خود دعوت کرده و بدون حاشیه چنین گفته بود:

- همان طور که ممکن است مطلع باشی من توجه عمیقی به این محاکمه دارم. خانم پاژ تنها زنی است که من در سراسر عمرم واقعاً دوست داشته ام.

دو مرد به مدت شش ساعت با هم به صحبت نشستند و تمام جنبه های موضوع را بررسی کرده و استراتژیهای ممکن را مورد بحث قرار داده بودند. نهایتاً تصمیم گرفته شد جهت نوئل اظهار بی گناهی شود. وقتی که کوتاس برخاست تا برود او و دمیریس بر سر معامله ای

به توافق رسیدند. برای دفاع از نوئل کوتاس دو برابر نرخ عادی حق الوکاله‌اش را می‌گرفت و موسسه حقوقی او به صورت عمده‌ترین موسسه حقوقی جهت کار برای امپراتوری دمیریس در می‌آمد و این به معنای چیزی در حدود میلیونها میلیون پول بود.
دمیریس با حرارت گفته بود:

- برای من مهم نیست چطور این کار را می‌کنی. فقط ترتیبی بده که همه چیز بخوبی پیش برود.

کوتاس معامله را پذیرفته بود و از قضای روزگار از نوئل خوشش آمده بود. او تمام عمرش را مجرد زندگی کرده بود و اکنون که زنی را یافته بود که راضی بود با او ازدواج نماید این زن از دسترسش خارج بود. او اکنون به نوئل که در جایگاه متهمین نشسته و شبیه یک پری افسانه‌ای بود، نگاه می‌کرد.

نوئل برگشت و کوتاس را دید که به او خیره مانده است و لبخند صمیمانه‌ای تحویلش داد. کوتاس نیز لبخند زد ولی فکرش متوجه وظیفه دشواری بود که پیش رو داشت. منشی دادگاه داشت رسمیت جلسه را اعلام می‌نمود.

همین که دو قاضی اوینفورم‌پوش وارد شدند تا به طرف جایگاه رفته و روی صندلیهای خود بنشینند حضار از جای خود بلند شدند. قاضی سوم که رئیس دادگاه بود در دنبال آنها آمد و روی صندلی وسط جای گرفت و به زبان یونانی چیزی گفت.
جلسه دادگاه شروع شد.

پیتر دمونی‌دس^(۱) دادستان ویژه حکومتی با حالتی عصبی برخاست

تا نطق آغازین خود را خطاب به هیئت منصفه اظهار نماید. دمونیدس دادستانی توانا و مجرب بود ولی پیش از این هم بارها و بارها در مقابل ناپلئون کوتاس قرار گرفته بود و هر بار یک نتیجه عایدش شده بود. وکیل پیر شکست‌ناپذیر بود. تقریباً تمامی وکلای مدافع از شهودی که بر علیه موکلشان شهادت می‌دادند بدشان می‌آمد ولی کوتاس آنها را دوست می‌داشت. او از آنها دلجویی می‌نمود به آنها اظهار محبت می‌کرد و قبل از اینکه کار خود را با آنها تمام کند، آنها طوری حرفهای ضد و نقیض می‌گفتند که موضوع به نفع کوتاس تمام می‌شد. او شواهد غیرقابل انکار را به تصورات و تصورات را به موضوعات واهی مبدل می‌نمود. دمونیدس می‌دانست که کوتاس دارای ذهنی روشن است و نسبت به هیئت منصفه کاملاً آگاه می‌باشد ولی قدرت او در این نهفته نبود. قدرت او از آنجا ناشی می‌شد که او مردم را می‌شناخت. حتی یک خبرنگار روزی از کوتاس پرسیده بود که از کجا این قدر نسبت به طبیعت و ضمیر آدمی مطلع است.

کوتاس گفته بود:

من هیچ چیز راجع به طبیعت انسان نمی‌دانم. من فقط مردم را می‌شناسم.

و این حرف زبانزد همه شده بود.

علاوه بر همه چیز دیگر، این محاکمه همچون لباسی بود که برای تن کوتاس دوخته شده بود. زیرا مملو از احساس، دسیسه و جنایت بود. دمونیدس از یک چیز مطمئن بود و آن اینکه ناپلئون کوتاس نخواهد گذاشت هیچ چیز مانع برنده شدن او بشود. ولی دمونیدس هم نمی‌گذاشت هیچ چیز مانع برنده شدن او بشود. او می‌دانست که

شواهد و مدارک متقن و غیرقابل انکاری علیه متهمین دارد و هر چند که کوتاس ممکن بود که هیئت منصفه را نسبت به این مدارک اغوا نماید ولی نمی توانست سه قاضی دادگاه را خام کند. بنابراین دادستان ویژه حکومتی نطق آغازین خود را با احساسی که مخلوطی از اراده و فهم بود شروع کرد.

قبل از اینکه محاکمه حاضر پایان یابد من از طرف حکومت اثبات خواهم نمود که این دو شخص با هم توطئه کرده و در نهایت خونسردی کاترین داگلاس را به جهت اینکه سر راه انجام مقاصدشان قرار گرفته بود، به قتل رسانده اند. تنها جرم کاترین این بود که به همسرش عشق می ورزید و به همین جهت هم کشته شد. این دو شخص در صحنه قتل حضور داشته و تنها اشخاصی هستند که هم انگیزه این قتل و هم فرصت انجام آن را داشته اند. ما بدون هیچ گونه شبهه و تردید ثابت خواهیم کرد که...

دمونیدس نطق خود را مختصر و مفید ابراز نمود و اکنون نوبت وکیل مدافع بود که سخن بگوید.

افراد حاضر در دادگاه ناپلئون کوتاس را می دیدند که کاغذهای خود را جمع کرده و خود را برای صحبت آماده می کند. آرام به طرف هیأت منصفه رفت. رفتارش آرام و به گونه ای بود که گویی مرعوب محیط اطرافش شده است.

ویلهم فریزر همچنان که او را نگاه می کرد نمی توانست تعجب خود را از این همه مهارت در انجام کار مخفی نماید. اگر یک شب را با کوتاس در یک مهمانی سفارت انگلیس نگذرانده بود، او نیز فریب رفتار وی را می خورد. فریزر می دید که هیأت منصفه برای جمع کردن

کلماتی که از دهان او فرو می ریخت چطور تقلا می کردند.

کوتاس خطاب به هیات منصفه می گفت:

این زن که اکنون محاکمه می شود به اتهام قتل محاکمه نمی شود. زیرا قتل صورت نگرفته است. اگر قتل در کار بود مطمئن هستم که همکار فهیم من آقای دادستان بهتر از هر کس دیگر می توانست جسد مقتول را به ما نشان دهد. او این کار را نکرد. و به این جهت باید بپذیریم که جسدی در کار نیست و بنابراین قتل در کار نبوده است. کوتاس مکثی کرد تا سرش را بخاراند و به زمین چشم دوخت گویی که می خواست ببیند کجای صحبتش بوده است. سپس سرش را تکان داد و رو به هیات منصفه کرد و ادامه داد:

نه آقایان، این محاکمه اصلاً به قتل هیچ ارتباطی ندارد. موکل من به این دلیل محاکمه می شود که قانون دیگری را نقض کرده است، قانون نانوشته‌ای که می گوید نباید با شوهر زن دیگری معاشرت نمود. مطبوعات و جامعه از قبل وی را به این اتهام محاکمه کرده و گناهکار تشخیص داده‌اند و اکنون خواستار مجازات وی می باشند.

آقای دادستان اظهار داشتند که این دو متهم یعنی خانم پاژ و آقای لاری داگلاس، خانم داگلاس را به قتل رسانده‌اند تا بتوانند با یکدیگر ازدواج نمایند. به این دو نفر نگاه کنید.

کوتاس برگشت تا به نوئل پاژ و لاری داگلاس نگاه کند و چشمان همه حضار نیز چنین کردند.

آیا این دو عاشق یکدیگر هستند؟

شاید. ولی این امر آنها را نقشه ریز و طراح و توطئه‌گر و قاتل نمی‌کند. نه. اگر در این محاکمه قربانی‌ای وجود دارد همین دو نفری

هستند که شما به آنها نگاه می‌کنید. من تمامی شواهد را بررسی دقیق کرده‌ام و متقاعد شده‌ام، همان طور که شما را نیز متقاعد خواهم کرد، که این دو نفر بی‌گناهند. اجازه دهید به اطلاع هیات منصفه برسانم که من وکیل مدافع لاری داگلاس نیستم. او خود وکیلی دارد و این وکیل هم بسیار فرد لایقی است. ولی دادستان محترم گفته‌اند که دو نفری که اینجا نشسته‌اند شریک توطئه بوده‌اند و قتل را مشترکاً انجام داده‌اند. من به شما می‌گویم که هر دو اینها بی‌گناهند و هیچ چیز جز جسد مقتول نمی‌تواند نظر مرا عوض کند و جسدی هم در کار نیست.

صدای کوتاس خشمگینانه تر می‌شد:

این یک افسانه است. موکل من نیز مانند شما نمی‌داند که آیا کاترین داگلاس زنده است یا مرده؟

او حتی این زن را ندیده است، چه برسد به اینکه به وی آزار برساند. تصور کنید اگر کسی به شما اتهام قتل شخصی را بزند که حتی او را ندیده‌اید چه حالی به شما دست خواهد داد. راجع به اینکه چه بر سر خانم داگلاس آمده است نظریه‌های بسیاری وجود دارد. اینکه وی به قتل رسیده است یکی از این نظریات است، ولی فقط یکی. محتمل‌ترین اعتقاد این است که او خود را پنهان کرده باشد، به همین سادگی. و به این خاطر هیچ کس یک زن و یک مرد بی‌گناه را اعدام نمی‌کند.

فردریک استاوروس وکیل لاری داگلاس نفس راحتی کشید. کابوسی که او را رها نمی‌کرد این بود که نکند نوئل پاژ نبرته شده و موکل او محکوم شود. اگر چنین می‌شد او در بین جماعت اهل قانون سکه یک پول می‌شد. استاوروس دنبال راهی می‌گشت که به ستاره

اقبال کوتاس چنگ یازد و اکنون کوتاس خود این کار را برای او می‌کرد. با پیوند دادن این دو به هم وکیل مدافع نوئل وکیل مدافع موکل او نیز می‌شد. برنده شدن در این محاکمه می‌رفت تا سرنوشت آینده او را دستخوش تغییر سازد و هر آنچه را که آرزو می‌کرد در اختیارش قرار دهد. و او اکنون اثباته از حس قدرشناسی نسبت به این استاد کهنه کار بود.

استاوروس توجه داشت که هیات منصفه به تک تک کلمات کوتاس دقت می‌نماید و از این بابت احساس رضایت به وی دست داد.

همچنان که کوتاس صحبت می‌کرد احساسات هیات منصفه همچون مدی قابل رویت متوجه نوئل می‌شد. وکیل مدافع به آرامی و با مهارت از او چهره زنی را تصویر می‌نمود که در زندگی صاحب همه چیز بوده است و فقط به خاطر عشق و علاقه‌اش به یک خلبان بی‌پول دست از همه این ثروت و دارایی کشیده است.

کوتاس چنان با احساسات هیات منصفه بازی می‌کرد که گویی رهبر یک ارکستر است. آنها را می‌خندانند، اشک به چشمانشان می‌آورد و توجهشان را به هر چه می‌خواست جلب می‌نمود. وقتی که صحبت آغازینش تمام شد آرام برگشت و به طرف میز طولیش رفت و به دشواری پشت میز نشست. چیزی نمانده بود که همه حضار برایش کف بزنند.

لاری داگلاس در جایگاه متهمین نشسته بود و به بیانات کوتاس که در دفاع از او ایراد می‌شد گوش می‌داد و خشمگین بود. احتیاج نداشت که هیچ‌کس از وی دفاع نماید زیرا کاری نکرده بود. این محاکمه همه‌اش یک اشتباه احمقانه بود. زیرا اگر اتهامی در کار بود، اتهام متوجه نوئل بود نه او. همه چیز زیر سر نوئل بود. او اکنون به نوئل نگریست و از خود متعجب بود که چگونه بر سر این زن زندگی‌اش را به خطر انداخته است.

* * *

پیترو دمونیس از یک شاهد سؤال می‌نمود.
ممکن است لطفاً اسمتان را بگویید؟
- الکسیس مینوس^(۱).
- شغل شما چیست؟
- من وکیل هستم.
- آقای مینوس ممکن است به متهمین حاضر در دادگاه نگاه کنید و
به ما بگویید آیا آنها را قبلاً دیده‌اید؟
- بله قربان، یکی از آنها را.
- کدام یک؟
- آن آقا را.
- آقای لاری داگلاس؟

- بله.

- ممکن است بگویید تحت چه شرایطی ایشان را دیدید؟

- او شش ماه پیش به دفتر من مراجعه نمود.

- آیا به منظور انجام کاری در رابطه با حرفه شما پیش تان آمده؟

- بله.

- به عبارت دیگر قصد انجام کاری حقوقی با شما داشت.

- بله.

- ممکن است به ما بگویید از شما چه می خواست؟

- از من خواست که ترتیب طلاقش را بدهم.

- و شما این کار را برایش انجام دادید؟

- نه. وقتی که شرایطش را برایم توضیح داد به او گفتم که امکان

ندارد در یونان با این شرایط طلاق بگیرد.

- مگر شرایطش چه بودند؟

- اول از همه می خواست که این کار مخفی بماند و در ثانی

می گفت که همسرش حاضر به طلاق نیست.

- به عبارت دیگر او از زنش درخواست طلاق کرده بود.

ولی زنش از این کار امتناع نموده بود؟

- طبق اظهار ایشان، بله.

- و شما به او توضیح دادید که نمی توانید کمکش کنید. و تا اینکه

زنش حاضر به طلاق نشود، گرفتن طلاق برای او امکان پذیر نخواهد

بود و این کار را نیز نمی توان مخفیانه انجام داد؟

- بله همین طور است.

- بنابراین متهم که از این کار ناامید شده بود هیچ راه دیگری

نداشت جز اینکه...

- اعتراض دارم، عالیجناب!

- اعتراض وارد است.

- شاهد در اختیار شماست.

* * *

ناپلئون کوتاس آهی کشید و خود را از روی صندلی بلند کرد و به جایگاه شهود رساند. پیتردمونیدس نگران نبود. مینوس خود یک وکیل بود و آن قدر تجربه داشت که فریب کوتاس را نخورد.

- شما یک وکیل هستید آقای مینوس؟

- بله.

- و من مطمئنم که یک وکیل بی نظیر هستید. تعجب می‌کنم که در حرفه‌ای که به آن مشغولم تاکنون هیچ وقت به هم برنخورده‌ایم. موسسه من کارهای حقوقی وسیعی انجام می‌دهد. شاید شما با برخی از شرکای من فعالیت قانونی مشترکی انجام داده باشید؟

- نه، من با کسی کار نمی‌کنم.

- ببخشید، شاید کار مالیاتی انجام داده باشید؟

- نه، من وکیل مالیاتی نیستم.

که این طور.

کوتاس نگاهی از روی تعجب به مینوس انداخت و طوری وانمود کرد که گویی احساس حماقت می‌نماید. سپس ادامه داد.

کاری امنیتی؟

نه.

مینوس کم کم داشت از دست انداختن اولادت می‌بود. در چهره‌اش آثار لبخندی ته‌سرخ‌آمیز پیدا شد و با دیدن این حالتش نگرانی پتیر دهنی‌س شروع شد. خدا می‌داند چند بار بیش از این حالت چهره شهودی را که ناپائون کوتاس آماده بود تا آنها را به مذبوح ببرد چنین دیده بود.

کوتاس با حالتی که بیانگر و اماندگی بود سرش را می‌خاراند.

- بسیار خوب. یس شما در چه رشته حقوق فعالیت می‌کنید؟

- در امر طلاق. جواب کوتاه و صریح بود.

نگاهی حاکی از خوشحالی در چهره کوتاس ظاهر شد. سرش را

تکان داد و گفت:

- باید می‌دانستم که دوست خوب من آقای دهنی‌س یک

متخصص را به اینجا آورده‌اند.

- متشکرم قربان.

آلکسیس مینوس نتوانست خوشحالی خودش را از این تعریف

پنهان نماید. آخر هیچ‌کسی این شانس را نداشت تا مورد تمجید

کوتاس واقع شود. مینوس داشت در ذهن خود داستان امروز را آماده

می‌کرد تا در کلوب تعریف نماید.

کوتاس با حالتی دست‌یاچه گفت:

- باید اعتراف کنم که هیچ وقت مورد طلاق‌ی به من رجوع نشده

است. بنابراین باید به تجربه و تخصص شما اتکا کنم.

وکیل پیر داشت حسابی به کار سمیه می‌زد. داستان حتی خیلی

بهتر از آن شده بود که مینوس پیش‌بینی می‌کرد.

کوتاس گفت:

- حتماً کار پرعشقله‌ای دارید؟

- تا جایی که در توان داشته باشم.

- تا جایی که در توان داشته باشید!

لحن کوتاس مملو از تحسین بود.

- بعضی وقتها هم بیشتر از این.

پیتردهمونیدس که نمی‌توانست آنچه را در جریان بود نظاره‌گر باشد سرش را پایین انداخته و به زمین نگاه می‌کرد.

لحن حرف زدن کوتاس مهابت خاصی به خود گرفت:

- آقای مینوس من نمی‌خواهم در کار خصوصی شما دخالتی بکنم

ولی به عنوان یک کنجکاوی حرفه‌ای ممکن است بگویند سالیانه

چند نفر به شما مراجعه می‌کنند؟

- خوب، گفتنش مشکل است.

شکسته نفسی نکید آقای مینوس، رقمی بگویند. حدس بزنید.

- خوب، فکر می‌کنم حدود دویست نفر. البته این فقط یک تقریب

است.

- دویست طلاق در سال! کار اداری آن باید چیزی فوق‌العاده

باشد.

- خوب، عملاً که دویست طلاق صورت نمی‌گیرد.

کوتاس با حالتی ناشی از گنجی چانه‌اش را مالید.

- منظورتان چیست؟

- کار همه به طلاق منجر نمی‌شود.

تعجب در چهره کوتاس ظاهر شد.

مگر شما نگفتید که فقط در امر طلاق فعالیت می‌کنید؟
- بله. اما...

صدای مینوس باز ماند.

- ولی چه؟

- خوب، منظورم این است که همه طلاق نمی‌گیرند.

- ولی همه به همین دلیل به شما مراجعه می‌کنند.

- بله، اما بعضی از آنها... به دلیلی بعداً تغییر عقیده می‌دهند.

کوتاس سرش را تکان داد گویی ناگهان چیزی را فهمیده باشد.

- خوب. پس منظورتان این است که با هم کنار می‌آیند یا چیزی از

این قبیل.

- دقیقاً.

- خوب، پس شما می‌گویید که چیزی حدود ده درصد یا...؟ همین

حدود از طلاق منصرف می‌شوند.

مینوس در صندلی اش جا به جا شد.

- البته رقمی بیشتر از این.

- چقدر بیشتر؟ پانزده درصد، بیست درصد؟

- نزدیک به چهل درصد.

ناپلئون کوتاس با تعجب به او خیره ماند.

آقای مینوس، شما می‌خواهید بگویید که تقریباً نیمی از کسانی که

برای طلاق به شما مراجعه می‌کنند از این کار منصرف می‌شوند؟

- بله.

روی پیشانی مینوس قطرات عرق نقش می‌بست. برگشت تا

نگاهی به پیتر دمونیدس بیاندازد ولی نگاه دمونیدس به ترکی که در

سقف وجود داشت قفل شده بود.

کوتاس گفت:

- البته من فکر نمی‌کنم این کار به علت فقدان توانایی شما در انجام کار آنها باشد.

مینوس با حالتی تدافعی گفت:

- البته که نه. آنها غالباً در نتیجه یک تصمیم آنی به من مراجعه می‌کنند. زن و شوهر با هم بگو مگو می‌کنند و احساس می‌کنند از هم متنفر هستند و می‌خواهند طلاق بگیرند. ولی وقتی پای کار می‌آیند تغییر عقیده می‌دهند.

مینوس حرفش را فوراً قطع کرد زیرا دریافت سخنانش چه معنی می‌دهند.

کوتاس به آرامی گفت:

- متشکرم. شما بسیار مفید واقع شدید.

* * *

پنجمین روز محاکمه بود. دکتر کاتز در جای پای بریده خود احساس درد می‌نمود. هنگامی که مشغول جراحی بود می‌توانست ساعتها روی پای مصنوعی خود بایستد بدون اینکه احساس ناراحتی نماید ولی اکنون که سر جای خود نشسته بود اعصابش مرتب به مغز پیام می‌فرستادند و او در جای پای که دیگر وجود نداشت درد می‌کشید. کاتز مرتب در صندلی اش جا به جا می‌شد و طوری می‌نشست که فشار را از روی پای خود بردارد. او از روزی که وارد آتن

شده بود سعی کرده بود که نوئل را ببیند ولی موقعیتی نصیبش نشده بود. با ناپلئون کوتاس صحبت کرده بود و وکیل به اطلاع وی رسانده بود که نوئل بیش از آن دموق است که بتواند دوستان قدیمی اش را ملاقات نماید و بهتر است صبر کند تا محاکمه تمام شود. کاتز از او خواسته بود به نوئل بگوید که او آماده است تا هر کمکی که از دستش برآید در حق نوئل انجام دهد ولی مطمئن نبود که وکیل اصلاً پیامش را به نوئل رسانده باشد. او هر روز در دادگاه می نشست و امیدوار بود که نگاه نوئل متوجه او شود ولی نوئل هیچگاه به سمت حضار دادگاه نگاهی نیانداخت.

دکتر کاتز زندگی خود را مدیون او بود و از اینکه هیچ راهی برای جبران محبتهای نوئل نداشت احساس عجز می نمود. او اصلاً نمی دانست که جریان محاکمه چطور پیش خواهد رفت و آیا نوئل تبرئه خواهد شد یا محکوم، ولی کوتاس به وی گفته بود که قانوناً دو نوع رای در این محاکمه ممکن است صادر شود:

گناهکار یا بی گناه. اگر نوئل بی گناه شناخته شود آزاد خواهد شد و اگر گناهکار شناخته شود. اعدام.

* * *

شاهدی را برای ایراد اظهارت خود سوگند می دادند.

- اسم؟

- کریستین باربت.

- آیا شما فرانسوی هستید، آقای باربت؟

- بله.
- کجا زندگی می‌کنید؟
- در پاریس.
- شغل شما چیست؟
- من صاحب یک آژانس کارآگاهی خصوصی هستم.
- این آژانس در کجاست.
- دفتر مرکزی آن در پاریس است.
- کار شما به چیزی مربوط می‌شود؟
- انواع و اقسام زیادی دارد... سر در آوردن از مسائل تجاری، دنبال آدمهای گمشده گشتن، جاسوسی برای زنان و شوهران حسود...
- مسیو باربت ممکن است لطفاً نظری به این سالن بیاندازید و ببینید آیا از افراد حاضر در اینجا کسی قبلاً مشتری شما بوده است یا نه؟
- باربت نگاهی آرام و طولانی به اطراف سالن انداخت:
- بله. قربان.
- ممکن است لطفاً بفرمایید این شخص کیست؟
- خانمی که آنجا نشسته است، خانم نوئل پاژ.
- صدای همهمه‌ای از حضار بلند شد.
- منظورتان این است که خانم پاژ شما را استخدام نمود تا کار کارآگاهی برایش انجام دهید؟
- بله. مسیو.
- ممکن است دقیقاً بفرمایید این کار چه بود؟
- بله. قربان. ایشان از من خواست که هر اطلاعاتی که می‌توانستم

در مورد مردی به نام لاری داگلاس جمع‌آوری نمایم.
- این همان لاری داگلاس است که اینجا محاکمه می‌شود؟
- بله. قربان.
- خانم. پاژ برای این کار پولی به شما پرداخت کرد؟
- بله. قربان.
- ممکن است لطفاً به این مدرکی که در دست من است نگاه کنید.
آیا این صورت پرداختهایی است که به شما کرده است؟
- بله.
- مسیو باربت، به ما بگویید چگونه در مورد آقای داگلاس
اطلاعات جمع‌آوری می‌کردید؟
- کار دشواری بود مسیو. می‌دانید که من در فرانسه بودم و ایشان
در انگلستان و بعد ایالات متحده و با فرانسه‌ای که در اشغال آلمانیها
بود...
- ببخشید چه گفتید؟
- گفتم با فرانسه‌ای که در اشغال...
- صبر کنید. می‌خواهم مطمئن شوم که آنچه را که می‌گویید درست
درک می‌کنم، آقای باربت. وکیل خانم پاژ گفته است که لاری داگلاس
و ایشان همین چند ماه پیش با هم آشنا شدند ولی شما می‌گویید که
ارتباط آنها... چند سال پیش شروع شد؟
- حداقل شش سال پیش.
همه‌همه حضار بلند شدند. دمویندس نگاهی فاتحانه به کوتاس
انداخت و گفت:
- شاهد در اختیار شماست.

ناپلئون کوتاس چشمانش را مالید و از پشت میز طویلش بلند شد و به طرف جایگاه شهود رفت.

- آقای باریت، من زیاد مزاحم شما نمی شوم. می دانم که نگران بازگشت به فرانسه نزد خانواده خود هستید.

- عجله ای نداشته باشید، مسیو.

- متشکرم. ببخشید از اینکه وارد مسایل خصوصی می شوم ولی لباسی که به تن دارید بسیار زیباست.

- متشکرم. مسیو.

- ساخت پاریس است، نه؟

- بله، قربان.

- برازنده شماست. من در لباس پوشیدن خوش شانس نیستم. شما خیاطان انگلیسی را امتحان نکرده اید؟ آنها هم باید کارشان عالی باشد.

- نه، مسیو.

- مطمئنم که بارها به انگلستان سفر کرده اید.

- خوب،... نه.

- هیچ وقت؟

- نه، قربان.

- تا به حال به ایالات متحده امریکا سفر کرده اید؟

- نه.

- هرگز؟

- هرگز.

- منطقه جنوب اقیانوس آرام چگونه؟

- نه، قربان.

- پس شما باید کارآگاه جالبی باشید آقای باریت. من کلاهم را به نشانه احترام مقابل شما برمی دارم. مدارکی که شما در مورد لاری داگلاس جمع آوری کرده‌اید مربوط به اقامت ایشان در انگلستان و امریکا و منطقه جنوب اقیانوس آرام است و شما به ما می‌گویید که هرگز آنجا نبوده‌اید. فقط می‌توان چنین فرض کرد که شما از درون اشخاص خبر دارید.

- مسیو، اجازه دهید شما را روشن کنم. لازم نبود که من در هیچ کدام از این محلها باشم. من از آژانسهایی که در آنجا رابط من بودند استفاده کردم.

- اوه، حماقت مرا ببخشید. البته!

- پس عملاً آن اشخاص بودند که فعالیت‌های آقای داگلاس را زیر نظر داشتند.

- دقیقاً.

- بنابراین فی الواقع شما شخصاً هیچ اطلاعی راجع به فعالیت‌های لاری داگلاس نداشتید.

- خوب،... نه قربان.

- پس در واقع اطلاعات شما دست دوم بود.

- خوب،... به نوعی بله.

کوتاس رو به قضات کرد و گفت:

عالیجنابان من تمام شهادت این شاهد را بر این اساس که فقط بر

اساس شنیده‌ها اظهار شده است رد می‌کنم.

پیتردمونیدس از جای خود پرید و گفت:

اعتراض دارم، عالیجنابان! خانم نوئل پاژ آقای باریت را استخدام نمود تا راجع به لاری داگلاس تحقیقات انجام دهد، این را نمی‌توان جزء شینده‌ها قلمداد کرد...

همکار فهیمم من مدارکی را به عنوان شواهد دادگاه تسلیم نموده است. من کاملاً مایلم آنها را بپذیرم... به شرطی که ایشان همان اشخاصی را که عملاً در مورد آقای لاری داگلاس تحقیق کردند به اینجا بیاورند. در غیر این صورت من باید از دادگاه تقاضا کنم که چنین فرض کنند که موضوع جاسوسی در کار نبوده و شهادت این فرد غیرقابل قبول تلقی شود.

رئیس دادگاه رو به دموندیس کرد و گفت:

آیا می‌توانید شهود خود را در دادگاه حاضر کنید؟

پیتر دموندیس با حالتی توأم با اعتراض و ناراحتی گفت:

این غیرممکن است. آقای کوتاس می‌داند که هفته‌ها طول خواهد کشید تا آنها را پیدا کنم.

رئیس دادگاه رو به کوتاس کرد و گفت:

دادگاه نظر شما را می‌پذیرد.

* * *

پیتر دموندیس مشغول سؤال کردن از یک شاهد بود.

- ممکن است خود را معرفی کنید.

- جرج موسون.

- شغل شما چیست؟

- من کارمند پذیرش هتل پالیس در آیونیا هستم.

- ممکن است به دو متهمی که در این جلسه حاضرند نگاه کنید و بگویید آیا قبلاً آنها را دیده‌اید یا نه؟
- بله، آن آقا ماه آگوست گذشته مهمان هتل ما بودند.
- منظورتان آقای لاری داگلاس است؟
- بله، قربان.
- ممکن است بگویید چه کسی ایشان را همراهی می‌کرد؟
- همسرش.
- کاترین داگلاس؟
- بله.
- آیا شما و آقای داگلاس درباره غارهای پراما با هم صحبت کردید؟
- بله، صحبت کردیم.
- شما موضوع را پیش کشیدید یا آقای داگلاس؟
- تا آنجا که یادم است ایشان. آقای داگلاس در این مورد از من سوال کرد و همسرشان از اینکه ایشان می‌خواست او را به آنجا ببرد نگران بود. برایم غیرعادی بود که همسرشان به رفتن به آنجا علاقمند بود.
- چرا؟
- خوب، چون زنها به کشف غارها و این جور چیزها علاقه ندارند.
- آیا در مورد غارها با خانم داگلاس صحبتی کردید؟
- نه قربان. فقط با آقای داگلاس صحبت کردم.
- به ایشان چه گفتید؟
- خوب، یادم می‌آید به ایشان گفتم که غارها ممکن است خطرناک

باشند.

- راجع به یک راهنما هم چیزی گفتید؟
- بله، مطمئنم به ایشان پیشنهاد کردم از یک راهنما کمک بگیرند.
- من این توصیه را به همه مهمانان هتل می‌کنم.
- دیگر سوالی ندارم شاهد در اختیار شماست. آقای کوتاس.

* * *

- آقای موسون، چه مدت است در کار هتلداری هستید؟
- بیش از بیست سال.
- و قبل از آن روانپزشک بودید؟
- من؟ نه، قربان.
- شاید روانشناس بودید؟
- نه، قربان.
- او، پس شما در مورد رفتار خانمها صاحب نظر نیستید.
- خوب، ممکن است روانشناس نباشم ولی در کار هتلداری آدم چیزهای زیادی راجع به خانمها یاد می‌گیرد.
- می‌دانید اوسا جانسون که بود؟
- اوسا... نه؟
- ایشان یکی از کاشفین بزرگ جهان هستند. تاکنون اسم آملیا ارهارت به گوشتان خورده است؟
- نه، قربان.
- مارگارت مید؟

- نه قربان.

- آقای موسون، آیا شما زن دارید؟

- در حال حاضر نه ولی من قبلاً سه بار ازدواج کرده‌ام. بنابراین در مورد زنها می‌توانم صاحب‌نظر باشم.

- برعکس آقای موسون، من فکر می‌کنم اگر شما چیزی از زنها می‌دانستید حداقل در یکی از این سه ازدواج شکست نمی‌خورید. دیگر سوآلی ندارم.

- لطفاً خود را معرفی کنید.

- کریستوفر کوکیانیس.

- ممکن است بفرمایید شغل‌تان چیست؟

- من راهنمای غارهای پراما هستم.

- چه مدت است این کار را انجام می‌دهید؟

- ده سال.

- کار و بار خوب است؟

- خیلی خوب. هر سال هزاران توریست برای دیدن غارها به آنجا می‌آیند.

- ممکن است به مردی که آنجا نشسته است نگاه کنید؟ آیا آقای

داگلاس را قبلاً دیده‌اید؟

- بله قربان. ایشان ماه آگوست برای دیدن غارها به آنجا آمدند.

- مطمئن‌اید؟

- بله.

- بسیار خوب. من مطمئن‌ام که این موضوع باعث تعجب همه ما

خواهد شد. چطور شما از بین هزاران نفری که برای دیدن غارها

می آیند می توانید یک نفر را به خاطر آورید؟
- من ایشان را فراموش نخواهم کرد.

- چرا؟

- نخست به دلیل اینکه راهنمایی نمی خواست.

- آیا همه کسانی که به آنجا می آیند راهنما می خواهند.

- آلمانیها و فرانسویها خیلی مفلس اند ولی همه امریکاییها راهنما
می گیرند.

- خنده حضار.

- بسیار خوب. دلیل دیگری وجود دارد که شما آقای داگلاس را

فراموش نمی کنید

- البته. وقتی که ایشان گفت به راهنما احتیاجی ندارد، خانمی که

همراهش بود مشوش شد. سپس حدود یک ساعت بعد من او را

دیدم که سرعت از دهانه غار بیرون می آمد. تنها بود و غمگین به نظر

می رسید. فکر کردم ممکن است برای همسرش اتفاقی افتاده باشد.

پیش او رفتم و پرسیدم حال خانم چطور است و او گفت:

کدام خانم؟

گفتم همان خانمی که همراه شما به غار آمد.

سپس رنگش زرد شد و من فکر کردم می خواهد مرا بزند و بعد

فریاد زد.

من او را گم کردم. کمک کنید.

و همین طور حرکات دیوانه وار می کرد.

- ولی قبل از اینکه در مورد زنش از او چیزی نپرسیدید طلب کمک

نمی کرد؟

- نه.

- بعد چه شد؟

- خوب من از راهنماهای دیگری کمک خواستم و همه به دنبال او گشتیم. شخص احمقی علامت خطر را از یک قسمت جدید غار که بر روی عموم باز نیست برداشته بود. ما سه ساعت بعد او را در آنجا پیدا کردیم. حالش خیلی بد بود.

- یک سوال دیگر. به این سوال بدقت جواب بدهد. وقتی آقای داگلاس از غار بیرون آمد. برای کمک به اطراف نگاه می‌کرد یا می‌خواست آنجا را ترک کند؟

- می‌خواست آنجا را ترک کند.

- شاهد در اختیار شماست.

* * *

لحن حرف زدن ناپلئون کوتاس آرام بود.

- آقای کوکیانیس، آیا شما روانشناس هستید؟

- نه، قربان. من یک راهنما هستم.

- پس از ضمیر اشخاص خبر ندارید؟

- نه، قربان.

- این سوال را پرسیدم چون در هفته گذشته کسانی را اینجا دیده‌ایم که روانشناس، مردم شناس و متخصص در امور زنان هستند و حالا شما می‌گویید که می‌توانید به شخص نگاه کنید و فکرش را بخوانید. از کجا می‌دانید وقتی او را دیدید نمی‌خواست در خواست

کمک نماید؟

- این طور به نظر نمی‌رسید.

- و شما رفتار او را به این خوبی به یاد دارید؟
- بله.

- معلوم است که حافظه‌ای بسیار عالی دارید. من از شما می‌خواهم نظری به افراد حاضر در سالن دادگاه بیاندازید و بگویید آیا قبلاً هیچ کدام از آنها را دیده‌اید؟

- متهم را دیده‌ام.

- بله، بجز متهم. عجله نکنید.
- نه.

- اگر دیده بودید، آنها را به خاطر داشتید؟
- کاملاً.

- آیا پیش از امروز مرا دیده بودید؟
- خیر، قربان.

- ممکن است به این کاغذ نگاه کنید و بگویید که چیست؟
- بله، این یک بلیط است.

- بلیط چه؟

- بلیط غارهای پراما.

- مربوط به چه تاریخی است؟
- دوشنبه سه هفته پیش.

- درست است. این بلیط را من خریدم و از آن استفاده کردم آقای کوکیانیس. پنج نفر دیگر هم همراه من بودند و شما راهنمای ما بودید.
دیگر سوال ندارم.

- شغل شما چیست؟

- من یک پادو هتل پالیس آیونیا هستم.

- ممکن است به خانمی که در جایگاه متهمین نشسته است نگاه

کنید و بگویید آیا ایشان را قبلاً دیده‌اید یا نه؟

- بله، قربان. در سینما دیده‌ام.

- آیا ایشان را شخصاً هم دیده‌اید؟

- بله، ایشان به هتل آمدند و پرسیدند که آقای داگلاس در کدام

اتاق ساکن‌اند. من به ایشان گفتم که باید از میز پذیرش سوال کنم و

ایشان گفتند که لازم نیست و من خودم شماره اتاق آقای داگلاس را به

ایشان گفتم.

- این اتفاق مربوط به چه تاریخی بود؟

- اولین روز ماه آگوست.

- مطمئن‌اید که ایشان همان خانم هستند؟

- چطور می‌توانم فراموش کنم ایشان دو بیست در اخما به من انعام

دادند.

* * *

محاكمه چهارمین هفته خود را می‌گذراند و همه متفق‌القول بودند

که ناپلئون کوتاس بهترین دفاع ممکن را انجام می‌دهد. ولی علیرغم

آن، تارگناهکار بودن هر روز بیشتر از روز پیش دور متهمین تنیده

می‌شد.

فردریک استاوروس که دفاع از لاری داگلاس را به عهده داشت با

خوشحالی خود را کنار کشیده و به ناپلئون کوتاس تکیه کرده بود. ولی اکنون حتی استاوروس هم کم کم احساس می نمود که معجزه ای لازم است تا حکم تبرئه را در مورد متهمین گرفت. استاوروس به صندلی خالی که جای کنستانتین دمیریس در دادگاه بود خیره مانده بود و در این فکر بود که آیا دمیریس روی آن صندلی ظاهر خواهد شد یا نه. اگر قرار بود که نوئل محکوم شود این سرمایه دار بزرگ یونانی در دادگاه حاضر نمی شد زیرا به آن معنی بود که او شکست خورده است. از طرف دیگر اگر قرار بود نوئل تبرئه شود احتمالاً دمیریس در آنجا حاضر می شد. صندلی خالی به سمبل راهی که دادگاه قرار بود برود مبدل شده بود.

صندلی همچنان خالی بود.



- روز جمعه بعد از ظهر بالاخره راه دادگاه مشخص گردید.
- ممکن است خودتان را معرفی کنید.
- دکتر کازومیدس. جان کازومیدس.
- دکتر، آیا قبلاً شما با آقا یا خانم داگلاس ملاقات داشته اید؟
- بله. با هر دو آنها.
- در چه موقعیتی؟
- به من تلفن شد که به غار پراما بروم. زنی در آنجا گم شده بود و وقتی که گروه جستجوگر او را پیدا کردند در حالت شوک بود.
- آیا از نظر جسمی هم مجروح شده بود؟

- بله، دچار جراحی چندگانه شده بود. دستها، بازوان و گونه‌هایش بدجوری خراشیده شده بودند. او به پایین افتاده و سرش به سنگها خورده بود و من احتمال دادم دچار ضربه مغزی شده باشد. فوراً به او مورفین تزریق کردم و دستور دادم به بیمارستان محل منتقل شود.

- آیا او به بیمارستان برده شد؟

- نه، قربان.

- ممکن است به هیات منصفه بفرمایید چرا؟

- بنا به اصرار شوهرش او به هتل منتقل شد.

- آیا این از نظر شما غیرقابل قبول نبود؟

- شوهرش گفت که می‌خواهد خودش از وی مواظبت نماید.

- پس خانم داگلاس به هتل برده شد. آیا شما هم همراه او رفتید؟

- بله، من اصرار کردم که همراه او بروم. می‌خواستم وقتی بیدار

می‌شود کنارش باشم.

- وقتی که بیدار شد شما کنارش بودید؟

- بله، قربان.

- آیا خانم داگلاس به شما چیزی هم گفت؟

- بله.

- ممکن است به اطلاع دادگاه برسانید چه گفت؟

- به من گفت که شوهرش سعی کرده وی را به قتل برساند.

پنج دقیقه طول کشید تا همه‌های را که بعد از گفتن این حرف در دادگاه ایجاد شد ساکت کردند. رئیس دادگاه تهدید کرد که دادگاه را تعطیل می‌نماید و به این ترتیب صدای حضار فروکش کرد.

ناپلئون کوتاس به طرف جایگاه متهمین رفت و با عجله با نوئل صحبت کرد. نوئل برای نخستین بار ناراحت به نظر می‌رسید. دمونیدس سوالاتش را ادامه داد.

- دکتر در شهادت خود گفتید که خانم داگلاس دچار شوک شده بود. به عقیده شما از نظر حرفه‌ای آیا موقعی که خانم داگلاس به شما گفت که شوهرش قصد قتل وی را دارد از سلامتی کامل عقلی برخوردار بود؟

- بله قربان. من در غار به او یک آرام بخش تزریق کرده بودم و او نسبتاً آرام بود. به هر حال وقتی به او گفتم که می‌خواهم یک خواب‌آور دیگر به وی تزریق کنم، فوق‌العاده مشوش شد و عاجزانه از من خواست که این کار را نکنم.

رئیس دادگاه خود را به جلو خم کرد و پرسید:
آیا به شما گفت چرا؟

- بله، عالیجناب. گفت شوهرش وی را در خواب خواهد کشت. رئیس دادگاه با حالتی متفکر به صندلی اش تکیه داد و گفت:
ادامه دهید.

- دکتر کازومیدس، آیا شما بالاخره دومین خواب‌آور را به وی تزریق کردید؟

- بله.

- همان موقع که در اتاق هتل خوابیده بود؟
- بله.

- چگونه؟

- با هایپودرمیک و در عضله.

- و وقتی که شما او را ترک کردید خواب بود؟
- بله.

- آیا متحمل است که او توانسته باشد بعد از چند ساعت بیدار شده، از رختخواب بیرون آمده، بدون کمک کسی دیگر لباس پوشیده و بیرون رفته باشد؟

- با وضعی که او داشت خیر. کاملاً غیرمتحمل است. او در خواب عمیقی بود.

- دیگر صحبتی ندارم. متشکرم دکتر.

هیات منصفه به نوئل پاژو لاری داگلاس خیره شده بود. همه آنها دارای چهره‌هایی خصمانه بودند. اگر غریبه‌ای در همین حال وارد دادگاه می‌شد بی‌تردید می‌دانست که رای دادگاه چه خواهد بود. چشمان بیل فریزر از رضایت می‌درخشید. بعد از شهادت دکتر کازومیدس کوچکترین شبهه‌ای باقی نماند که کاترین داگلاس توسط لاری و نوئل پاژو به قتل رسیده است. ناپلئون کوتاس هیچ کاری نمی‌توانست بکند تا از ذهن هیات منصفه تصویر زنی و حشترده، بی‌دفاع و بی‌اختیار در اثر دارو را که تمنا می‌کند در چنگ قاتلش رها نشود، محو نماید.

فردریک استاوروس دچار تشویش شده بود. او با خوشحالی اجازه داده بود که ناپلئون کوتاس صحنه گردان معرکه باشد و با ایمانی کورکورانه نسبت به کوتاس او را دنبال کرده بود به این امید که او خواهد توانست موکل خود را و در نتیجه موکل او را از این اتهام تبرئه نماید، ولی اکنون احساس می‌کرد به وی خیانت شده است. همه چیز خراب شده بود. شهادت دکتر اوضاع را به گونه‌ای غیرقابل برگشت و

از هر جهت خراب کرده بود. استاوروس به اطراف دادگاه نگاهی انداخت. بجز یک صندلی اسرارآمیز همه جا پر بود. مطبوعات سراسر جهان حضور داشتند و آماده بودند آنچه را که اتفاق می افتد گزارش نمایند.

استاوروس خودش را در نظر آورد که از جا برخاسته و دکتر را مورد سؤال قرار داده با به کار بردن هوش و ذکاوت سرشارش شهادت او را بی اثر می نماید. او می دانست که این آخرین شانسش خواهد بود. نتیجه دادگاه به معنای شهرت یا فلاکت او بود. استاوروس می خواست سفت شدن عضلاتش را که او را به بلند شدن ترغیب می کردند احساس نماید، ولی نمی توانست از جایش حرکت کند. همان جانشسته بود و در اثر ناکامیهای پی در پی گویی فلج شده بود. برگشت و به کوتاس نگاهی کرد. چشمان خون گرفته، گود افتاده و غمگین کوتاس مشغول برانداز کردن دکتر در جایگاه شهود بود، گویی می کوشید تصمیمی بگیرد.

ناپلئون کوتاس آرام از جای خود برخاست ولی در عوض رفتن به سمت جایگاه شهود به سمت قضات رفت و آرام گفت:

- آقای رئیس، عالیجنابان. با اجازه دادگاه می خواهم تقاضای تنفس کنم تا به طور خصوصی با دادگاه و آقای دادستان صحبتی داشته باشیم.

رئیس دادگاه رو به داستان کرد و گفت:

- آقای دموئیدس؟

دموئیدس با لحنی محتاط گفت:

- مخالفتی ندارم.

دادگاه اعلام تنفس نمود ولی هیچ کس صندلی اش را ترک نکرد.

* * *

سی دقیقه بعد ناپلئون کوتاس تنها به سالن دادگاه برگشت. از همان لحظه ای که قدم به درون دادگاه گذاشت همه فهمیدند که اتفاق مهمی رخ داده است. رضایتی نهانی در چهره وکیل موج می زد، قدمهایش تندتر و چابک تر شده بود گویی دیگر تظاهر تمام شده و نیازی به سیاه بازی نیست. به طرف جایگاه منتهمین رفت و به نوئل خیره شد. نوئل با چشمانی مضطرب به او نگاه می کرد ناگهان لبخندی بر لبان وکیل نقش بست و از برقی که در چشمان وکیل می درخشید نوئل دانست که او کار خود را کرده و توانسته است برخلاف تمامی قرائن و شواهد غیرقابل انکار جادوی خود را عملی سازد. عدالت پیروز شده بود البته عدالت از نوع کنستانتین دمیریس آن. لاری داگلاس نیز به کوتاس خیره مانده و سرشار از بیم و امید بود. کوتاس هر کاری کرده بود برای نوئل کرده بود ولی سرنوشت او چه می شد؟

کوتاس با لحنی محتاط خطاب به نوئل گفت:

رئیس دادگاه به من اجازه داده است که در اتاق ایشان با شما صحبت کنم.

سپس رو به استاوروس کرده و ادامه داد:

- تو و موکلت هم اگر بخواهید می توانید به ما محلق شوید.

استاوروس که تا پیش از آن در جهنمی از تردید به سر می برد و

نمی دانست چه چیزی در حال وقوع است سری تکان داد و سریعاً از جای خود بلند شد و گفت:

- البته که می خواهیم.

دو مامور دادگاه آنها را به سمت اتاق رئیس دادگاه هدایت نمودند. وقتی که ماموران آنجا را ترک کردند و آنها را تنها گذاشتند کوتاس رو به استاوروس کرد و گفت:

- چیزی که می خواهم بگویم در جهت منافع موکل من است، به هر حال چون هر دو متهم به یک اتهام محاکمه می شوند ترتیبی داده ام که در صورتی که موکل تو هم بخواهد بتواند از این کار متنفع شود. نوئل تمناکنان گفت:

- بگو.

کوتاس رو به او کرد و آرام در حالی که کلماتش را محتاطانه برمی گزید گفت:

- من تا الان مشغول صحبت با قضات بودم. آنها تحت تاثیر شواهدی که دادستان علیه شما ارائه کرده است قرار گرفته اند. به هر حال...

کوتاس مکث استادانه ای کرد و سپس ادامه داد:

- من توانستم به آنها بقبولانم که مجازات شما تنها راه ارضای عدالت نیست.

استاوروس با بی صبری پرسید:

- خوب، ماجرا چه می شود؟

وقتی که کوتاس دوباره به حرف آمد در لحن صدایش رضایتی

عمیق موج می زد:

- اگر متهمین مایل باشند اظهار بی گناهی خود را پس گیرند قضات موافقت کرده اند که به هر کدام پنج سال زندانی بدهند.

کوتاس لبخندی زد و ادامه داد:

- چهار سال آن تعلیقی خواهد بود. که در واقع حدود شش ماه زندان پیش رو خواهید داشت.

سپس رو به لاری کرد و گفت:

- چون شما امریکایی هستید از یونان اخراج خواهید شد و دیگر هیچ گاه اجازه ورود به این کشور را نخواهید داشت.

- لاری در حالی که احساس آرامش می نمود سرش را به علامت موافقت تکان داد.

کوتاس رو به نوئل کرد و گفت:

- انجام این معامله کار راحتی نبود باید صادقانه به شما بگویم که دلیل اصلی ملاحظت دادگاه نسبت به شما علاقه ای بود که... نسبت به حامی شما داشت. قضات احساس می کنند که ایشان از این موضوع رنج بسیاری کشیده اند و می خواهند هر چه زودتر این ماجرا پایان یابد.

نوئل گفت:

- درک می کنم.

ناپلئون کوتاس گفت:

- یک شرط دیگر نیز وجود دارد.

- نوئل به او نگریست و پرسید چه شرطی؟

- پاسپورت شما باطل خواهد شد و هیچ گاه اجازه ترک یونان را نخواهید داشت و همیشه تحت حمایت آقای دمیریس خواهید ماند.

به این ترتیب کار تمام شده بود.

کنستانتین دمیریس به قول خود وفا کرده بود. نوئل حتی یک لحظه باور نکرد که قضات به دلیل اینکه دمیریس دچار موقعیت اجتماعی بدی شده بود نسبت به او نرمی نشان داده‌اند. بلکه می‌دانست که دمیریس مجبور بوده است برای آزادی او بهایی پردازد و چه بهای سنگینی نیز پرداخته بود. ولی در عوض دمیریس او را به دست می‌آورد و ترتیبی می‌داد که هرگز وی را ترک ننماید. نوئل به لاری رو کرد و رضایت را در چهره او خواند. او نیز می‌رفت تا آزاد شود. آنها هر دو شیفته زندگی بودند. در مجموع این معامله خوبی بود و نوئل آن را از صمیم قلب پذیرفت. او خطاب به کوتاس گفت:

- قبول است.

کوتاس به او نگریست. در چشمانش رضایت و غمگینی توأماً هویدا بودند. و نوئل این حالت را درک می‌کرد و زیرا که کوتاس نیز به نوئل علاقمند بود. و با این کار تمام تجربه و مهارت خود را به کار برده بود تا او را برای مرد دیگری نجات دهد.

فردریک استاوروس گفت:

- این بسیار عالی است. بسیار عالی است. استاوروس در واقع فکر کرد که این یک معجزه است که به چیزی شبیه تبرئه شدن می‌ماند و هر چند که حقیقت داشت که ناپلئون کوتاس بیشتر از این محاکمه منتفع می‌شود ولی سهم او هم بسیار می‌بود. از این به بعد استاوروس موکلینش را خود انتخاب می‌نمود و هر بار که داستان این محاکمه را تعریف می‌کرد سهمش در این ماجرا بیشتر و بیشتر می‌شد.

لاری داگلاس داشت می‌گفت:

- معامله خوبی به نظر می‌رسد. تنها موضوعی که می‌ماند این است که ما کاترین را نکشته‌ایم.

فردریک استاوروس خشمگیاانه رو به لاری کرد و گفت:

- چه کسی به این موضوع که شما گناهکارید یا بی‌گناه واقعی می‌گذارد. ما با این کار زندگی را به شما باز می‌گردانیم.

سپس نگاه سریعی به کوتاس انداخت تا ببیند او نسبت به کاربرد کلمه،
ما.

اعتراضی دارد یا نه. ولی وکیل پیر به او توجهی نداشت.

کوتاس به استاوروس گفت:

- می‌خواهم بدانی که من فقط به موکل خودم این توصیه را می‌کنم. موکل تو آزاد است که هر تصمیمی که می‌خواهد بگیرد.

لاری پرسید:

- اگر این معامله را قبول نکنیم چه بر سر ما خواهد آمد؟

فردریک استاوروس شروع به صحبت کرد:

- هیئت منصفه شما را...

لاری وسط حرف او رفت و بالحنی تند گفت:

- می‌خواهم از زبان ایشان بشنوم.

کوتاس جواب داد:

- آقای داگلاس، در یک محاکمه مهمترین مسأله بی‌گناهی یا گناهکار بودن نیست بلکه تاثیری است که بی‌گناهی یا گناهکاری بر جای می‌گذارد. حقیقت مطلق وجود ندارد بلکه آنچه هست تفسیر حقیقت است. در این محاکمه مهم نیست که شما بی‌گناه باشید.

هیات منصفه تاثیر گناهکار بودن شما را گرفته است و شما به همین جهت محکوم می شوید و ممکن است حکم مرگ در مورد شما صادر شود.

لاری برای مدتی طولانی به کوتاس نگاه کرد و نهایتاً سرش را تکان داد و گفت:

- بسیار خوب، می پذیرم.



پانزده دقیقه بعد دو متهم در مقابل جایگاه قضات ایستاده بودند. ریاست دادگاه در جایگاه وسط و دو قاضی دیگر در دو طرفش نشسته بودند. ناپلئون کوتاس پهلوی نوئل پاژ و فردریک استاوروس در کنار لاری داگلاس ایستاده بود. دادگاه دچار تنفسی شدید شده بود زیرا شایع شده بود که واقعه‌ای تعیین کننده در حال شکل گرفتن است. ولی وقتی که خبر بالاخره معلوم شد همه از شنیدن آن یکه خوردند. ناپلئون کوتاس با لحنی کاملاً رسمی و به گونه‌ای که اصلاً تبانی‌ای در کار نبوده است اعلام نمود:

- آقای رئیس دادگاه، عالیجنابان، موکل من قصد دارد که در این محاکمه خود را گناهکار اعلام نماید، نه بی گناه.

رئیس دادگاه به صندلی اش تکیه‌ای داد و با حالتی شگفت زده به ناپلئون کوتاس خیره شد، گویی برای نخستین بار است که چنین چیزی را می شنود.

نوئل با خود گفت انقشش را خوب بازی می کند. او می خواهد به

پول یا هر چیز دیگری که دمیریس وعده آن را به او داده است برسد. |
رئیس دادگاه به جلو خم شد و پچ پچ کنان با دو قاضی دیگر
مشورت نمود. سپس همه با هم سر تکان دادند و رئیس دادگاه رو به
نوئل کرد و گفت:

می خواهید خود را گناهکار اعلام کنید؟
نوئل سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:
- بله.

فردریک استاوروس بلافاصله شروع به سخن گفتن کرد، گویی
می ترسید که از ماجرا عقب بماند.

- عالیجنابان، موکل من نیز می خواهد خود را گناهکار اعلام نماید.
رئیس دادگاه به سوی لاری داگلاس رو کرد و گفت:
- شما هم می خواهید خود را گناهکار اعلام نمایید؟
لاری به کوتاس نگاهی انداخت و گفت:
- بله.

رئیس دادگاه دو متهم را براندازد نمود و گفت:
- آیا وکلای شما به اطلاعاتان رسانده اند که در یونان مجازات قتل
عمد اعدام است؟

نوئل با صدایی محکم و مصمم گفت:
- بله، عالیجناب.

رئیس دادگاه به لاری داگلاس نگاه کرد.
لاری گفت:
- بله، عالیجناب.

قضات باردیگر با هم پچ پچ کنان مشورت کردند. ریاست دادگاه

رو به دمویندس کرد و گفت:

- دادستان با این موضوع مخالفتی ندارد؟

دمویندس مدتی طولانی به کوتاس نگاه کرد و گفت:

- خیر، عالیجناب.

نوئل به این موضوع فکر می‌کرد که آیا دادستان نیز در این ماجرا درگیر است یا بازیچه قرار گرفته است.

رئیس دادگاه گفت:

- بسیار خوب، دادگاه جز قبول ادعای جدید چاره‌ای ندارد. او

سپس رو به هیأت منصفه کرد و ادامه داد:

آقایان، با توجه به تحول جدید وظیفه شما به عنوان هیأت منصفه تمام است. در واقع محاکمه نیز پایان یافته است و دادگاه رای خود را اعلام خواهد نمود. از همکاری و مساعدت شما متشکرم. دادگاه به مدت دو ساعت در تنفس خواهد بود.

بلافاصله خبرنگاران به سوی در خروجی دادگاه هجوم آوردند تا خود را به تلفن‌ها و دستگاه‌های تله تایپ رسانده و آخرین گزارشات مربوط به محاکمه نوئل پاژ و لاری داگلاس را مخابره نمایند.



دو ساعت بعد که دادگاه دوباره تشکیل جلسه داد جای سوزن انداختن در آن نبود. نوئل به اطراف نگاهی انداخت و چهره حصار دادگاه را از نظر گذراند. آنها با حالتی که معلوم بود در مورد او انتظار چیزی را می‌کشند به وی نگاه می‌کردند و نوئل بسختی توانست خود

را نگه دارد و به ساده لوحی آنها نخندد. اینها افراد عادی بودند، توده‌های مردم. کسانی که واقعاً فکر می‌کردند عدالتی در کار است و همه مردم مساوی خلق شده‌اند و یک انسان بی چیز دارای همان حق و حقوقی است که یک فرد ثروتمند از آنها برخوردار است. رئیس دادگاه اعلام نمود.

- متهمین برخاسته و به جایگاه قضاوت بیایند. نوئل آرام از جای خود برخاست و به طرف جایگاه قضات رفت. کوتاس نیز همراه او بود و نوئل از گوشه چشمش می‌دید که لاری داگلاس و استاوروس نیز به طرف جایگاه قضات می‌آیند. رئیس دادگاه شروع به سخن کرد:

- این محاکمه، محاکمه‌ای طولانی و دشواری بوده است. در مواردی که شبهه یا ابهامی نسبت به گناهکار بودن متهمین وجود دارد، دادگاه همواره این امکان را به متهمین می‌دهد تا از وجود این ابهام منتفع شوند. من باید اذعان کنم که در این محاکمه چنین ابهامی وجود داشت. این حقیقت که هیچ جسدی کشف نشده بود ادله‌ای قاطع به حساب می‌آمد که به نفع متهمین بود. قاضی به ناپلئون کوتاس رو کرد و ادامه داد:

- من اطمینان دارم که وکیل مدافع محترم آگاه است که دادگاه یونان هیچ‌گاه در مورد قتلی که قاطعانه به اثبات نرسیده است حکم اعدام صادر نمی‌نماید.

احساس کمرنگی از ناراحتی در چهره نوئل پدیدار شد ولی هنوز این چیزی جز یک احساس کمرنگ نبود. به همین جهت من و همکارانم از اینکه متهمین تصمیم گرفتند در

میانہ کار دادگاہ اعلام گناہکاری نمایند متعجب شدیم. نوئل اکنون حالت ناراحتی را بیشتر احساس می نمود گویی که دردی در شکمش شروع شده و به بالا می آید تا گلویزش را بفشارد و ناگهان دریافت که نفس کشیدن برایش دشوار شده است. لاری همین طور به قاضی خیره مانده بود و هنوز اتفاقی را که در حال وقوع بود درک نمی کرد. ما خوشوقتیم که ندای وجدان بالاخره متهمین را واداشت که در مقابل دادگاہ و جهان به قتلی که مرتکب شده اند اعتراف نمایند. به هر حال آرامش وجدان نمی تواند بر جنایت فجیعی که متهمین به انجام آن اعتراف کرده اند مرهمی نهد، جنایتی که در کمال خونسردی بر علیه زنی مظلوم و بی دفاع صورت گرفته است.

در همین لحظه بود که نوئل یکبارہ دریافت که حقہ خورده است. دمیریس او را گمراه نموده و احساس دروغینی از امنیت را در او القاء کرده بود که بتواند این بلا را بر سر او آورد. این بازی او بود و این دامی بود که برای وی تنیده بود.

پس او می دانست که نوئل چقدر از مرگ می ترسد و به همین جهت امید زنده ماندن را در او به وجود آورده بود و نوئل حرف او را باور کرده و گول خورده بود. پس دمیریس می خواست که همین حالا انتقامش را بگیرد، همین حالا. و کوتاس قطعاً می دانست که بدون وجود جسد حکم مرگ بر علیه او صادر نمی گردد و هیچ معامله ای با قضات در کار نبود. کوتاس تمام این کارها را کرده بود که او را در دم مرگ بیاندازد. نوئل برگشت تا او را ببیند و او به نوئل نگریست. در چشمانش اندوهی عمیق موج می زد، او عاشق نوئل بود با این حال وی را به دست مرگ سپرده بود و اگر لازم می شد بار دیگری این کار را

بکنند باز همین کار را می‌کرد چون او دست نشانده دمیریس بود و نمی‌توانست بر علیه او قدمی بر دارد.

رئیس دادگاه سخن می‌گفت:

بنابراین بر حسب اختیاری که حکومت به من اعطا کرده است و بر اساس قانون اعلام می‌نمایم که حکم متهمین، خانم نوئل پاژ و آقای لاری داگلاس اعدام با جوخه آتش است... این حکم نود روز دیگر لازم الاجرا است.

گوش نوئل هیچ از دادگاه نمی‌شنید و چشمانش هیچ چیز را نمی‌دید. دنیا دور سرش می‌چرخید. صندلی خالی اکنون پر شده بود. کنستانتین دمیریس روی آن قرار گرفته بود. موهایش تازه اصلاح و صورتش تراشیده و شاداب بود و لباسی به تن داشت که کاملاً برازنده‌اش می‌نمود. پیراهنی به رنگ آبی روشن با کروات قرمز. چشمان زیتونی رنگش سرزنده و درخشان به نظر می‌رسیدند و هیچ نشانی از آن مرد شکست خورده‌ای که در زندان به ملاقات نوئل آمده بود به چشم نمی‌خورد. زیرا آن مرد هیچ‌گاه وجود نداشت.

کنستانتین دمیریس آمده بود تا نوئل را در لحظه شکست ببیند، آمده بود تا ترس و وحشت او را نظاره‌گر باشد. چشمانش به چهره نوئل قفل شده بود و در لحظه‌ای کوتاه نوئل در آنها رضایت عمیق را مشاهده نمود.

و پس از آن، شاید چیزی مانند پشیمانی. ولی نه. پشیمانی نبود یا لااقل نوئل نمی‌خواست چنین چیزی را ببیند.

بازی شطرنج دمیریس بالاخره تمام شده بود.

لاری با ناباوری و بهت به سخنان ریاست دادگاه گوش داد و وقتی که یکی از ماموران دادگاه به طرف وی آمد تا بازوی او را بگیرد خود را از دست او رها ساخت و به طرف جایگاه قضات برگشت و فریادکنان گفت:

- صبر کنید، من کسی را نکشته‌ام. آنها به من حقه زده‌اند.

در همین حین مامور دیگری به سمت او رفت و دو مامور لاری را کنترل کردند و یکی از آنها به دستانش دست بند زد.

لاری همین طور فریاد زد:

- نه، گوش کنید! من او را نکشته‌ام!

لاری سعی کرد خود را از دست مامور رها کند ولی دستبندها به دستانش محکمتر شد و مامورین او را کشان کشان از دادگاه بیرون بردند.



نوئل احساس کرد که کسی بازویش را می فشارد. ماموری منتظرش بود تا او را از دادگاه بیرون ببرد.

خانم نوئل پاژ منتظر شما هستند.

مانند تئاتر بود [خانم پاژ، منتظر شما هستند]. تنها فرقی این بود که این بار وقتی پرده می افتاد دیگر هیچ وقت بالا نمی رفت. و نوئل دریافت که این آخرین بار در عمرش خواهد بود که در ملاء عام ظاهر می شود. آخرین بار خواهد بود که مردم را در اطراف خود می بیند. این دادگاه کثیف و چندش آور یونانی تئاتر آخر او شده بود. نوئل به

اطراف خود نگاه کرد و برای آخرین بار دادگاه را از نظر گذراند.
آرمندگاتیر را دید که ساکت و بهت زده به او نگاه می‌کند.

فلیپ سورل را دید که سعی می‌کرد به او لبخند زده و دلداری‌اش
دهد ولی از عهده این کار برنیامد.

دکتر کاتز را در آن طرف سالن دادگاه دید که چشمانش بسته بودند
و لبانش می‌جنبیدند گویی که زیر لب مشغول دعا کردن است. نوئل
شبی را به خاطر آورد که او را درون صندوق عقب ژنرال شیدر وزیر
گوش سرهنگ مهیب گشتاپو از پاریس خارج کرده بود و ترسی را به
یاد آورد که آن موقع سراسر وجودش را تسخیر کرده بود ولی آن ترس
در مقایسه با ترسی که اکنون داشت هیچ بود.

یک مرد بلند قد امریکایی که موهای جوگندمی داشت ایستاده
بود. گویی که می‌خواهد چیزی به او بگوید. نوئل نمی‌دانست که این
مرد کیست؟

مامور اکنون بازویش را می‌فشرد

از این طرف، خانم پاژ



فردریک استاوروس بهت زده شده بود. او نه تنها شاهد یک
دسیسه وقیح در کمال خونسردی انجام شد، بود بلکه خود نیز بازیچه
آن گشته بود. او می‌توانست پیش رئیس دادگاه رفته و آنچه را اتفاق
افتاده بود به وی بگوید. ولی چه کسی حرف او را باور می‌کرد؟

چه کسی حرف ناپلئون کوتاس را نادیده می‌گرفت تا حرف او را

باور نماید؟

استاوروس با کنجکاوی به این موضوع فکر می‌کرد که بعد از این دیگر کارش به عنوان یک وکیل تمام است. شخصی اسم او را صدا کرد و استاوروس برگشت و کوتاس را دید که کنار او ایستاده و می‌گوید.

فردریک، اگر فردا وقت آزاد داری به دیدن من بیا. من دوست دارم که با شرکایم ملاقات کنی. فکر می‌کنم آینده درخشانی در انتظار تو باشد.

فردریک استاوروس از بالای شانه کوتاس رئیس دادگاه را دید که به سمت در خروجی سالن دادگاه می‌رفت. وقت آن بود که برود و با او صحبت کند و به او بگوید که چه اتفاقی افتاده است. در حالی که وحشت کاری که کوتاس انجام داده بود ذهنش را تسخیر می‌کرد به سوی او رو کرد و ناخودآگاه گفت:

- متشکرم، قربان چه موقع برای شما مناسب است...؟



طبق قانون یونان حکم اعدام در جزیره کوچکی به نام آگینا^(۱) صورت می‌گیرد. این جزیره حدود یک ساعت از بندر پیرائوس فاصله دارد و زندانیان توسط قایقهای مخصوصی به آن منتقل می‌شوند. زندان در بخش شمالی جزیره واقع است و جایی است که توریست‌هایی که برای خوشگذرانی به آنجا می‌روند آن را نمی‌بینند و هیچ کس بجز کسانی که با زندان مرتبط‌اند و کاری در این رابطه دارند

نمی‌توانند به آنجا دسترسی پیدا کنند.

* * *

ساعت چهار بامداد روز شنبه بود و حکم اعدام نوئل قرار بود در ساعت ۶ صبح به اجرا گذاشته شود.

لباس مورد علاقه نوئل را آورده بودند تا آن را به تن کند. لباسی بسیار زیبا و فاخر بود. کنستانتین دمیریس ترتیبی داده بود که آرایشگر همیشگی نوئل موهای وی را آرایش نماید گویی نوئل برای رفتن به یک ضیافت آماده می‌شد.

نوئل می‌دانست که لحظه کوتاهی بیش از عمرش باقی نمانده است و چیزی نخواهد گذشت که بدنش آماج گلوله‌های بی‌رحم قرار گرفته و خونش زمین را رنگین خواهد کرد. با این حال در ته دلش امیدی سوسو می‌زد که کنستانتین دمیریس معجزه‌ای خواهد نمود و جان وی را نجات خواهد داد. او حتی لازم نبود معجزه کند. کافی بود تلفنی بزند. یک کلمه بگوید و دست طلایی‌اش را حرکت دهد. اگر چنین می‌کرد نوئل تمام عمر به وی تلافی می‌نمود. هر کاری که می‌خواست انجام می‌داد. هیچ‌گاه به مرد دیگری نگاه هم نمی‌کرد و هر چه در توان داشت انجام می‌داد که وی را خوشبخت نماید. ولی می‌دانست که التماس کردن فایده‌ای ندارد. اگر دمیریس می‌خواست خودش این کار را می‌کرد.

هنوز دو ساعت دیگر وقت باقی بود.

* * *

لاری داگلاس در یک بند دیگر زندانی بود. او زندگی اش را در این مدت در برزخی وحشتناک گذرانده بود. نخستین روزهایی که به جزیره منتقل شده بود همچون یک حیوان وحشی شب و روز فریاد کشیده و تقاضای یک دادگاه دیگر کرده بود. تا اینکه نهایتاً پزشک زندان دستور داده بود تا از او با داروهای آرامش بخش نگهداری شود.

در ساعت ده دقیقه به پنج بامداد هنگامی که رئیس زندان و چهار مامور مسلح پا به سلول لاری داگلاس گذاشتند او ساکت و بی رمق سرجایش نشسته بود. رئیس زندان دوبار او را صدا کرد تا لاری داگلاس بالاخره فهمید که برای بردن او آمده‌اند. از جای خود بلند شد و در حالی که حرکاتش کند و بی جان بود به راه افتاد.

رئیس زندان او را به سرسرای زندان هدایت نمود و آنها آرام به سمت دری که در انتهای دیگر راهرو بود و از آن مامورین مسلح مراقبت می‌کردند حرکت نمودند. محافظین در را باز کردند و آنها قدم به حیاط محصور زندان گذاشتند. هوای صبحگاهی سرد بود و لاری به محض قدم گذاشتن به حیاط دچار لرزش شد. ماه کامل بود و ستارگان می‌درخشیدند. آسمان صبحدم، جزایر جنوب اقیانوس آرام را به یاد لاری انداخت که قبل از پرواز خلبانان جمع می‌شدند تا آخرین توجیهات را از فرماندهانشان بشنوند. او می‌توانست صدای دریا را از دور دست بشنود و سعی کرد به خاطر آورد که در کدام جزیره است و می‌خواهد به چه ماموریتی برود. مردی او را به سمت نقطه‌ای جلوی دیوار هدایت کرد و دستانش را پشت کمرش بست. وجود لاری اکنون از هر خشمی تهی بود. تنها به این موضوع فکر

می‌کرد که چرا این بار توجیحات نهایی را به این صورت انجام می‌دهند. سخت می‌کوشید تا خواب او را در نرباید زیرا که می‌خواست ماموریتش را به انجام برساند. سرش را بلند کرد و مردانی را دید که در مقابل او صف کشیده‌اند. آنها سلاح‌هایشان را به سوی او نشانه رفته بودند. هواپیماهای دشمن در پرواز بودند و سعی داشتند او را از بقیه اسکادران جدا کنند زیرا از وی می‌ترسیدند. ولی او مانور داده و همه آنها را جا گذاشت. دیگر هیچ نشانی از آنها نبود. سپس بالا رفت. در پایین هواپیمای او یک هواپیمای دشمن قرار داشت. لاری با صدای بلند خندید و با یک مانور او را در تیررس خود قرار داد. هواپیما اکنون درست در جایی بود که می‌بایست هدف قرار گیرد. انگشتانش به روی ماشه فشرده شد و با فشردن ماشه دردی ناگهانی تمام وجود او را فراگرفت و بعد دردی دیگر و دردی دیگر. او می‌توانست گوشت بدن خود را احساس کند که از هم جدا شده و اندامش از بدنش بیرون می‌ریزد [اوه خدای من! این دیگر از کجا پیدایش شد؟ ... خلبانی پیدا شده که از من بهتر است... او کیست؟...] سپس رقص مرگ او را به چرخش واداشت و پس از آن همه چیز تاریک و ساکت گردید.

نوئل در سلولش مشغول آرایش، موهایش بود که صداهای رعد آسایی را از بیرون شنید.

نوئل پرسید:

می‌خواهد باران بیاید؟

آرایشگر لحظه‌ای با شگفتی به او نگریست و دریافت که او واقعاً نمی‌داند که صداها مربوط به چه بوده‌اند. به آرامی گفت:

نه. امروز روز زیبایی است.
و آنگاه نوئل دریافت که صداها چه بوده‌اند.
و اکنون نوبت او بود.

* * *

در ساعت پنج و سی دقیقه بامداد، نیم ساعت قبل از آنکه مراسم اعدام انجام شود، نوئل صداها را شنید که به طرف سلولش می‌آمدند. قلبش ناخواسته به لرزه افتاد. مطمئن بود که کنستانتین دمیریس می‌خواهد او را ملاقات نماید. می‌دانست که هیچ‌گاه این قدر زیبا به نظر نرسیده است و شاید وقتی چشم دمیریس به او بیفتد... شاید... رئیس زندان و به همراه او یک نگهبان و یک پرستار که جعبه‌ای سیاه را حمل می‌نمود ظاهر شدند. نوئل نگاه کرد تا دمیریس را ببیند ولی دمیریس در کار نبود. نگهبان در سلول را گشود و رئیس زندان و پرستار وارد شدند. قلب نوئل به شدت می‌زد. موجی از ترس وجود او را در نوردید و امید کمرنگی را که در دل داشت زدود.

- هنوز که وقتش نرسیده است، مگر نه؟

رئیس زندان با حالتی ناراحت گفت:

- نه، خانم پاژ. پرستار آمده است تا شما را تنقیه کند.

نوئل با حالتی گیج و منگ او را نگریست و گفت:

- من به تنقیه احتیاجی ندارم.

رئیس زندان با ناراحتی بیشتری اظهار نمود.

- ممکن است به دردتان بخورد.

و آنگاه نوئل دریافت و ترس او مبدل به تازیانهای شد که شکمش را می شکافت. نوئل سرش را به علامت موافقت تکان داد و رئیس زندان برگشت و سلول او را ترک کرد. نگهبان در سلول را قفل کرد و در سرسرای زندان ناپدید شد.

پرستار کارش را شروع کرد ولی نوئل هیچ چیز را احساس نمی کرد. نوئل همراه پدرش بود و پدرش می گفت [به دخترم نگاه کنید. اگر کسی او را نشناسد می گوید که از نسل پادشاهان است.] و مردم سعی می کردند تا این کودک زیبا را روی دستهای خود بلند کنند و در آغوش بگیرند. کشیشی در آنجا بود و داشت می گفت:

- فرزندم، میل داری در مقابل خداوند اعتراف کنی؟

ولی نوئل سرش را تکان داد زیرا پدرش سخن می گفت و او می خواست حرفهای وی را بشنود. [دخترم، تو یک شاهزاده ای و اینجا محل پادشاهی توست. وقتی بزرگ شوی با یک شاهزاده زیبا ازدواج خواهی کرد و در یک قصر بزرگ ساکن خواهی شد.]

نوئل همراه چند مرد از سرسرای گذشت و بعد از اینکه در به روی آنها باز شد او قدم به حیاط سرد گذاشت. پدرش او را بلند کرده بود و او می توانست از پنجره دکلهای بلند کشتیهایی را که روی آب بالا و پایین می رفتند ببیند.

مردانی او را به کنار دیوار بردند و دستهایش را پشت کمرش بستند. پدرش می گفت: [شاهزاده من، این کشتیها را می بینی؟ اینها به تو تعلق دارند. روزی این کشتیها تو را به نقاط شگفت انگیز دنیا خواهند برد.] و سپس او را در آغوش گرفت و نوئل احساس امنیت

نمود. نوئل به خاطر نمی آورد که چرا پدرش از دست وی ناراحت بود.

ولی اکنون همه چیز رو به راه بود و او بار دیگر وی را دوست می داشت نوئل رو به پدر خود کرد ولی نمی توانست صورتش را ببیند و نمی توانست به یاد آور که چهره اش چگونه بود.

غم و اندوه وجود او را انباشت. گویی چیزی گرانبها را از دست داده است. او می بایست چهره پدرش را به یاد می آورد و گرنه می مرد و نوئل فکرش را متمرکز نمود و پیش از آنکه چیزی در خاطرش آید صدایی مهیب به گوش رسید و با غرش آن هزاران تیغ بدن او را پاره پاره کردند و او فریادی بی صدا سر داد انه! نه هنوز زود است! بگذارید صورت پدرم را ببینم!

ولی همه چیز برای همیشه به تاریکی سپرده شده بود.

فصل پایانی

آن مرد و آن زن از میان قبرستان می‌گذشتند و سایه‌های بلند باشکوه درختان سرو که سرتاسر مسیر آنها را پوشانده بود بر چهره آنها می‌افتاد. آنها در زیر گرمای بی‌رمق خورشید نیمروز آهسته آهسته قدم می‌زدند.

خواهر ترزا^(۱) گفت:

- می‌خواهم مراتب تشکر و قدردانی خود را نسبت به الطافی که به ما دارید ابراز کنم. نمی‌دانم اگر شما نبودید ما چه می‌کردیم. کنستانتین دمیریس دستی تکان داد و گفت:

- اصلاً قابلی ندارد، خواهر.

ولی خواهر ترزا می‌دانست که بدون کمکهای سخاوتمندانه او صومعه سالها پیش می‌بایست تعطیل می‌شد و اکنون خدا را شکر می‌کرد که می‌توانست اندکی از محبت‌های وی را تلافی نماید. او

خوشحال بود که توانسته بود دوست امریکایی دمیریس را در آن شب طوفانی از چنگال آبهای دریاچه نجات دهد. این درست بود که ذهن آن زن دچار مشکلی شده بود و اکنون مانند بچه‌ای می‌مانست. ولی خواهر ترزا و دیگر راهبه‌ها از او مراقبت به عمل می‌آوردند. آقای دمیریس از خواهر ترزا خواسته بود که از آن زن درون صومعه نگهداری کرده و بقیه عمرش را در آنجا تحت حمایت قرار داشته باشد. بله دمیریس مردی مهربان و خوب بود.

آنها به آخر گورستان رسیده بودند. در فرا سوی جایی که زن ایستاده بود پرتگاهی بود که در ته آن دریاچه‌ای زمرد مانند قرار داشت.

خواهر ترزا به یک طرف اشاره‌ای کرد و گفت:

- او آنجاست. من اکنون شما را تنها می‌گذارم.

دمیریس خواهر ترزا را دید که به طرف صومعه می‌رود. سپس برگشت و به طرف آن زن رفت و موقعی که به او رسید با صدایی آرام گفت:

- روز بخیر.

زن آرام برگشت و به او نگاه کرد. چشمانش غمزده و بی‌رمق بودند و هیچ آثاری از شناسایی دمیریس در آنها دیده نمی‌شد.

کنستانتین دمیریس گفت:

- برایت هدیه‌ای آورده‌ام.

سپس جعبه جواهری را از جیبش در آورد و آن را به سوی او

گرفت و زن همچون کودکی به آن خیره ماند.

- بفرمایید، مال شماست.

زن آرام جعبه را گرفت، درش را برداشت. درون جعبه و در میان توده‌ای از پنبه پرنده کوچک و زیبایی قرار داشت که بالهایش را به صورتی که آماده پرواز بود باز کرده بود. دمیریس دید که زن پرنده را برداشت و آن را بالا گرفت. نوری طلایی رنگ از فلز آن انعکاس یافت و چشمان یاقوتی‌اش رنگین‌کمانی زیبا را در اطرافش گستراند. زن پرنده را چرخاند و تلالو نورهای رقصنده آن را نظاره کرد.

دمیریس گفت:

- من دیگر شما را نخواهم دید ولی جای نگرانی وجود ندارد. آدمهای پست دیگر اکنون زنده نیستند.

همین‌طور که حرف می‌زد چهره زن متوجه او شد و برای مدتی کوتاه به نظر دمیریس چنین آمد که بارقه‌ای از هوشیاری به چشمان زن آمده است ولی لحظه‌ای بعد هیچ نبود جز چشمانی بهت‌زده که همین‌طور که خیره مانده بودند. شاید این تنها یک توهم بود، انعکاسی از نورخورشید که از پرنده طلایی به چشمان او تابیده بود. دمیریس همین‌طور که از تپه بالا می‌رفت تا از در عظیم صومعه بیرون رود و سوار لیموزینی شود که او را به آتن برمی‌گرداند به این موضوع فکر می‌کرد.